رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

آستان درد

نویسنده: سماصاد

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد کوچه بن بست شان شد و آیفون شان را به صدا در آورد. در با صدای ریز تیک باز شد. ابروهایش از بی احتیاطی مادرش در هم پیچید، نگاه آخری به ماشینش انداخت و وارد حیاطشان شد. هوا گرم بود و مقنعه به کناره های صورتش چسبیده و شدیدا کم حوصله بود.

خسته و کرخت وارد خانه شد اما با پیچیدن بوی چلو مرغ زیر بینی اش جان دوباره ای گرفت و نگاهش را بعد از پراندن از اپن به قابلمه های روی اجاق گاز دوخت و با صدای بلند و شادابی گفت:

- سلام.

صدای مادرش را از اتاق بالایی شنید.

- سلام دخترم!

کیسه و کیفش را کنار در ورودی گذاشت و معترض لب زد:

- باز وسواست گل کرده با اون درد نشسته تو وجودت، رفتی سراغ تمیز کاری!

صدای خنده مادرش پخش شد در کل خانه.

- دختر کم زبون بریز، زن عمو سارا اومده با پیشنهاد اون اومدیم اتاق داداشت!

با شنیدن اسم زن عمویش، اخم ناخوشایندی کرد و با خود فکر کرد که چرا متوجه کفش های جلوی در نشده بوده...

گلویی صاف کرد.

- سلام زن عمو، خوش اومدی!

و مثل قرقی به اتاق برادر سربازش جهید و بعد از رو بوسی با زن عمویش و کاشتن بوسه ای به گونه زیبای مادرش پایین آمد تا دست هایش را بشوید، وارد روشویی که شد با صدای چرخش دستگیره ی در پذیرایی کنجکاو بدنش را خم کرد و پذیرایی را کاوید.

با دیدن علی اخمی کرد و قبل دیده شدن توسط او با پشت پا در را محکم بست و در آیینه به خود نگاهی انداخت و در دل فحش های آبدار به علی داد. بعد از شستن و خشک کردن دست هایش بیرون آمد و او را دید که دست های خیسش را روی دسته مبل چوبی خانه شان گذاشته بود و با لبخند چندشی سر تا پایش را نگاه می کند.

- دستات رو بردار مامان وسواسه.

علی با لبخند چندشی بلند شد و در حالی که دستان خیسش را در هوا می تکانید و قطرات آب هر کدام در جایی می نشستند به طرفش رفت.

- سلام دختر عموی عزیزم، مشتاق دیدار!

آنا عصبی تر از قبل با خشونت تشر زد:

- دست از سرم بردار!

علی خود را به نشنیدن زد و با پوزخند گفت:

- جواب خواستگاریم چیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا نگاهی از بالا به او انداخت، حداقل پنج سانتی متر از او بلند تر بود. آرام گفت:

- بهت گفتم که! نمی تونی از من استفاده ای ببری، کور خوندی.

علی فاصله مابین شان را ربود و پنجه نم دارش را محکم دور بازوی استخوانی آنا حلقه کرد و محکم فشار داد.

- بلاخره که چی!

آنا چشم هایش را از درد بست و آرام غرید:

- ولم کن!

علی با شنیدن صدای مریم خانوم که آنا را مورد خطاب قرار داده و از او خواسته بود زیر اجاق گاز را خاموش کند، بازوی او را رها کرد و عقب تر رفت و چون نهایت استفاده از هر موقعیت را می کرد تا به هدفش برسد، صدایش را بالاتر برد و جلوی راه پله هشت پله ای عریض و کوتاه خانه ی عموی مرحومش ایستاد و پوزخندی زد و با صدای بلند اما ناراحت گفت:

- آنا... چرا باهام این طور رفتار می کنی! چرا جواب رد می دی بهم! چرا توهین می کنی بهم!

آنا با صورت کبود به چهره شیطانی علی نگاه کرد و نفسش را پر حرص بیرون داد و در حالی که انگشت اشاره اش را تهدید وار جلوی صورت خود تکان می داد، نزدیک اش شد و تا لب هایش تکان خورد مادر و زن عمویش را بالای راه پله کنار تابلوهای کوچک و بزرگ روی دیوار دید... دستش را روی صورتش گذاشت و پوفی کرد؛ جنگ اعصاب دوباره ای در راه بود و به خوبی حسش می کرد.

کمی بعد مادرش وسط آن ها ایستاد و با غیظ به آنا که نگاهش روی گل

های ریز قالی زیر پایش بود، توپید:

- کم جفتک بپرون دختر، احترامتو نگه دار، من راضی ام ،تو ام گذشته ها رو فراموش کن، جواب بله رو بده بهش.

چشم هایش را محکم بست و چند باری سرش را تکانید که این بار صدای زن عمویش او را آزار داد.

- آنا جان! کم پسر منو بچزون، کی تو این دور و زمونه پیدا می شه که...

نگاه تند و دلخور آنا باعث شد تا بقیه حرفش را نگوید.

آنا بعد از زدن تنه ای به علی پا تند کرد سمت در ورودی، کیفش را چنگ زد و از خانه بیرون رفت، کتانی های سفیدش را می پوشید که با صدای در، نگاهش را از بند های کفشش سُر داد به چهره مادرش.

مریم خانوم در را بست و نزدیکش شد و آرام گفت:

- کم آبرو ریزی کن، این چه طرز رفتاریه، سنگ روی یخم کردی، خدا خودش ادبت کنه، زور من بهت نماسید، ان شاالله به...

پر بغض شد و آب از چشم هایش چکید.

- ان شاالله چی! خدا دیگه می خواد چی کار کنه باهام! نعل و نفرینت رو بریز سر اون علی شیاد که حرف اون رو باور داری حرف من رو نه.

پشیمان و ناراحت از گرفته شدن حال دخترش دستش را گرفت و مابین دو دستش فشرد.

- خوشبختیت آرزومه!

آنا به شدت دستش را آزاد ساخت و مشت کرد و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوشبختیم! از یکی شدن حرفات با حرف اون کلاش معلومه... باید یک جایی تموم شه این بحث.

مریم خانوم دست هایش را چند بار از روی دامن بلند و نگین دارش به پاهایش زد و نگاه قهوه ای تیزش را به آنا دوخت.

- ا... ا... صداتو بیار پایین، باید باهاش ازدواج کنی وگرنه شیرم رو حلالت نمی کنم.

ناباورانه پشت به مادرش چرخید. قطرات اشک در لحظه صورتش را با شدت بیش تری از قبل در نوردید.

- هر جور راحتی!

حرفش را گفت و به سرعت از خانه خارج و سوار ماشینش شد.

با صدای تقه دستی به پنجره درب ماشینش، متوجه محیا شد. پنجره را کمی پایین کشید تا صدایش را واضح تر بشنود.

- سلام خاله جون.

بغضش را کنترل کرد.

- سلام عزیز دلم.

- خاله می ری خرید! منم میام.

دست هایش را روی فرمان مشت کرد و اشکی از گوشه چشمش سُر خورد.

- نه نمی رم یک جای دیگه کار دارم. تو چیزی لازم داری بگو می خرم میارم.

محیا متوجه اشک ها و بغضش نشد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- راستش خاله، مامان و بابا دارن میان این جا یک چند تا چیز تو خونه نیست.

یادداشتی را از داخل جیبش برداشت و به سمتش گرفت.

- اینا ها.

- باشه.

شیشه را بالا داد و با سرعت رعد آسایی از آن جا دور شد و آهنگی را از سیستم پخش کرد.

با پخش آهنگ به گذشته ها رفت و تمام خاطرات تلخ در ذهنش بیدار شدند... گریه کنان به آهنگ گوش سپرد

"رفت و تنها شدم تو شبا با خودم

دلهره دارم و از خودم بیخودم

اون که دیر اومد و زود به قلبم نشست

رفت و با رفتنش قلبِ من رو شکست"

خاطرات و خنده هایش در ذهنش جیغ می کشیدند و فرصت طغیان پیدا کرده و باعث ریزش اشک هایش شده بودند.

"انگاری قسمتِ فاصله از همو

هر جا می ری برو ول نکن دستمو

نذار باور کنم رفتنت حقمه"

رمان بازار
romanbazar.ir

"نذار دور شم از خودم... از خدا... از همه!"

در دل آن جاده خطرناک و بی سر و ته، سرعتش به صد و شصت رسیده بود و سبقت می گرفت و در این حال و هوا، مزاحمت های علی به کمک خاطراتش آمده بود تا او بیش تر رنج بکشد.

عامل همه تشنج های اعصابش علی بود که از موقعیت و بیچارگی اش می خواست سو استفاده ای داشته باشد.

دست هایش همچو پایش که پدال گاز را به شدت فشار می داد، دور فرمان سیاه رنگ ماشین نقلی اش فشرده شد.

با سوز آهنگ، احساساتش به شدت سرید و محکم و پی در پی دستش را به میانه فرمان کوفت و جیغ کشید و حال در میان انبود درد و غم، قلبش هم بی قواره می تپید و صورتش سرخ شده بود. چشمان ابری اش را به جلو دوخت و صدای خوش او در گوشش نشست.

- دوست دارم!

داغ دلش، جان دوباره ای گرفت. و با سرعت جنون واری از کنار درختان بلند قامت کنار جاده گذشت.

عقل از دست داده بود؛ چون، احساساتش هم مثل خودش دیوانه شده بودند و آنا در جدال نابرابری با آن ها دست و پنجه نرم می کرد. و نمی دانست که اصلا چه می کند... رانندگی می کند یا دیوانگی!

شاید هم تسلیم شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی ضرب المثل " دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید " در جلد آنا و خاطرات زنده شده بود...

در همان حال و هوا بود که با صدای بوق ماشینی از طرف دیگر جاده، سرش را چرخاند و چهره زیبا و دوست داشتنی خواهرش را دید که برایش دست تکان می داد.

خواهری که عزیز تر از او بود ولی مادرش حتی به حرف های او هم گوش ن می داد و حرف مردم آزارش می دادند و می خواست دخترش را به خانه بخت بفرستد.

به سرعت از کنارشان گذر کرد و نگاهش دوخته شد به صخره مقابلش...

دلش می خواست مشتی شده و به صخره کوبانده شود.

دلش، تمام شدن می خواست! شاید نه ولی حتما خسته بود از همه دنیا.

سرعتش را بیش تر کرد و با جیغ بلند از سر درد و چشمان مرده ای، ماشین را به سمت صخره راند. صدای بوق ماشین ها بلند شد و صدای وحشتناک برخوردش به گوش خواهرش که سرش را از ماشین بیرون انداخته و با چشمان نگران زل زده بود به سرعت سرسام آور ماشین آنا رسید.

با صدای نگرانی داد زد:

- کامبیز... برگرد آنا تصادف کرد.

آنا بعد از کوبش ماشین به صخره هنوز نیمه هشیار بود و سیستم در حال پخش... و عروسک آویز به آیینه ماشین در تلاطم و دودی که از ماشین به هوا خواسته بود، همانند روحی که قصد جدا شدن از جسم خسته اش را داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد داشت اما آسوده بود...

سکوت دلنشینی در راه بود... حسش می کرد.

و بلاخره پلک هایش روی هم و سر خونی اش روی فرمان افتاد.

و سبک شد از همه ی فکر و خیال های شوم و هرزش.

با پیچیدن نوری در حوالی پلک های خسته و بهم چسبیده اش هشیار شد، چند پلک زد تا به نور عادت کند.

دهانش خشک شده بود و سر درد بدی داشت.

صدای آشنا و دوری کنار گوش سنگین شده اش شنید، سرش را چرخاند و چهره زیبا و خندان خواهرش را دید.

آرامشی در وجودش تزریق شد از دیدن آشنایی در این مکان نا آشنای سفید.

- عزیزم! خدا رو شکر.

به سرعت به سمت در جهید و وارد سالن شد.

- به هوش اومد، محیا برو دکتر رو خبر کن.

مریم خانوم سراسیمه خود را به اتاق انداخت و با گریه به سمتش رفت.

- قربونت بشم دختر خوشگلم، تو که جون به لبم کردی!

کنارش روی صندلی نشست و دست زرد و رنگ پریده آنا را مهمان دستان چروک و مهربان خود کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یک روز تمام بیهوش بودی، می خواستی من رو تنبیه کنی! باشه قربونت برم، هر چی تو بگی.

و گودی زیر چشمش را که قطرات اشک پرش کرده بود را با انگشت شست گرفت.

اشکی از گوشه چشمان آنا سُر خورد و لای موهایش رفت، نالید:

- مامان!

- جان مامان! جانم قربون شکل ماهت برم.

- آب می خوام.

آناهید که در کنار در بود با آمدن دکتر به سمت خواهر کوچکش رفت...

بعد از توصیه های دکتر و خروج همه جهت استراحت آنا، کامبیز شوهر آناهید وارد اتاق شد.

- به گل دختر بزرگم! بلاخره به هوش اومدی، تو که چیزیت نشده بود برای چی این همه خواب موندی و ما رو نگران کردی!

آنا نم نمک نالید:

- شکستن سرم و در رفتنگی دستم کم چیزیه!

کامبیز کنارش ایستاد و دستش را روی میله سفید تخت سبز رنگ گذاشت و خم شد و با لحن اغوا گری پرسید:

- چی تو رو این قدر بهم ریخت! بازم علی!

بغضش ترکید، سرش را به نشانه مثبت تکان داد و قطرات اشکش جاری شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کامبیز عصبی توپید:

- حالشو جا میارم.

از اتاق بیرون جهید، باید به حساب علی می رسید تا مزاحمتی برای آنای دل نازک ایجاد نکند اما آنا ناراحت بود از این که چرا نمرده بود.

به پنجره کوچک اتاق سفید که بوی الکل می داد، نگاه کرد و در دل گفت:

- خدا تو ام منو نخواستی...

بعد از تمام شدن زمان امتحان و وظیفه مراقب بودنش در مدرسه ابتدایی، با سردرد بدی راهی آموزشگاه شد و با دستی گچ بندی شده وارد کلاس شد...

صدای همهمه و پچ پچ های شاگردان در فضا پیچید.

گیتارش را روی میز گذاشت و بعد از گذراندن نگاه کوتاهی به همه خود را معرفی کرد.

- سلام من آنا صفایی هستم مربی گیتارتون از آشنایی با شما خیلی خوش حالم... جلسه اولمون رو با یاد خدا شروع می کنیم.

و بعد صندلی را با دست سالمش روی کف کاشی و ترک خورده کلاس کشید و جلوی سه ردیف صندلی پر از شاگرد نشاند.

متوجه جمع شدن چهره برخی شد و با لبخندی که هر از چند گاهی از خود نشان می داد گفت:

- ببخشید بچه ها، تازگی ها یک تصادف جزئی داشتم و نباید زیاد زیر فشار بذارم این یکی دستم رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ریز خواهش می کنیم، اشکالی نداره و از این قبیل تعارفات بلند شد اما صفت پول پرست برایش جالب آمد هرچند مدت زمان زیادی بود که فهمیده بود نباید با حرف مردم زندگی کند.

خود را به نشنیدن زد.

- خیلی خب! یکی یکی خودتون رو معرفی کنید.

بچه ها خودشان را معرفی کردند و درس شروع شد...

بعد از کلاس در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود و بعد آمدن اتوبوس و نشستن در صندلی کنار پنجره گوشی اش را در آورد و به محیا پیامکی ارسال کرد.

- سلام عزیز دلم، کجایی!

طولی نکشید که گوشی اش ویبره رفت.

- جانم خاله جون، تازه کلاسام تموم شدن کاری داری باهام!

- عزیزم یکم خرید باید بکنم، دست تنهام و ماشین ندارم می شه همراهم بشی!

بلافاصله جواب آمد، صندوق ورودی را باز کرد.

- چشم خاله جونم، کنار شیرینی فروش... چهار راه... منتظرم باش تا یک ربع اون جام.

" باشه " ای فرستاد.

با آمدن محیا دوشا دوش هم وارد پاساژ بزرگ شهرشان شدند.

محیا با دیدن دستبند ظریفی ذوق زده دست هایش را بهم کوبید.

- خاله جون! این رو نگاه!

اما آنا گیر کرده بود روی پسری که چند متر آن ور تر بود و لباس سربازی به تن داشت و با مادرش جلوی مغازه کوچک طلا فروشی ایستاده بود.

چهره اش آشنا بود؛ زیادی آشنا...

او ماهان بود! دوست کاری و دانشگاهی عشقش.

قلبش تند تند زد و بغض ریخته شد در گلویش. در آن واحد، به گذشته ها پرت شد و به صدا زدن های محیا واکنشی نشان نداد. ماهان با حس چیرگی نگاهی به خودش، سرش را بالا آورد و با آنا چشم در چشم شد. بغض کرد، دلبر رفیقش را دیده بود، خاطره ای زنده از او جلو چشم هایش ایستاده بود، دل او هم برای دوستش تنگ شده بود، برای کسی که موقعی که کمتر از دو ماه از اتمام سربازی اش مانده بود، سر یک عملیات انتحاری و انفجار عظیم مواد تنها پلاک و تکه لباس خونی از او باقی مانده و شهید مفقود الاثر شده بود.

- پسرم!

نگاهش را به زور از آنای لاغر شده گرفت.

- بله عزیز جونم!

- حواست کجاست؟ بیا بریم داخل مغازه.

بازویش را کشید و ماهان بعد از نگاه گذرای دوباره ای به آنا وارد مغازه شد و محیایی که متوجه نگاه بد و حرف های زیر زبانی بقیه شده بود به سمت خاله اش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاله! خوبی! همه دارن نگاهمون می کنند به خودت بیا، خواهش می کنم!

آنا تکانی خورد، بغضش را پس زد و عصبی از مردم مردم کردن محیا از پاساژ بیرون زد، محیا خود را به او رساند و بعد از پیاده روی کوتاهی وارد بازار میوه و تره بار شدند.

با کیسه های پر و زیاد که هر ده انگشت هر کدامشان را گرفتار کرده بودند وارد خانه شدند، با دیدن کامبیز که آخر این هفته هم آمده بودند و خرناس کشان و با رکابی سفید جلوی کولر آبی خوابیده بود، خنده اش گرفت و به آشپزخانه وارد شد.

کیسه ها را روی اپن گذاشت.

- سلام بر عزیزای دل کامبیز!

خنده شان گرفت از حرفش، دیگر مثل گذشته های نه چندان دور روزانه او را در حال مزه پرانی نمی دیدند و غنیمت می شماردند شادی های کوچکش را.

- سلام به روی ماهتون.

محیا مهربانانه سلام داد و دستان تپل و سفیدش را شست و خیز برداشت به سمت یخچال و بعد از باز کردن درش و کمی جست و جو، مشغول ناخنک زدن به سالاد الیویه شد.

آناهید در حالی که با مگس کش سبز به پشت دختر دانشجویش می کوفت تا دست از ناخنک زدن بردارد گفت:

- ناهید هم فردا میاد.

محیا به خاطر درد پیچیده در وجودش، کنار کشید و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اوخ... اوخ... خوش میان، چرا نمی ذاری آخه یک لقمه بخورم.

بعد چاپلوسانه و با لحن لوسی گفت:

- مادرجون!

مریم خانوم خندید و استکان چایی خورده شده اش را روی سینک براق و همیشه تمیز گذاشت و به طرف یخچال رفت و سالاد را برداشت و دست محیا داد.

- بیا بخورش عزیز دلم.

نگاهی به آنای ساکت انداخت که اخم کرده ساکت خیره نقطه ای بود.

- حال گل دخترم چطوره! خوبی!

آنا سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- من برم لباسامو عوض کنم میام.

با بغض و ذهن درگیر وارد اتاق بالایی که تا آمدن برادرش از سربازی برای خود برداشته بود، شد.

پنجره را باز کرد و به گوشه تراس طبقه دوم خانه شاهرخ، همسایه نبش دیوار به دیوارشان نگاهی انداخت.

دلش پر می کشید برای دیدن دوباره و یواشکی او، مثل چند سال قبل...

قطره اشکی از چشم هایش چکید و به آرامی سر خورد روی صورتش.

لباس هایش را کند و بعد از انداختن شال سیاهی روی سرش و شستن دست هایش، سر سفره رفت و بعد از چند قاشق خوردن برنج به اتاقش برگشت و روی تختش افتاد... چهره ماهان از جلوی چشم هایش محو نمی شد، هر چقدر که خود را بیش تر مشغول و بی خیال تر نشان می داد، بیش

رمان بازار
romanbazar.ir

تر در خاطرات و گذشته اش غرق می شد.

گذر زمان را مرهم بهتری از مشاوره گرفتن می دانست ولی بغضش سنگین تر و بزرگ تر می شد.

گوشی اش را برداشت و داخل پوشه مخفی اش شد، عکس هایشان را دید و پر از بغض و با قلب سنگینی با خدا درد و دل کرد:

- خدایا مگه چند سالمه که این همه زجر می کشم! همش بیست و چهار س المه ولی شدم دنیای غم و غصه، دلم می خواد بترکه از شدت درد و غم، چرا با دروغ عشق اومد زندگیم، وابسته ام کرد، چرا ازم خسته شد... جا زد... ولم کرد و رفت... رفت و مرد... ولی مرد و از یادم نرفت!

گوشی را روی قفسه سینه اش گذاشت و با دست هایش صورتش را پوشاند.

هق زد و برای خود گریست.

چند لحظه بعد، با صدای در زود بلند شد و گوشی را خاموش کرد و صورتش را تند تند پاک کرد و با صدای دو رگه ای گفت:

- بله!

آناهید با بشقاب میوه وارد اتاق شد و نگاهش گرفتار مصیبتِ زار چشمان سرد خواهرش شد.

- بازم! بس نیست!

کنارش روی تخت سیاه آهنی تک نفره نشست و بغلش کرد و سر او را روی شانه خود نهاد.

آنا تحمل نکرد و با صدا گریه اش شروع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- درد دارم، دارم می میرم ولی نمی میرم، از خودم بدم میاد، از وفاداریم نسبت به اون بی وفا متنفرم، حال دلم نخواسته این قدر بد می شه.

بینی اش را بالا کشید و به چهره کبود و پف کرده خودش از آیینه نگاهی انداخت و خنده اش گرفت.

- شرمندتونم.

آناهید هم از آیینه نگاهی به او انداخت و لبخند تلخی زد.

- یادت نره ما یک خونواده ایم! مشکل تو مشکل منم هست، به خدا امید داشته باش عزیزم.

با سر و صدایی که به گوشش خورد چشم هایش را گشود.

اولین صدا از آن خواهرش ناهید بود...

رفته رفته صداها اوج گرفتند و به ناچار از تخت دل کند و به پایین رفت...

ظهر بود و با پیشنهاد خواهر بزرگش راهی طبیعت بودند.

عقب ماشین کامبیز نشسته بود و به آهنگی گوش می داد و به درختان و حیوانات کنار جاده نگاه می کرد. گوسفندان نظرش را جلب کردند. گاهی آرزو می کرد کاش یک گوسفند بود؛ نفهم و در پی یونجه و فقط در فکر شکم و گذران زندگی به طور غریزی.

اما اسیر خاطرات بود و خاطرات به او، حتی اجازه داشتن آرزوهای مسخره و طنز را هم نمی داد.

این بار هم شکست خورد و با تمام روح و روانش در گذشته ها سیر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست، آن روزی که شاهرخ از شبکه اجتماعی با او خداحافظی و مسدودش کرده بود، با تمام جزئیات مقابل چشم هایش روشن شد.

تک به تک پیام ها را حفظ کرده بود و برای بار چندم جلوی چشم هایش رژ ه رفتند و برشی از آن گفت و گوی مجازی در ذهنش تداعی شد و در گوشش نشست.

* - آنا!

تمام حس های خوب، زیر پوستش به جریان افتادند.

- جانم!

- بهم ریخته ام، من نمی تونم دیگه باهات باشم، درکم کن...

در دلش گفت:

- باز هم حرف های کهنه و باز هم درک کردن.

پوفی کشید و نگاهش را به صفحه گفت و گو دوخت.

- عزیزم! نگرانیت در مورد سربازی هستش! چند بار در موردش حرف بزنیم آخه! من تا آخرش باهاتم، نگران نباش.

هیجان زده منتظر جوابش ماند.

- نه... نه... من دیگه نیستم نمی تونم بیش تر از این منتظر نگهت دارم.

وا رفت و زود عصبی شد و حق به جانب تند تند با انگشت های بلند و ظریفش نوشت.

- یعنی چی! تو اومدی و قول دادی، سه سال پیش گفتی دو سال بعد، دو سال رو کردی سه سال و الان می ری! الان فهمیدی کار نداری، پول نداری،

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز سربازی ام نرفتی، خونوادت پشتت نیستند و توان مالی ندارن! همه اینا بهونه اس نامرد.

متن را فرستاد و دوباره نوشت.

- مگه ازت چیزی می خواستم! یا زیادی پر توقع بودم! من که گفتم منتظرت می مونم...

بغض کرد و منتظر جواب شد.

- متاسفم.

ناباور به صفحه گفت و گو نگاهی انداخت، گوشی را در دستش فشرد و نفسی تازه کرد.

- می فهمی چی می گی! ما سه ساله با همیم، خونواده هامون می دونند، همسایه ها بو بردن از رابطه مون!

پر کنایه ادامه داد:

- درسته، تو پسری آبروی تو نمی ریزه که...

دلش ابر شد و حرکت کرد سمت چشم هایش.

- چرا این کارو باهام می کنی آخه؟ چرا اینقدر زود زود از رفتن حرف می زنی؟ مگه نگفتی جدی هستی و هدفت از حرف زدن با من ازدواجه! چرا باید زود زود این ها رو بهت یاد اوری کنم و دلیل نیاری برا من!

عصبی تر از قبل نوشت.

- چرا چیزی نمی گی!

ابرهای دل بهاری اش پشت چشم هایش به بار نشستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با تو ام.

با لجاجت از پشت شیشه بخار نشسته چشم هایش به فعال بودنش نگاه کرد.

- من نمی رم، فقط سکوت می کنم و به وقتش میام جلو، فقط نمی خوام به خاطر من فرصت های خوبت رو از دست بدی، اگه گزینه خوبی برات پیدا شد بهش آره بگو و برو.

ناباور چند بار متن را خواند و اولین کلمه ای که به ذهنش رسید را نوشت و فرستاد.

- بی غیرت...

- سه سال از این جا منتظرم گذاشتی و ازم فرصت دو ساله سربازی خواستی که حالا اونم به خاطر این که مرز افتاد برا دوماه دیگه تمدید کردی و الان می ری! زود نیست برا رفتن! می موندی حالا...

دست هایش می لرزیدند و سر درد گرفته بود و اشک های گرمش روانه شده بودند.

- همش دروغ بود! من و تویی که بچگیامون باهم بود و بعد دیگه راهمون جدا شد و باز توی لعنتی اومدی! ذهن و دلمو مشغول کردی و الان هم مثل دفعه های قبل می خوای بری و دوباره برگردی!

- خاک تو سر من که ذره غرور ندارم و دم دستی شدم برات، یا فکر کردی فیلم ترکیه ای که ممکنه خیانتی اتفاق بیفته؟ یا نه فکر کردی فیلم هندیه بری سربازی اوف شی و داغت رو دلم بمونه که می خوای با این کارا ازت متنفر شم!

جوابی نمی دید بی تاب تر از قبل نوشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه لعنتی، تو بردی، من خسته شدم از یک طرفه ادامه دادن رابطه حاضرم حرف ها و تیکه های مردم رو بشنوم ولی دیگه خودمو بهت نچسبونم.

بغضش را قورت داد نگاه خیسش به کنترل تلویزیون افتاد، با خشم پرتش کرد طرف دیوار و لم داد به مبل و پایش را روی پای دیگرش انداخت و نوشت.

- بعد سربازی تم میای یک دختر چهارگوش سیبیلو آفتاب ندیده ننه ات برات می گیره... لعنت بهت، شایدم یکی تو زندگیت هست... از اون لوند ها ش! اومدی من رو کثیف کردی مثل خودت.

سکوت شاهرخ اذیتش کرد و غرورش را له تر، مسدودش کرد و خود را به آغوش گریه انداخت.*

با تکان شدیدی که خورد هندزفری از گوشش افتاد و به خود آمد، نگاهش دوخته شد به چهره عصبی محیا و اشکی از چشم چپش ریخت، حالت نگاه محیا نرم تر شد.

- خاله رسیدیم، پیاده شو عزیزم.

متعجب نگاهش را در ماشین چرخاند و متوجه شد که کامبیز و آناهید پیاده شده اند.

دستی به صورتش کشید... دست هایش را دراز کرد و کش و قوسی به بدنش داد و نگاهش دوخته شد به طبیعت سبز و گرم و پر درخت رو به رویش، دوباره خم شد داخل ماشین گیتارش را برداشت و در را بست و از میان گل های زرد و صورتی کوچک که حشرات ریز و درشت بالای سرشان در پرواز بودند به سمت حصیری رفت که خانواده اش زیر درخت بزرگ و

رمان بازار
romanbazar.ir

پر سایه ای انداخته بودند.

بعد از خوردن کباب و جمع کردن گیاه های داروئی خودرو از طبیعت راهی خانه شان شدند و خود را مهمان خواب کردند.

شب آن روز مجتبی و کامبیز گوشه پذیرایی نشسته بودند و در مورد تحریم و گرانی و اختلاس حرف می زدند و ناهید و آناهید هم گوشه دیگر کنار مادرشان از مشکلات زندگی هایشان گله می کردند و محیا با لبخند زل زده بود به صفحه گوشی اش، آنا هم روی مبل نشست و بعد از تنظیم گیتار شروع به نواختن کرد.

با شنیدن آهنگ "جان مریم" همه لبخند به لب به طرفش چرخیدند و او فارغ از همه ی روز های تلخ و گسش صدای خوش و دل فریبش را به اوج رساند و لبخند خوش خوشبختی را میان لب های مادرش نشاند، مادری که امروز موقع برگشت و گذر از جلوی قبرستان خارج از شهر فاتحه ای نثار روح مرحوم شوهرش کرد و آه جگر سوزی کشید و باعث شد تا آنا برخلاف همه ی لحظه های دلتنگ و جان فشارش به فکر لبخند مادرش باشد.

بلاخره امتحانات و فصل خرداد تمام شد و او هم مثل بچه های کوچک از چنگ مدرسه خلاص شد. بعد از خداحافظی از مدیر و بقیه معلم ها از مدرسه بیرون زد و با دیدن یکی از بچه ها که گوشه ای ایستاده و به در بزرگ و صورتی رنگ مدرسه تکیه داده و ترسیده به این ور و آن ور نگاه می کرد، لبخندی زد و به سمتش رفت.

- دختر خوشگلم!

شادی با دیدنش مودبانه گفت:

- بله خانوم معلم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا نرفتی خونتون!

شادی با آن صورت پر از لپ بغض کرد و با تمام بچگی هایش دلش را لرزاند.

- داییم دفته بود میاد دنبالم، هنوز نیومده خانوم معلم.

- دفته نه و گفته...

گوشی اش را در آورد و ادامه داد:

- شماره مامان باباتو داری! بگو بهشون زنگ بزنم عزیز دلم.

- دایی جون!

رد نگاه شادی را گرفت و به پشت سرش چرخید، مردی را در لباس سربازی و کلاه به سر دید، چهره اش تا حدودی نامعلوم بود. آن مرد بعد از نگاه مهربانی به شادی که دست هایش را به زور قفل کمرش کرده بود و روی پنجه پاهایش ایستاده بود و می خندید، سرش را بلند کرد و با آنا چشم در چشم شد.

آنا آب دهانش را قورت داد و بدون هیچ حرفی سوار ماشینش شد.

هر کجا که می چرخید، می رفت، می گشت و یا می بود، خاطره و اثری از او می دید و ماهان را دوباره دیده بود در لباس سربازی و او عجیب رنگ و بوی شاهرخ را داشت، بغض کرده سرعتش را بیش تر کرد و به سمت آموزشگاه رفت تا خود را سرگرم کار کند.

گیتارش را برداشت و وارد آموزشگاه شد، با دیدن حنا دختر خاله اش سری تکان داد و بدون توجه به جواب او وارد کلاس شد.

آکورد یکی از آهنگ ها را جهت تمرین آخر کلاس به بچه ها داده و خود

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت پنجره باز کلاس ایستاده بود و به حنا فکر می کرد که دل خوشی از او نداشت.

دختری کوتاه قد و محجبه و خوشگل که گذشته پر سر و صدایی داشت و یک سالی از عمر علی را گرفته و عاشقش کرد و بعد از بازی دادنش ولش کرده و سراغ مابقی پسر ها رفته بود.

اما از شانس بد آنا موسسه آموزشی زبان های خارجی کنار موسسه شان که حنا در آن جا بود، آتش گرفت و فعلا برای چند مدتی تا تعمیر و باز سازی موسسه، مهمان موسسه آموزشی آوا شده بودند و می دانست که همین نزدیکی حنا با او، علی را وسوسه کرده بود تا با استفاده از او، حنا را ببیند و دل بدهد و قلوه بگیرد و آنا را این وسط فقط یک قربانی می کرد که بود و نبودش مهم نبود و چند سالی بود که ایستاده مرده بود و حال خوردن ضربه دیگری اثر بدی برای او نداشت.

کلافه سرش را تکان داد و گوشش را سپرد به صداهای ناموزون و ناشی آهنگ های در آمده از گیتارها.

به وسط تخته رفت و گیتار را از کنار صندلی برداشت و گلویش را صاف کرد.

- بچه ها بسه، دور آخر رو خودم می زنم، خوب گوش بدید.

با اعتماد به نفس آکورد ساده را زد و بعد از تمام شدن چشم هایش را باز کرد.

- برای جلسه بعد این آکورد رو ازتون می خوام، بدون ایراد! اتمام جلسه، خسته نباشید، می تونید برید.

به پشت میزش رفت و منتظر ماند تا کلاس خالی شود، کیفش را که برداشت که حنا وارد کلاس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام، خوبی!

سرد نگاهش کرد و در دل گفت:

- کاش زود ازدواج کنی شر علی از سرم وا شه.

- مرسی خوبم تو خوبی، خاله خوبه!

- مام خوبیم،خدا روشکر... آنا!

- بله!

- می شه باهام بیای خرید! ماشین ندارم.

- نه.

چنان محکم نه گفته بود که حنا یکه خورد.لب گزید و آرام گفت:

- شرمنده، بازم کلاس دارم.

- درک می کنم، می دونم رو کارت حساسی، بعد کلاس ها چطور! می تونی!؟

دست بردار نبود، با چشمان سردش به چهره زیبا و پر آرایش حنا نگاه کرد و با لحن کنترل شده ای گفت:

- باشه، ولی می تونی منتظرم بمونی!

- آره.

- باشه پس...

مشغول پرسه زدن در پاساژ ها بودند و از زیر نگاه های گاه معنادار و گاه

رمان بازار
romanbazar.ir

منظوردار و هیز اطرافیان می گذشتند.

- اه اه چقدر نگاه می کنند آدم رو!

آنا نگاه چپکی نثارش کرد.

- از خود راضی، کوا کجا نگاهمون می کنند.

لحنش زیادی حرص درآر بود، همین باعث شد تا حنا نیشش بزند.

- چه بدونم! نگاه بقیه به من چون از روی چشم چرونی و تحسین حتما اذیت می شم و نگاه بقیه به تو چون از روی ترحم و معنا داره و مشهوری از بابت اون پسره... شاید یا عادت کردی یا خودتو زدی اون یکی راه هوم!؟

آنا نیم نگاهی به او انداخت و جلوی ویترین ایستاد و خونسرد جوابش را داد:

- از این که به خاطر عاشق بودنم بهم این طور نگاه می کنند و شاید بد قضاوتم می کنند مشکل من نیست ولی...

نگاهش را خیره انگشتر طلایی که عقیق بزرگی تاجش بود، کرد و ادامه داد:

- بهتر از این که زیر نگاه های هیز و منظور دار بقیه آدما که بهم به عنوان یک دستمال یک بار مصرف نگاه می کنند احساس غرور کنم.

نگاهش را تند از انگشتر گرفت و به چهره قرمز حنا دوخت.

- مطمئن باش اونا تعجب کردن از همراه بودن من و تو، متوجهی که! تازشم اونی که فعلا داره تو آتش حماقت های تو با علی دست و پنجه نرم می کنه منم، پس بی خیال چزوندن من بشو، همین جا جلوی همین طلا فروشی آب پاکی رو ریختم دستت تا بدونی پشیزی برام مهم نیستی. من

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ردی ام که بدی ها رو پس می زنم.

پر از بغض شد و در دل گفت:

- درختان ایستاده می میرند.

حنا حرصی از کوبانده شدن حقایق به صورتش و ناراحت از شکست خوردنش مچ آنا را در دست گرفت و محکم فشار داد و کنار گوشش آرام لب زد:

- بدبخت شوم! این طوری خودتو خنک کن، من حتی اگه هزار پرم، باز چند نفری هستند که به خاطرم بمیرند و دست به هر کاری بزنند، اما تو چی! مادرت هم ازت خسته شده، حقته که بمیری.

دستش را ول کرد و بعد از زدن تنه ای از او دور شد.

آنا دستش را کمی ماساژ داد. رابطه اش با حنا زیادی بد بود اما دیگر مثل قبل نبود که نیش بخورد و دم نزند و خوب می دانست که اصرار او برای همراهی اش در پاساژ، زدن طعنه بود و منظور دار. می دانست که حنا از حسادت می ترکید که چرا علی او را می خواهد ولی در واقع نمی دانست که علی چه ها می بافد. برایش مهم هم نبود، اما غرورش اجازه نمی داد به حنا بگوید که به خاطر او خواستگارش شده است. غرور او تنها مقابل شاهرخ هزار تکه شده بود!

از پاساژ بیرون زد. هوا تاریک شده بود. نگاهش به حنا افتاد که سوار ماشین شخصی سفیدی شد و رفت.

لبخند تلخی زد و زیر لب گفت:

- همینم مونده که یک هرزه بخواد منو تحقیر کنه.

سوار ماشینش شد و بعد از خرید چند جنس مستقیم به قبرستان خارج از

رمان بازار
romanbazar.ir

شهر راند تا سر قبر پدر و عشقش برود.

ماشین را کنار جاده زد و پیاده شد.

گیتار و گلاب و آب و دسته گل ها را همراه چراغ قوه اش برداشت و راهی قبرستان شد.

اول به مزار پدرش رفت سر مزار ایستاده زود فاتحه ای خواند.

هوا تاریک بود و صدای جیرجیرک ها در فضا می پیچید. چراغ قوه را روی قبر تنظیم کرد، نوشته هایش را مثل عادت همیشگی اش خواند.

نادر صفایی، فرزند... متولد... فوت... و در آخر چند بیت شعر!

به چهره حکاکی شده پدرش در میان سنگ سیاه چشم دوخت.

دلش حسابی برایش تنگ شده بود کناره قبر نشست.

- این روزها چرا نمی گذره بابا! چرا همه دارن تنه و طعنه می زنند بهم! خستم، چرا رفتی! نبود تو باعث خلاء عاطفیم شد و دل بستم به اون نامرد.

پلکانش را روی هم فشار داد و اشک هایش ریختند، دلش سنگین شده بود اندازه سرنوشت تلخ و پر دردش، آب را برداشت و روی سنگ ریخت، با دست هایش به آرامی مشغول شستنش شد و بعد کمی گلاب پاشاند.

به زور جدا شد... وسایلش را برداشت و آرام آرام به سمت قطعه شهدا رفت و تا مزار شاهرخ را تشخیص داد بغض خفه ای به گلویش چنگ زد و سیاهی حسرتش همانند شب، ترسناک بود و جان کاه...

به سرعت برق و نور فاتحه ای خواند. چه عذابی بزرگتر از این! خواندن فاتحه برای عزیزان از دست رفته اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاتحه خواندن یعنی تائید مرگ آدم ها...

قبر را او شست و او را گریه هایش!

تلخ خندید و با پشت دست گونه اش را از خیسی اشک هایش پس گرفت.

- از مرد جماعت شانس نیاوردم به کل؛ تقصیر تو نیست.

چراغ قوه ی روی چمن های بلند را برداشت و به چهره شاهرخ جذاب دوخت

و پایین تر آمد و مشخصاتش را خواند.

- اومدم برات ساز بزنم، یادته می گفتی روزی رو می بینم که دراز کشیدم و تو ساز می زنی و من لذت می برم، الان می خوام برات دوباره و دوباره ساز بزنم.

بغضش را قورت داد و در میان حاله های پشت سر هم ردیف شده ی تاریکی گیتارش را درآورد و مشغول نواختن آهنگ شد.

بی صدا اشک می ریخت و گیتار می زد.

در میان فکر های سیاه سفید خود غوطه ور بود و متوجه صدای قدم های مرد مهربان قبرستان نشد.

مردی که همیشه تسبیح و قرآن کوچکی در دست داشت و ورد زیر زبانش صلوات و فاتحه بود.

با مهربانی و ترحم از پشت به آنا نگاه می کرد. آهنگ ساز برایش تلخ آمد.

سرفه ای کرد و آنا را به خود آورد.

آنا سرش را چرخاند و با دیدنش که چراغ تیره برق او را نمایان کرده بود لبخندی زد، بلند شد. چون کمی سرش گیج رفت، دستش را دور میله سایه

رمان بازار
romanbazar.ir

بان مزار حلقه کرد.

- عمو رحمان! سلام.

با دو انگشت دستی که تسبیحی را دورش چرخانده بود دو بار به صفحه کوچک ساعت مچی اش زد.

- علیکم السلام؛ دختر جان دیر وقته.

- چشم عمو جون.

خم شد و همه چیز را برداشت.

- چطور متوجه شدی من اومدم، این بار که اون ور جاده ماشین رو نگه داشتم.

خندید.

- دختر جون نصف شبی تو این ظلمات با چراغ قوه اومدی قبرستون، شانس آوردی شناختمت و عادت رو می دونم وگرنه یک درصد اگه می دونستم کس دیگه ای هستش پلیس رو خبر دار می کردم.

صاف ایستاد و نور چراغ قوه را به پاهای مش رحمان دوخت که کفش قهوه ای و شلوار گشاد کرمی رنگی به پا داشت. سر به زیر انداخت و گفت:

- ببخشید واسه شما هم دردسر شدم.

- این چه حرفیه، حالام برو خونه، مادرت گناه داره.

با بغضی که در گلویش جولان می داد، سرش را تکان داد و با خود برای لحظاتی اندیشید که بغض چرا این همه وزن دارد!

- چشم، خداحافظ عمو.

- به سلامت دخترم.

از نزدیک ترین در خروجی از قبرستان بیرون زد و مرد تنها به اتاقک خود رفت و از پشت پنجره به دخترک مظلوم نگاه کرد که به سمت ماشینش می رود. اوایل به خاطر آوردن گیتار و نصف شبی آمدن هایش با او دعوا می کرد، اما الان هر وقت از خود می پرسید که توان نگه داشتن آن همه از حجم تنهایی و غصه را خود دارد! جوابش نه می شد و درک بیش تر زلیخای شکسته ی شهر...

جلوی درشان ماشین را متوقف کرد. از آیینه جلویی نگاهی به خود انداخت.

چشمان قرمزش گویای روز آتشین و غمناکش بود.

دکمه آیفون را فشار داد و بعد از چهار ثانیه رها کرد...

دوباره مادرش بدون جواب دادن در بزرگ نخودی رنگشان را باز کرد.

نفس طولانی کشید و وارد حیاط شد. مادرش را ایستاده جلوی آستان در دید.

شرمگین و سر به زیر به سمتش رفت و مادرش بعد از گذراندن نگاهش بر روی لباس های خاکی و گلاب و گیتار لبخند تلخی زد.

- ساعت ده و نیم شبه، نمی گی مادرم دل نگرانم می شه! من بیش تر از پدرت و اون شاهرخ خدابیامرز بهت نیاز دارم.

حرف حنا در ذهنش پخش شد.

- مادرت هم از دستت خسته شده.

به چهره بانمک و گونه دار مادرش لبخندی زد و در دل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امکان نداره.

خم شد و بوسه ای روی گونه اش نشاند.

- سعی می کنم که دیگه تکرار نکنم.

بعد از تعویض لباس هایش، به آشپزخانه رفت و با دیدن کوکو سبزی و آش ماست ذوق زده سر سفره کوچک دو نفره شان نشست و منتظر ماند تا مادرش برایش غذا بکشد.

- ایول مامان گلم!

مادرش بشقاب را جلویش گذاشت.

- نوش جونت.

تکه ای از کوکو را داخل دهانش گذاشت و چشم هایش را از لذت بست.

- به به!

قاشقی از آش را خورد.

- گوشت شه بچسبه به تنت، چه خبرا! امروز چی کارا کردی؟

فاکتور گرفت جر و بحثش با حنا را، دیدن ماهان را. لبخندی زد و تکه ای گوجه لای لقمه اش گذاشت.

- کار و سلامتی، مامان می گم یادته قبلا ها می گفتی لاغر شو، الان فقط می گی بخورم!

مادرش آهی کشید و بحث را عوض کرد.

- شکوفه از شوهرش طلاق گرفت بلاخره!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهان پر، متعجب گفت:

- واقعا! کی!

- همین یک هفته پیش.

دستش را دراز کرد و نمکدان را برداشت و در حالی که روی گوجه های آبدار و ترش می ریخت گفت:

- ناراحت شدم، دخترش چی می شه پس!

مریم خانوم چنگال را از سفره برداشت و به پشت دست دخترش زد.

- کم نمک بریز، داده به شوهرش، اون روز بهم می گفت که نمی خواد پای بچه اش بسوزه و هنوز جوونه و می تونه زود ازدواج کنه، برای همین نخواسته صدف دست و پا گیرش شه.

آهی کشید که آنا با حرص لقمه اش را جویید.

- مهر مادری نداره!

- دختر قضاوتش نکن.

لقمه اش را قورت داد.

- مادر من، من از تو وام می گیرم، بابامون وقتی مرد تو جوون بودی با چهارتا بچه قد و نیم قد ولی چکار کردی، با ما موندی و ولمون نکردی. مادرن مادرای قدیم.

مریم خانوم آه جان سوزی کشید و چند قاشق از آشش را خورد.

- دختر گلم، اون هنوز بچه است و شانزده سالگیش ازدواج کرد و بیست سالش نشده دو تا بچه زایید که یکیش مرد و بعد اون با شوهرش نساخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره طاقت نیاورد، خدا به دل کوچک اون رحم کنه، من داغ بچه ندیدم اما مادرم و درکش می کنم، هیچ وقت قضاوتش نکن.

آنا که تا این جا بشقاب پر کوکو را خورده بود. برای خود بشقابی آش کشید و تمام پیازداغ ها را برای خود کشید که مادرش لبخندی از پر خوری و بدجنسی دخترش زد.

- چی بگم مادر من، خدا بهش صبر بده.

- تو چرا به جای این که اول آش بخوری کوکو خوردی!

ابروهای صاف و خاکستری اش بالا پرید.

- نمی دونم هول کردم، خب.

بشقاب را روی سفره گل گلی گذاشت و نگاهش را دوخت به لوبیا و نخود آش.

- مامان!

- جان مامان!

- بعضی وقت ها حس می کنم خیلی آدم ضعیف و ناشکری ام، وقتی آدم ها و زندگی های دور و برم رو نگاه می کنم، از خدا و تو و خودم خجالت می کشم که چرا اینقدر بی طاقت و کم جنبه ام.

- تو خیلی ام قوی دختر گلم، فقط یکم زمان لازم داری.

از لحن غمگین مادرش غم باد کرد در دلش، ولی نمی خواست سر سفره پر نعمت خداوند ناشکری کند. با لحن شادی ادامه داد:

- ولی شکوفه خیلی خوشگله، زود شوهر می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره... ولی اون الان یک زن مطلقه اس، وضعیت خونوادشونم که می دونی، به غیر ما تو این محل با بقیه دعوا کردند.

بوی خوش نعنا را در دهانش حس کرد.

- من مطمئنم مردای جوون مجرد هم به خاطرش دست و پا می شکنند، اخلاق نداره ها ولی لا مذهب خیلی خوشگله.

و قاشق قاشق تمام آشش را خورد، با سکوت مادرش سرش را بلند کرد و نگاه مهربانش را به جان خرید و با خجالت گفت:

- فکر کنم خیلی خوردم.

هر دو خندیدند.

- خیلی خوشمزه بود مامان دستت درد نکنه.

بعد از زیر و رو کردن شبکه های بی نمک تلویزیون، کنترل را برداشت و خاموشش کرد و زیر چشمی به مادرش نگاه کرد.

- راستی مامان، یادم رفت بگم مدرسه تموم شد.

- خدا رو شکر، محیام زنگ زد گفت پس فردا میاد.

با شنیدن اسم محیا به یاد دوران دانشجویی خودش افتاد.

- مثل خودمه، منم وقتی دانشجو بودم دلم واسه شهر و خانواده ام زود زود تنگ می شد و هر فرصتی رو غنیمت می دونستم... آه!

مادرش فهمید معنی آن آه را، آه آن روزهایی که هنوز اینقدر ها خانوم و بزرگ نشده بود و با شاهرخ حرف می زد و به فکر زندگی دو نفره و ازدواج بود ولی به بد کسی دل بسته بود، به کسی که چیزی نداشت اما حرف از عاشقی می زد و دروغ گوی خوبی بود شاید!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت لب زد:

- آخه دختر تو با اون فرق داشتی، خانواده اون هر هفته میان این جا دیدنش، خونه مادربزرگش می مونه و کلی ام دوست و رفیق و خونه عمه و عمو داره ولی تو خوابگاهی بودی و هزار حرف دیگه...

آنا نگاهی به مادرش انداخت و با لحن شیطانی گفت:

- بذار زنگ بزنم صداشو بشنویم.

نگاهی به ساعت گرد و طلایی بزرگ روی دیوار انداخت.

- ساعت دوازه شبه نگران می شن خدایی نکرده.

بادش خوابید و از روی مبل تک نفری محبوبش بلند شد.

- باشه پس، من برم بخوابم خستم، امری کاری باری!

- شبت خوش، عزیزدلم.

نتوانست از خیر کمی غیبت یا شاید درد و دل مکروه، بگذرد. به سمتش رفت و کنارش نشست و سرش را روی زانو های مادرش گذاشت و با نوک انگشتانش، از روی دامن سیاه و ساده روی ساق پای مادرش راه رفت.

- مامان جون! من امروز با حنا بد رفتار کردم.

دستش را نوازش وار روی موهای لخت و پُرش لغزاند و سکوت کرد تا دخترش آرام بگیرد.

- به خدا من نخواستم ناراحتش کنم.

- هیش دخترم، از این اتفاق ها میوفته... پیش میاد. لازم نیست ناراحت باشی، اون دختر هم دیگه زیادی رو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گوشه چشمش به چهره مادرش نگاهی انداخت و شیطانک را در چشم هایش دید لبخندی گوشه لب آورد و منتظر ادامه حرف هایش شد.

- حالا خوب بادش رو گرفتی!

سرش را به معنای آره تکان داد و هر دو بلند خندیدند.

بعد از نیم ساعت به اتاقش جهید و پشت پنجره بزرگ و سه طاق اتاق نه متری خود ایستاد و کمی خود را خم کرد و هوای تازه و تمیز را مهمان ریه هایش کرد. نگاهش کشیده شد به تراس خانه دو طبقه و نبش شاهرخ...

آهی کشید و بدون آن که پنجره را ببندد کرکره نقره ای رنگ را پایین داد و روی تخت افتاد و قطره اشکی سمج ناخواسته از گوشه چشمش سر خورد.

ساعت هشت شب بود و محیا هنوز بعد از تمام شدن آخرین امتحان به خانه نیامده بود.

طول و عرض سالن را رفت و برگشت می زد و به گل های ریز و درشت قالی و تقارن هایش چشم دوخته بود.

مادرش سرسام شده از قدم زدن های پر استرسش معترض گفت:

- دختر آروم بگیر سرم گیج رفت.

و دستش را روی پیشانی اش گذاشت

آنا روی پله پایینی راه پله نشست و به ساعت نگاه کرد.

گوشی اش را دوباره بررسی کرد و پیام دیگری به محیا نوشت.

- کجا موندی تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامک را فرستاد و کمی بعد صدای خوش زنگ گوشی اش بلند شد با دیدن عکس محیا هول شده در میان نگاه های نگران و کنکاش گر مادرش جواب داد:

- الو... محیا!

با پیچیدن صدای محیا پشت گوشی بدون آن که فرصت حرف زدن به او بدهد داد زد:

- کجا موندی، آدرس بگو بیام دنبالت.

جلوی خانه ی دوست محیا ترمز کرد و دو بوق زد که محیا همراه دختر چادری و مرد جوان و بلند قدی بیرون آمد.

اخم ریزی کرد و قبل آن که به محیایی که پا تند کرده بود تا او پیاده نشود، فرصت نداد و زود پیاده شد و به سمت شان رفت .

محیا با دیدن چهره برافروخته آنا سلام ریزی داد که آنا حفظ ظاهر کرده گفت:

- سلام عزیزم، تو برو داخل ماشین منم میام.

محیا بدون اعتراضی سوار ماشین شد و آنا به سمت دوست و برادرش رفت که بهنوش با دیدن خاله سرد و خشک آنا آب دهانش را قورت داد.

- سلام خاله جون.

- سلام عزیزم.

و سری به نشانه سلام به مرد پشت سر بهنوش که نگاهش را همین حوالی از محیا گرفته بود، تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جوان نیز فقط سرش را تکان داد و خواست عقب گرد کند که آنا محکم گفت:

- یک لحظه... می خوام باهاتون حرف بزنم!

هر دو منتظر نگاهش کردند.

- بهنوش جان من اصلا هدف محیا رو از خونه شما اومدن نفهمیدم.

و اشاره ریزی به پسرک شلیک کرد.

- از این به بعد هر وقت خواستی ببینیش یا بیا خونه ما چون مرد و نامحرمی نیست، یا که بیرون قرار بذارید اون امانتی هستش پیش ما، منظورم رو که فهمیدید!؟

تا بهنوش خواست دفاعیه ای صادر کند. آرمین بازویش را گرفت و نرم هلش داد به داخل خانه و بعد از انداختن نگاهش به داخل ماشین و نشاندن روی چهره نگران محیا به آنا نگاه کرد.

- محیا خانوم خودشون همه چیز رو بهتون می گن، شما خودتون رو ناراحت نکنید. شرمنده، بهنوش کلی اصرار کرد و محیا خانوم نتونستند نه بیارند.

و نگاهش را حواله کرد به دست پانسمان شده اش که آنا نیز رد نگاهش را گرفت و در میان صدای پارس سگ و نور چراغ دکه برق، کنجکاو نگاهش کرد و حفظ ظاهر کرد.

- از ضعف ما بوده حتما! درست تربیتش نکردیم. لطفا تذکر من رو جدی بگیرید. ممنون، شبتون خوش.

داخل ماشین شد و بعد از بوقی ماشین را روشن کرد و از کوچه تاریک و خلوت بیرون زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به محیا انداخت و سرزنش وار گفت:

- مگه بهت نگفته بودم که حق این رو که به خونه دوستات بری رو نداری!

محیا سرش را با مظلومیت زیر انداخت و بعد از فشردن گوشی اش زیر دست سفیدش با بغض پنهانی گفت:

- به خدا اصلا نخواستم برم خونشون... داداشش شانسی ما رو جلوی پاساژ دید در حالی که دو سه تا پسر مزاحممون بودند، از ماشینش پیاده شد و درگیری رخ داد.

آنا با شنیدن حرف هایش سرش را چرخاند و به نیم رخ ماه گونه محیا نگاه کرد.

محیا با صدای بوق ماشینی سرش را بلند کرده ترسیده خاله اش را صدا زد.

آنا به خود آمد و ماشین را کنترل کرد، نفس طولانی کشید و برای لحظه ای چشم هایش را بست و سرش را تکان داد تا نور نشسته در چشم هایش را که از چراغ ماشینی که هم چنان بوق می زد، بود را از سرش بیرون کند.

بعد از چند لحظه محیا ادامه داد:

- خدا رو شکر... کار به کلانتری نکشید و با وساطت بقیه مردم حل و فصل شد و بعدشم که رفتیم خونشون و دیر کردم تو خبردار کردنتون.

میدان را دور زد و بعد چند دقیقه لب زد:

- چرا گوشیت خاموش بود!

- خاموش شد و تو اون هیر و ویری نتونستم شارژش کنم و یادم رفت که به نحوی خبردارت کنم، تا شارژ کنم و بهت هم بگم طول کشید، ببخشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا بیا مامان رو راضی کن!

و به مرد سیگار به لب که از گوشه خیابان پیاده می رفت و دست هایش را داخل جیب های شلوارش کرده بود، نگاه کرد.

- تو رو جون من چیزی نگو، نمی خوام کش پیدا کنه این حرف و تا بیخ گوش بابا و مامان برسه.

- باشه چیزی نمی گم ولی دروغ هم نمی گم خودت یک چیزی سر هم کن.

از خوش مرامی خاله اش ذوق زده خم شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

- قربونت برم خاله خوشگلم.

- می گم هر وقت پشتم دم می بینی و بالای سرم گوش، خوشگل می گی بهم!

و در میان صدای ریز خندهِ محیا گفت:

- حالا شازده خورد یا زد!

محیا بعد از بررسی حرفش با زنده شدن صحنه بزن بزن چند ساعت پیش از خوش غیرتی آرمین لبخندی زد و لپ هایش گلگون شدند و خجل گفت:

- هم زد هم خورد.

ماشین را پارک کرد.

- آفرین خوشم اومد از خوش غیرتیش، ولی...

به محیا نگاهی انداخت.

- بهش فکر نکنی، چون کلاهمون میره تو هم. افتاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

محیا سرخ شده با صدای لرزانی لب زد:

- افتاد.

از ماشین پیاده شدند که شکوفه را جلوی در خانه ی مادرش دید.

در حال فشردن دکمه آیفون سلامی به او داد که دوست دوران بچگی هایش بود و همیشه در بچگی حسادت زیبایی او را می کرد و با اندیشه این که همیشه شاهرخ در بازی ها به او بیش تر توجه می کرد دل خوشی از او نداشت... اما الان او را دوست داشت و هیچ وقت نمی خواست جای او باشد.

باز کردن در که طول کشید با صدای به نسبت بلندی گفت:

- شکوفه چرا جلوی در وایسادی!

- منتظر بابا هستم دیر کرده.

با پیچیدن نور ماشین پیکان کرمی رنگ در ورودی کوچه خنده دل ربایی زد.

- اومد.

در باز شد و محیا بدون توجه به آن دو با ردیف کردن عذر و بهانه و دروغ ها در ذهنش به خانه رفت.

آنا لبخند تلخی زد و در دل گفت:

- چی می شه یک بارم بابای من این وقت شب در رو بزنه و بیاد خونه!

فکرش را پس زد.

- خدا رو شکر، شبت خوش عزیزم.

- شب توام خوش.

و با پیاده شدن پدرش لبخندی زد و به سمتش رفت که آنا داخل جهید و پشت در ایستاد و آه خفه ای از گلویش خارج شد.

به آسمان نگاهی انداخت و بابت سالم بودن محیا خدا را شکر کرد اما با روشن شدن چراغ ایوان طبقه دوم خانه شاهرخ قلبش درد گرفت و با سر به پایین افتاده به خانه رفت و در دل خدا را مورد مخاطب قرار داد.

- ببین چکار کردی که تا شکرت می کنم یا خودت یا بنده هات یک کاری می کنی و می کنند که پسش بگیرم.

با سلام کوتاهی خود را روی مبل تک نفره انداخت و در فکر و خیال روزگاران دیرین خودش غوطه ور شد که بالاخره بعد از یک ماه دوری و قهر و دعوا شاهرخ به دیدنش در شهری که در آن جا درس می خواند رفته بود و روی نیمکت صورتی و آهنی در یک عصر سرد زمستانی داخل پارک کوچک نزدیک دانشگاهش نشسته بودند.

* - شاهرخ... عزیزم!

- جانم!

- چرا بعضی وقت ها طوری رفتار می کنی که حس می کنم که اصلا علا قه ای بهم نداری!

نفس کلافه ای کشید و هوای سرد تا مغز استخوانش رسوخ کرد.

- نه عزیزم، این طور نیست فقط یکم استرس دارم.

نگاهش را به چهره آنا رساند و دست ظریفش را میان دستان بزرگ و گرمش فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگران نباش و به آینده امیدوار باش درسته الان هیچی ندارم...

آنا دستش را بیرون کشید و بلافاصله روی لب های گوشتی شاهرخ گذاشت.

- هیس... من و داری، من هیچم!؟

لبخند جذابی زد و بوسه نرمی روی سر انگشت آنا کاشت که دخترک خجالت زده دستش را دزدید و به اطراف خود نگاه کرد. جز دو پیرمرد که روی نیمکت نشسته بودند و چند گربه سیاه و سفید و خال خالی چیزی ندید اما با لبخند زمزمه کرد:

- نکن دیوونه... همه جا پر پلیس و دوربین و مردم و چشم.

تک خنده ای کرد.

- جلو همه دنیا در میام و می گم زنمو بوسیدم جرمه!

قند در دل آب کرد.

- می گم شاهرخ ازدواج کردنی بریم طبقه دوم خونه شما، تا اون موقع هم داداشت ازونجا در اومده و رفته خونه خودش. می تونیم اون جا یکم خودمون رو بگیریم هوم!

انگشتش را به بینی کوچک و خوش فرم آنا زد.

- اگه تو راحت باشی، باشه عزیزم...*

- خاله! خاله!

تکانی خورد و از گذشته خارج شد و به محیا نگاه کرد که با فنجان قهوه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای رو به رویش ایستاده و او را صدا می زند و مادرش که به اخبار گوش می دهد.

با تشکری فنجان را گرفت و جرعه اول را نوشید.

محیا هم کنارش روی مبل سه نفری نشست و دست هایش را دور فنجان قفل کرد و ریز گفت:

- خاله حواست خیلی پرت می شه؛ مشکلی داری!

با " یا ابوالفضل " گفتن مادرش توجه شان جلب اخبار شد.

آنا همان طور که زیر نویس پای اخبار را می خواند، گفت:

- مشکلی ندارم عزیزم نگران نباش.

محیا را به ترمینال برد و بعد از مطمئن شدن از حرکت اتوبوس به سمت آموزشگاه راند.

در این بین تماسی با ناهید و آناهید گرفت و حالشان را پرسید...

نزدیک کلاس شد و صدای سیم های گیتار خوشحالش کرد...

مشغول تدریس و رفع اشکالات بچه ها شد و بعد از کلی نکته گویی های ریز و درشت جلسه را تمام کرد.

به سمت منشی رفت و با خنده گفت:

- سلام بهنوش جان!

بهنوش از پشت میز لبخندی زد.

- یا شما کم پیدایی یا من کم سعادت، دلم برات تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرنجش را به میز تکیه داد و با شیطنت گفت:

- شما کم سعادتی، کارم داشتی! دیشب پیامک فرستاده بودی بعد کلاس بیام پیشت.

- آها خوب گفتی پاک یادم رفته بود.

خم شد و کاغذی برداشت.

- معلم خصوصی یک دختر ده ساله می شی!

- تو خونه خودش!

- آره دیگه.

- نه، علاوه بر محیطش سنش هم کمه، منم حوصله بچه بزرگ کردن ندارم.

بهنوش با لحنی اغواگرانه گفت:

- پولش خیلی خوبه ها!

- نه عزیزم.

با کوبانده شدن ورقه هایی به میز هردو به حنا نگاهی انداختند.

بهنوش زیرلبی خود شیفته ای نثارش کرد که آنا لبخند محوی زد و به چهره برافروخته و ناراحت حنا نگاه کرد.

- چطوری دختر خاله!

حنا بدون آن که نگاهش کند، گفت:

- خوبم دختر خاله...

لرزش صدایش خبر از حال بدش می داد کمی برایش ناراحت شد، بهتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کسی همجنس های خود را می شناخت.

- خدا رو شکر.

و زیر نگاه پرسش گر بهنوش و بی توجه به حنا مقنعه اش را درست کرد.

- من برم دیگه، بهنوش تغییرات کلاسی رو برام بفرست لطفا.

- باشه عزیز دلم.

- خداحافظتون.

بهنوش خداحافظی کرد اما حنا بغض کرده و سر به زیر به صفحه گوشی اش زل زده بود.

از ساختمان بیرون زد و متوجه علی در آن طرف خیابان شد.

دست هایش مشت شدند و اخم کرد.

چروک کم عمری مهمان گوشه های چشمان ساده اش شد.

تا به خود بیاید و به سمت ماشینش برود علی مقابلش قرار گرفت.

- دختر عمو!

- زهرمار دختر عمو، با چه رویی اومدی این جا! گم شو...

به چهره براق و زشتش نگاهی انداخت و با ثابت ماندن نگاه علی به پشت سرش، چرخید و حنا را دید.

کلافه " اه " گفت. حنا با چهره اشکی بدون توجه به آن دو سوار اولین ماشینی شد که جلوی پایش به ترمز زد.

پوزخندی زد و به دست مشت شده علی نگاهی انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیدی! ارزششو نداره، پس من رو بازیچه رابطه خرچنگ قورباغه ای خودتون نکنید.

سپس او را با چهره کبود تنها گذاشت و سوار ماشینش شد.

اندازه چند خانه کاکتوس خرید و از مغازه کناری چند گلدان گل و گیاه. تمام پس انداز هایش را خرج این دنیای سبز کرده بود. سوار ماشین شد و به صندلی ها نگاه کرد و دلش ضعف رفت.

تمام روز با مادرش درگیر گل و گیاه شدند و و روز خوبی را ساختند.

با شنیدن صدای تلفن دستان خاکی اش را در هوا بهم زد و ته مانده گرد و خاک را به لباس کارش مالید که مادرش جیغی از کار چندش دخترش زد.

- دختر این چه کاری بود کردی! تمیز کار کن که مجبور نشم دوباره بشورمش.

در حالی که با عجله پله ها را می پیمود داد زد:

- اگه دست هامو می شستم گوشی قطع می شد آخه!

داخل سالن شد و به گوشه ای رفت که گوشی را آن جا گذاشته بودند.

بدون توجه به شماره گوشی را برداشت.

- الو!

صدای برادرش را که شنید گل از گلش شکفت.

- داداش!

- سلام خواهر گلم... خوبی؟ بشاشی ها خبری شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

- قربون صدای خسته ات برم .

سیم تلفن را لای انگشت اشاره اش به بازی گرفت.

- خبر بهتر از این که صداتو شنیدم!

- چه خبرها عزیزم من زیاد نمی تونم حرف بزنم، مامان کجاست؟

- حیاط بذار بگم بیاد.

چرخید تا مادرش را صدا بزند اما با دیدن مادرش که با چشمان اشکی خیره اش بود، لبخندی زد و گوشی را به گوشش چسباند .

- قربونت برم از من خداحافظ بیا با مامان حرف بزن.

- باشه گل خواهرم... مواظب خودت و مامان باش... خداحافظت.

گوشی را به مادرش داد و به حمام رفت.

خسته با چشمان قرمز از حمام بیرون آمد تا بخوابد اما با شنیدن حرف مادرش که معلوم بود بعد از حرف زدن با محمد حسابی گریه کرده ایستاد.

- امشب می ریم خونه خاله ات اینا... برا حنا خواستگار میاد.

در حالی که با کلاه حوله تن پوش نم موهایش را می گرفت غر زد:

- من نیام نمی شه! آخه من که فقط اون جا می رم حمالی خدایا..

- کم غر بزن برو یک ساعت استراحت کن.

نگاهی به ساعت انداخت و ادامه داد:

- تا دو ساعت دیگه باید اون جا باشیم.

جیغی کشید و عصبی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان می گن مادر من!

- اوف دختر خب پیری و آنزایمز.. .

آنا لبخند محوی زد.

- پیری و چی!

مادرش باز هم به جان کلمه آلزایمر افتاد.

- آنزایمر... آلزانمر... آلمانزر...

آنا قهقه ای زد و خم شد و با تمام وجود خندید که تره ای از موهایش از حوله خارج شد.

- زهرمار دختر.

- مادر من آلزایمر... آلزایمر. نتونستی ام بگی بگو فراموشی... لزومی نداره حتما کلمه هایی که بلد نیستی رو استفاده کنی.

- خیلی خب برو جلو چشمام نباش، بیش تر از دو ساعت وقت نداری فهمیدی! شوهر خاله ات گفته آنام حتما بیاد.

پوفی کشید و غر زنان به اتاقش رفت تا آماده شود.

از پله ها پایین آمد و مادرش را در حالی که جلوی آیینه چادر را روی سرش تنظیم می کرد، دید.

- چطور شدم مامان!

از آیینه محو دخترش شد.

مانتو کوتاه لی اش را با شلوار لی که ساق پایش را بیرون گذاشته بود، پوشیده و رو مانتویی نازک و سیاهی هم به تن داشت که کلاهش را به

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش انداخته بود.

- یکم باز نیست به نظرت!

- مامان! خب با همینا می ریم خونشون قرار نیست که لباس عوض کنم باید جوری می پوشیدم که جور و مناسب باشه دیگه.

- باشه دخترم، تو که خود رائی...

چادرش را زیر گلویش فشرد.

- بریم دیگه.

نگاهی به داخل کیفش انداخت و بعد از اطمینان از برداشتن همه چیز کفش های اسپورت قرمزش را پوشید و راهی خانه خاله شان شدند.

با دیدن شوهر خاله اش و دیدن نگاه محبت آمیزش لبخند کله گشادی زد و بعد از روبوسی با خاله اش وارد خانه شدند.

- خواهر حنا کو!

- تو اتاقشه داره آماده می شه، برو لباساتو عوض کن بریم آشپرخونه.

و نگاهی به آنا کرد.

- تو ام برو پیش حنا، یکم نا خوش احوال ببین می تونی از زیر زبونش بکشی ببینی چی شده!

- اِ... خاله! در ضمن کلی کار هست من بمونم کمکتون...

- نه کاری نمونده برو.

آنا مشکوک سرکی به آشپزخانه کشید.

در همین زمان هم شوهر خاله اش جهت راحتی زنان خود را داخل اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت.

آنا هم چون مثل دفعات قبل خواستگاری خاله اش کار ها به او نسپرده و خود با وسواس بیش از اندازه ای همه کار ها را کرده بود؛ بهانه ای گیر نیاورد و به سمت اتاق حنا رفت.

با دیدن حنا در آن آرایش غلیظ و لباس سیاه مجلسی که تا حد توان زشتی های اندامش را پوشانده و زیباتر شده بود، لبخندی زد و گفت:

- سلام!

حنا چرخید و با دیدن تیپ زیبا و دخترانه آنا که موهای لُختش را یک وره بیرون انداخته بود، حسادتی در قلبش نشست.

- سلام.

تعجب کرد از این که چرا حنا طعنه نزده بود.

به سمت تخت رفت و رویش نشست.

- خوبی!

حنا اشک های جمع شده در پشت چشمان بزرگ و پر آرایشش را پس زد و همان طور که عطر را روی خودش خالی می کرد زمزمه کرد:

- خوبم... بابت اون روز معذرت می خوام.

مطمئن شد که یک چیز هایی سر جایش نیست .

- خیالی نیست، منم تند روی کردم... رابطه ما از اولشم خوب نبوده من عادت کردم .

هر دو لبخندی زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بار آخر نگاهی به خود در آیینه انداخت.

کفش سیاه ده سانتی متری اش را پوشیده و پابند شیک و ظریفی را دور مچ پای چپش حلقه کرده بود و انگشتان لاک قرمز خورده پایش نقطه پایانی شده بود بر زیبایی اش .

نگاهش را از نیم رخ کفشش که پاشنه ضخیم اما زیبایی داشت برداشت.

با صدای زنگ پایین رفت و کنار بقیه ایستاد.

با ورود مرد تاس و کوتاه قدی که عجیب بوی معلم ها را می داد، لبخندی زد و خوش آمد گویی و تعارفات شروع شد.

اما با ورود پسر زیبا و خوش رویی که خط اتوی لباس هایش با آن بوی خوش فرانسوی دل ها را می ربود و گل و شیرینی را در دست داشت، سکوت لحظه ای در فضا حاکم شد، آنا لبخندی به جو حاکم زد و بلافاصله بعد از ورود پسرک خواستگار مردی بسیار جذاب تر و خوش هیکل تر ظاهر شد. آنا پوزخندی به شانس حنا زد و در دل گفت:

- اوه... اوه... حالا کدومش!

نگاه مرد جذاب از پاهای آنا شروع شد و در آخر در چهره زیبایش به آرامش رسید.

- سلام خانوم جوان!

- سلام، لطفا بفرمایید.

از جلوی در کنده شدند و روی مبل ها جا خوش کردند.

چند لحظه ای در سکوت گذشت که آنا به بهانه کمک به حنا از جمع فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و راهی آشپزخانه مستطیل شکل شد و حنا را نشسته روی صندلی دید که با اخم های درهم تند تند چیزی در گوشی اش می نوشت.

- حنا!

نگاه سرخش را ریخت در چشمان بی روح اش.

- بله!

- تو همی!

- چیزی نیست اون علی نمی دونم از کجا شمارمو پیدا کرده، امروزم تعقیبم می کرد و الانم که...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- عکس های من رو می ذاره تو اینستاگرام نگرانم!

آنا تکیه اش را از دیوار برداشت و صندلی را کشید و رویش نشست.

- حرف حسابش چیه!؟

- تهدیدم می کنه.

بغض اجازه نداد بقیه حرف اش را بگوید.

آنا از شدت شرارت علی خشکش زد و برای اولین بار در عمرش با حنا هم احساس شد.

حنا با ویبره رفتن گوشی در دستان لرزانش آن را پرت کرد به طرف کابینت سفید زمینی و در حالی که گوشه لبش را به دندان گرفته بود، نالید:

- می ترسم!

لرزش صدا و دست هایش، آنا را نیز مضطرب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عکس العمل نشون نده و عادی باش.

حنا با شنیدن صدای گوشی ویبره رونده بلند شد و آن را از روی فرش قرمز برداشت و آنا نیز خود را به پشت پنجره رساند و پرده را کنار زد و بعد از گذراندن نگاهش در کوچه، علی را دید که روی کاپوت ماشینش نشسته و نور صفحه گوشی اش چهره اش را نمایان کرده است.

با پایین آمدن علی از کاپوت سفید پیکان درب و داغونش به خود آمد و به سمت حنا چرخید که مادرش را در آستان در دید.

- دخترا... حنا چایی رو بیار دیگه!

حنا چشمی گفت و گوشی را روی میز گذاشت و به سمت کتری رفت و آرام آرام آب جوش را از لوله به آهک نشسته کتری استیل رنگ آبشار شد.

با اصابت سنگی به شیشه مریم خانوم متحیر چشم هایش را بازتر کرد تا جایی که پلکش دیده نشد.

- شمام شنیدید؟

آنا! ببین کیه.

آنا تا خواست جوابی بدهد حنا دستپاچه آب داغ روی دستش ریخته شد.

- آی سوختم!

مریم خانوم پا تند کرد و او را به سمت سینک برد و دستش را زیر آب سرد گرفت.

آنا به سمت شان رفت و در همین حین صدای خوردن سنگ دوم را شنید اما به رویش نیاورد.

- مامان شما برو مام میایم زشت شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم خانوم نگاهی به چهره گرفته حنا انداخت و از آشپزخانه خارج شد.

با رفتن مریم خانوم نفس راحتی کشیدند اما صدای خوردن سنگ سوم و چهارم را هم شنیدند. حنا ملتمسانه لب زد:

- تو رو خدا برو باهاش حرف بزن!

- شوخی می کنی! من نمی خوام روی سگشو ببینم چی می گی تو!

حنا با احساس خیسی گرم فرش زیر پایش نگاهش کشیده شد به کتری که آبش سرریز شده بود.

هینی کشید و زود شیر کتری را بست

نگاهی به باپت هایش انداخت .

- خیس شدن چی کار کنم آه!

با صدای داد علی ترسیده به آنا چسبید.

- بیا بیرون!

حنا بازوی آنا را کشید و رو به رویش قرار گرفت.

- خواهش می کنم ازت، به دست و پات میفتم ...به خاطر من نه به خاطر آبروی بابام!

آنا بازویش را از دستش رهانید و با چهره عصبی و سرخ به سمت پنجره رفت.

بازش کرد... بعد از گذراندن نگاهش روی علی با آن لبخند کریح با تن صدای کنترل شده ای آرام گفت:

- چیه! چی می خوای اعجوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا دکمه چای ساز را زد و سینی و استکان های دیگری را از کابینت بنفش رنگ دیواری برداشت و گوش تیز کرد جهت شنیدن حرف های آن دو...

- هیچی اومدم دیدنت، دیدم خونه خاله...

- گم شو علی... کم سر به سر من بذار، حرف حسابت چیه!

علی داد زد:

- بهش بگو بیاد پایین!

عصبی تر از قبل شد و با زهر هیسی گفت که بینی اش چینی خورد.

- باشه سر و صدا نکن.

کمی از پنجره فاصله گرفت و به حنا نزدیک شد.

- بیا بریم تو چایی ها رو بده، منم برم ببینم دردش چیه!

حنا آخرین استکان چایی داغ را آماده کرد و گفت:

- با چه بهونه ای می خوای بری!

پوفی کشید و بعد از کمی فکر به سمت پنجره رفت.

- هی!

چون علی صدایش را نشنید دوباره کمی محکم تر گفت:

- هی!

علی سرش را بالا آورد و آنا در دل گفت:

- چقدر خوب می شه اگه از این جا با یک تف جوابتو بدم!

اما حرفش را نزده خورد و زبانش را گاز گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو بشین ماشینت بوق بزن تا بیام.

منتظر جوابش نماند و وارد آشپزخانه شد.

- دیر شد!

بریم.

همین که از آشپزخانه بیرون زدند صدای محو بوق ماشین را شنیدند.

حنا نفس ممتدی کشید و سعی کرد عادی ترین حالت را به چهره اش بنشاند.

آنا دم گوش مادرش خم شد و پچ پچ کرد:

- مامان اونی که به پنجره می زد همسایه است ماشینو نشونم داد، گفت بد جایی پارک کردم برم بیام.

مریم خانوم گوشش را سپرد به بوق ماشین و نیم نگاه مشکوکی به دخترش انداخت.

- نمی تونست در رو بزنه!

- اِ مامان الان جای این حرف هاست!

اونو دیگه از خودش بپرس.

مثل قرقی به اتاق حنا پرید و کیفش را به بهانه برداشتن کلید برداشت و در میان چایی دادن های حنا و زیر نگاه مرد جوان و جذاب از خانه بیرون زد.

دستی به موهایش کشید و کامل داخل کلاهش انداخت و در را باز کرد و بیرون رفت و علی را تکیه کرده به تیرک چراغ روشن برق دید که یک

رمان بازار
romanbazar.ir

پایش را خم کرده و کفش را به دیوار چسبانده بود.

عین لات های سر چهار راه ایستاده!

با غیظ و دلی پر به سمتش رفت.

- به تو ام می گن مرد! چرا داری دل و ایمان یک دختر رو می لرزونی! بی ناموس.

علی از تیرک جدا شد و با چشمان سرخ نگاهش کرد.

- چرا خودش نیومد!

آنا نگاهی به ماشین مدل بالای گوشه کوچه انداخت.

- مهمون داشتن!

علی دستش را لای موهایش کرد و محکم خاراند.

- عجب! پس چرا تو تونستی بیای اما اون نه!

آنا کلافه تر از قبل توپید:

- چون من به بهونه ماشین اومدم ولی اون بهونه ای نداشت!

- مهمون هاشون کی اُن!

- به تو چه آخه، برو رد کارت.

علی نگاهش را روی دو درب کوچک و بزرگ آپارتمان حنا دوخت و روی برچسب های شب رنگ آیفون که در این شب پریشان می درخشیدند، ثابت کرد.

- خواستگارن مگه نه! تو اون یک ساعت رفت و برگشت اجباریم که از این

رمان بازار
romanbazar.ir

جا بود، اومدند که ندیدم.

آنا لحظه ای در میان نفرت و کینه و بی ناموسی های علی، پیله عشق را لمس کرد. چشم هایش پر شد و به یاد شاهرخ که هر وقت کم می آورد و غرورش جریحه دار می شد، این تن صدا را می گرفت، افتاد.

آهی کشید و گفت:

- اگه جواب رد هم به اونا بده دلیل جواب مثبت دادن به تو نیست ... راهتو بکش برو.

علی عصبی با دندان هایی بهم فشرده و دست مشت شده به طرف در حرکت کرد که آنا با چند گام بلند همراه با صدای پاشنه های کفشش، خود را جلوی علی انداخت و به نگاه معنادار رهگذر تنها از کنارشان توجهی نکرد.

- چی کار می کنی!

و نفسش را نگران در سینه اش نگه داشت.

- برو کنار!

- ببین با این کارا هیچی درست نمی شه... برو.

علی قدمی محکم و هجوم وار به طرفش برداشت که آنا قدمی عقب تر رفت و خورد به در.

- اگه دوسش داری برو... بذار با خوشبختیش آروم شی نه بدبختی و ریختن آبروش، مرد باش!

- نمی تونم بی خیالش بشم، اگه برای من نیست، برای هیشکی ام نیست!

خشمش را کنترل کرد و بعد از نفس کلافه ای بازوی آنا را گرفت و محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

فشرد.

- نباید ازدواج کنه وگرنه هیچی رو تضمین نمی کنم، برو بهش بگو!

آنا دستش را آزاد کرد و با عصبانیت ناشی از درد نشسته در گوشت و اعصابش ما بین جیغ های وحشی گربه های کنار سطل زباله شهرداری سر کوچه توپید:

- وقتی تو میای از دختر خاله اش خواستگاری می کنی اونم می تونه به خواستگارش بله بگه.

علی عصبی تن صدایش را بالا برد.

- من فرق دارم... من اومدم سمت تو، تا لااقل بتونم از نزدیک ببینمش... باهاش در رفت و آمد باشم. تو برام یک وسیله ای ولی اون می خواد ازدواج کنه و زندگی جدیدی رو روی تکه های قلب من درست کنه حالیته!؟

آنا چشمان بی حسش را دوخت در نگاه پر تلاطمش.

- حالم ازت بهم می خوره، فکر نکن با نزدیکی به من و غیر، بتونی کاری از پیش ببری.

مردی! عاشقش کن.

یلی! آبروش رو با عکس هایی که ازش می ذاری نبر.

عاشقی! رسمشو بدون.

کمی در سکوت و آرامش شب به همدیگر نگاه کردند...

رد اشک را که در نگاه سرخ و به سیاهی نشسته علی دید، نرم تر از قبل ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو.

علی بعد از نگاهی به آنا، سلانه سلانه نزدیک ماشینش شد و بعد از انداختن نیم نگاهی به عابر پیاده چروک و فرتوت که با دوچرخه اش وارد کوچه می شد، سوار ماشین شده و از کوچه بیرون زد.

آنا دردمندانه و با چهره کبود ماشینش را بیرون کوچه پارک کرد و به داخل برگشت.

در خانه را همزمان با مادرش باز کرد.

- مادر... کجا بودی نگران شدم دیر کردی، مشکلی هست!؟

- نه قربونت برم، تو برو منم میام.

خواست داخل شود که مادرش معترض گفت:

- با این کفش ها!؟

- مامان خب چشونه!

و کفش هایش را روی پادری کشید تا تمیز شوند.

- مامان تو رو جون من، نمی تونم تیپمو بهم بزنم. با آسانسور رفتم و اومدم تمیزه...

و بعد از بیرون انداختن سی و دو دندان ردیفش، مادرش را به نرمی کنار زد و وارد سالن شد.

حنا با دیدنش هول زده نیم خیز شد، شوهر خاله اش با مهربانی گفت:

- دختر گلم! چه عجب... بیا بشین کنارم.

در زیر نگاه های بقیه خجل کنار شوهر خاله اش نشست و بشقاب میوه ای

از دستش گرفت و با فکری مشغول، مشغول ور رفتن با میوه های پوست کنده شد. گوشش را به حرف های داغ خواستگاری سپرد و هرزگاهی تکه ای میوه داخل دهانش می گذاشت تا جلب توجه نکند.

مجلس خواستگاری بلاخره بعد از صرف شام و با این تصمیم که دختر و پسر بیش تر و بهتر هم را بشناسند و بعد تصمیم گیری شود، ختم به خیر شد و آنا با پا و کمر درد ناشی از کار زیاد در خواستگاری روی تخت افتاده بود که مادرش بعد از کلی آه و ناله از تنبلی دخترش و مجبور شدنش به آمدن اتاق با لیوانی شیر وارد اتاق شد.

- بیا بخور قربون شکل ماهت برم.

آنا روی تخت نشست و لیوان را گرفت.

- مرسی مامان!

- می گم آنا... اینا اسم این مراسم رو گذاشتن خواستگاری، آخه کی شب خواستگاری شام دعوت می شه!؟

مگه داریم!

نصف شیر پرچرب را خورد و دستی به دور لب هایش کشید.

- خب می شه که بشه دیگه!

- والله من که ندیده بودم، دو تا دختر شوهر دادم یکیش از شهر خودمون، یکی از شهر دیگه. کلی ام مراسم خواستگاری اینا داشتیم ولی شام دادن نداشتیم.

- یعنی می گی بله رو گفتن قبلا! پس چرا به ما نگفتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد.

- کامل بخورش، نمی دونم ولی هم خانواده پسره هم دختره راضی بودند، این آشنایی بگیره نون حنا تو روغنه!

شیر را سر کشید و با لبخند گفت:

- چرا!؟

مادرش ذوق زده گفت:

- خوشتیپ و پولدار نبودن که بودن.

پسره خودش پسند نکرده بود که کرده بود.

خانواده ها راضی نبودن که بودن.

خودشون نمی خواستن که می خواستن.

از وجناتشون می ریخت که همو می شناسن...

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- اینا به کنار...

آنا کنجکاوانه نگاهش کرد و در حالی که از لحن شیرین و مهیجش لذت می برد، گفت:

- خب!

- خواهر شوهر نداره...

بلند خندید و دیوارهای خالی اتاق، دزد صدایش شدند و پخش کردند لبخندش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ای خدا، قربونت برم دیگه پدر و مادرا مثل قبل بی حساب و کتاب و با بیمه خدا بچه نمی ریزن که بیرون! همه مثل تو خشک شانس نیستن که هفت تا خواهر شوهر داشته باشن و همشونم سالم بمونند.

بلندتر از قبل خندید که با نگاه گوشه شده مادرش مواجه شد که به زور خود را کنترل کرده بود، نخندد.

- مامان!

- جانم!

- من چند ساعت پیش مجبور شدم دروغ بگم بهت، معذرت می خوام.

- چی رو!

روی تخت نشست و به لیوان فشرده شده در دست دخترش نگاه کرد.

- علی اومده بود، مجبور شدم برم قانعش کنم که شر نکنه.

مریم خانوم چنگی به صورتش زد.

- مگه دست از سرش برنداشته!

مگه نمی خواست با تو ازدواج کنه!

با شنیدن کلمه ازدواج در آن واحد سرخ شد و حرصی توپید:

- نمی شناسیش! اون فقط منو می خواد تا پل ارتباطیش با حنا باشم...

مریم خانوم وسط حرف آنا پرید و گفت:

- غلط کرده، بلایی سرت می آورد چی کار می کردم! من تو تصادفت همه چیز رو فهمیدم، کامبیز بهم گفت، دوست ندارم پسر رو دور و برت ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا سرش را به معنای باشه تکان داد و روی تختش دراز کشید، مریم خانوم بلند شد که جریان هوا به داخل دامنش رفت و به پاهایش چسبید...
لبخندی از این خنکی بر لب هایش نشست.

لیوان را از دست دخترش گرفت و بوسه ای روی پیشانی اش کاشت.

- شب بخیر دختر گلم.

آنا خواب آلود زیر لب پچ زد:

- شب تو ام بخیر مامان.

روز ها از پی هم می گذشتند و دلشوره های گاه و بی گاه و تکان دهنده قلب آنا او را بی قرار می کرد.

دیشب نتوانسته بود خوب بخوابد به خاطر همین امروز صبح با تاخیر به هنر کده رسید و دوان دوان به سوی میز منشی رفت تا حضورش را بزند که در خم سالن با سر به یک جای محکم اما خوشبو کوبیده شد .
کاغذهایش را محکم تر به سینه اش چسباند و بدون بلند کردن سرش، کوری نثار طرف مقابلش و پا تند کرد طرف میز و خودکار را از روی میز برداشت و دفتر را امضا کرد که بهنوش با استرس از اتاق رئیس خارج شد و به طرفش رفت.

- سلام آنا، میومدی حالا!

- سلام عزیزم، خواب موندم.

بهنوش با هیجان وافری به سمت آنا رفت و دم گوشش پچ پچ کرد:

- می دونی چی شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا سرش را به نشانه نه تکان داد و ادامه داد:

- الان وقت ندارم بهنوش، بمونه برا بعد.

و بدون دادن فرصتی به بهنوشی که بادش خالی شده بود به سمت کلاسش رفت.

بعد از جبران تاخیر پانزده دقیقه ای اش بلاخره از کلاس بیرون زد.

با دیدن بیسکوئیت روی میز بهنوش لبخند خبیثی زد و مشغول خوردن آن شد. با بیرون آمدن بهنوش از اتاق رئیس محتویات دهانش را قورت داد و با نیش باز به او نگاه کرد.

بهنوش نزدیکش شد و با دیدن بشقاب خالی از بیسکوئیت لبخندی زد.

- نوش جونت.

- مرسی، می خواستی چیزی بگی.

منتظر موندم تا بشنومش بعد برم، موضوع امر خیره! ها؟

با سکوت دلخراش بهنوش که با آرامش روی صندلی اش می نشست، کلافه شد و غرید:

- د بنال دیگه، اه.

بهنوش صندلی اش را خم کرد و دم گوش آنا آرام گفت:

- بلاخره پسر رئیس اومد... نمی دونی لامذهب چقدر خوشتیپه، وییی.. .

آنا بدون توجه به حرف های بهنوش نگاه پر حسرتش را به بشقاب دوخت و گفت:

- بازم بیسکوئیت هست!

رمان بازار
romanbazar.ir

- گوشِت با منه!

- ها آره، راستش نه... چیزی گفتی!

- می گم پسر رئیس اومده، صبح پیش پای تورفت، الانم تو اتاق پدرشه، قراره مدیر جدید آموزشکده شه... خیلی خفنه... جدی و خشک هم هست.استرس دارم.

آنا بلند شد و با ناراحتی گفت:

- حیف شد.

- همین!

حیف شد!

- وای چه گیری دادی... خب به من چه! آقازاده اس دیگه...

اومده مفت و مجانی کل زحمات پدرشو به باد بده به من چه آخه... من وظیفمو انجام می دم.

نگاهی به بهنوش که در طول حرف زدنش رنگ عوض می کرد، انداخت.

- چته نیومده عاشق چشم و ابروی خفن یار شدی که این طور سرخ می شی!

با صدای سرفه ای از پشت سرش چشم هایش را محکم بست و با صدای آرامی زیر لب گفت:

- حتما خودشه، بهنوش می مردی یک اشاره میومدی.

با پاشنه کفش هایش به سمت آن صدا برگشت. صاحب همان بوی خوش که صبح به او خورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش را سر داد در نگاهش و سرتقانه گفت:

- بله! فرمایشتون.

مرد جوان بدون توجه به آنا رو به بهنوش گفت:

- همه رو جمع کنید تا با هم آشنا شیم خانوم.

بهنوش چشمی گفت و بعد از رفتن او به آنای سرخ نگاهی انداخت و از خنده پوکید.

- رو آب بخندی، بیشعور آداب و ادب معاشرتم نمی دونه اومده روز اول رئیس بازی درمیاره برا من..

با صدای سرفه های الکی بهنوش عصبی تر از قبل توپید:

- فیلم بازی نکن دیگه رو دست نمی خورم.

با شنیدن صدای پوزخند مردانه ای باز از پشت سرش وا رفته چرخید.

چشم هایش را ریز کرد و با پررویی گفت:

- همشونو شنیدید یا نه! اگر نه بازم بگم... شما برو با این آروم اومدن و رفتنت جاسوس شو...

مرد جوان نگاه تندی به او انداخت.

- برو اون ور خانوم!

و قدمی به بهنوش که با گوشه دفتر زیر دستش بازی می کرد، نزدیک شد.

- یک میز دیگه هم به اتاقم بیارید.

و بدون توجه به آنا که از حرص دست هایش مشت شده بود و خبیثانه به

رمان بازار
romanbazar.ir

او نگاه می کرد، راهی اتاق پدرش شد.

- رنگ چشم هاش خیلی خاصه.

آنا نگاه پر حرصش را به او انداخت و راهی کلاس دومش شد.

به حساب این آشنایی نه چندان دوستانه، بوی دردسرهای جدیدی را حس می کرد.

بعد از آشنایی با مدیر جدید و گوش سپردن به خزلعباتش راهی خانه بود که گوشی اش زنگ خورد .با دیدن اسم شوهر خاله اش نیمچه لبخندی زد و تماس را وصل کرد.

- جانم عمو! سلام.

- سلام آناجان، خوبی دخترم!

- هی می گذرونم... از شما چه خبر!

- برات یک زحمت دارم.

- می شنوم عمو، شما جون بخواه.

صدای خنده اش از پشت تلفن لبخندی به لب های آنا آورد.

- جونت واسه خودت، می گم آنا من و خاله ات امروز کلاس داریم و از اون جایی که حنا با اون خواستگارش قرار داره و نمی تونیم تنهایی بفرستیمش، می شه باهاش بری!

نفسی عمیق کشید و در حالی که دستاتش دور فرمان مشت شده بود خواست حرفی بزند که شوهر خاله اش پیش دستی کرد.

- می دونم آنا، می دونم که ازش دل خوشی نداری اما به خاطر من...

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه عمو من که چیزی نگفتم.

آدرس و ساعت رو بهم بگو.

از بودن در این جمع چهارنفری معذب بود، اما باید سفت و سخت رفتار می کرد و از شیطنت ها و پیچانده شدن های خودش و برادر آرش مواظب می بود.

بلاخره بعد از خوردن نهار و عشوه آمدن های حنا و توجه ها و نگاه های زیر پوستی معین و رساندن حنا به خانه و خرید مایحتاج خانه خسته و کوفته کفش هایش را در جا کفشی ایوان گذاشت که متوجه پوتین هایی شد.

با شنیدن قربان صدقه های مادرش که نثار محمد می شد سراسر از لبخند و شوق وارد خانه شد، کیسه های خرید را وسط پذیرایی ول کرد و داد زد:

- داداش!

خود را به آغوشش انداخت، محمد تک خنده جذابی کرد و خواهرش را بغل کرد...

دو روز از آمدن محمد گذشته بود و مریم خانوم تا می توانست کارهای مانده خانه را که فقط مردها قادر به انجام آن ها بود و در نبود محمد انباشته شده بود را رفع می کرد و کلی غذای مقوی می پخت و آنا درگیر انتخاب کادوی تولد برای بهنوش بود و بلاخره با اصرارهای فراوانش محمد را هم راضی کرده بود که در تولد بهنوش شرکت کند تا احساس تنهایی نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دادی که محمد زد از جلوی آیینه دل کند و به سمتش رفت.

- چه خبره بچه!

- اه از دست شما زن ها، حیف عمرتون نیست که این طور جلو آیینه هدر می دین!

کفش های پاشنه بلندش را از جاکفشی بیرون کشید و سوییچ ماشین را به سمت محمد که تیپ اسپورت و شیکی را زده بود، پرتاب کرد.

- کم غر بزن، بیا برو ماشین رو گرم کن تا من بیام.

محمد دستی به صورت استخوانی اش کشید.

- نه با هم می ریم؛ همینم مونده با این سر و وضعت تنهات بذارم.

ته دلش غنج رفت از خوش غیرتی برادرش.

لبخندی زد و با خداحافظی مختصری از مادرشان راهی شدند.

به خاطر مختلط بودن مراسم و سفارشات و غیرت محمد از کنارش جم نمی خورد ،اما لباسش علی رغم پوشیده بودن جذاب و شیک بود.

تا بهنوش را دید به سمتش رفت و تولدش را تبریک گفت که محمد هم خود را به او رساند و به نیمچه تبریکی اکتفا کرد.

سر هر سه شان با سکوت لحظه ای حاکم بر فضای حاکم بر تولد به سمت در چرخید.

اگر جا داشت بهنوش، چشمان آنا را هم از حدقه در می آورد و به پسر

رمان بازار
romanbazar.ir

جذاب رئیس شرکت نگاه می کرد که بی توجه به پچ پچ بقیه به طرف بهنوش می آمد...

احساس غرور از آمدنش در وجودش تزریق شد و تا به خود بیاید سهراب مقابلش ظاهر شد و سلامی به هرسه شان داد و نگاهش را به آنا و با تاخیر به محمد انداخت.

بهنوشی که در این حین، تند تند سلام و خوش آمد گویی تعارف می کرد، با خواندن رد نگاه سهراب سکوت کرد که بلاخره محمد لبخند دل کشی زد و دستش را به سمت دست سهراب دراز کرد.

- خانوم زند ایشون کی هستن!

قبل بهنوش، محمد لب باز کرد و گفت:

- محمد هستم آقا، برادر آنا جان!

سهراب اخم ریزی به چهره سردش نشاند و در حالی که دست محمد را می فشرد سوالی گفت:

- آنا!

آنا اشاره ای به خودش کرد.

- من رو می گن.

سهراب سری تکان داد و به سمت بهنوش چرخید.

به چهره و لباسش که نور های سبز و آبی منجوق های لباسش را بیش تر به رخ می کشاند، نگاهی انداخت و کادویی را به سمتش گرفت... به علت بلند شدن صدای آهنگ محکم تر از قبل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم زند رسم ادب اجازه نمی داد که نیام، اومدم کادوتون رو بدم و برم چون کار دارم براتون بهترین ها رو آرزوها دارم .

و تند از کنار آن ها گذشت، آنا با حرص توپید:

- آداب معاشرتش تو حلقش! آشنایی نصف و نیمه به چه درد آدم می خوره آخه!

یه خوشبختمی، یک گپی، یک گفتی!

پسره جوعلق مگه محتاج کادوتیم...

اصلا نمیومدی.

برو به درک...

صدای خنده محمد و بهنوش بلند شد.

محمد گفت:

- آروم تر دختر، آروم تر.

آنا همچنان غر می زد اما برای بهنوش همین مقدار توجه خشک و مغرور از سهراب یک دنیا بود.

بلاخره بعد از چند ساعت به کوچه شان رسیدند، از ماشین که پیاده شدند صدای جیغ و فحاشی از خانه پدری شکوفه به گوششان رسید.

آنا با کنجکاوی به سمت خانه شکوفه حرکت کرد که محمد با صدای آرام اعتراض کرد:

- آنا نرو... زشته برگرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا سرش را به طرف محمد برگرداند و نیشش را باز کرد و باز به سمت خانه شکوفه رفت.

تا خواست سرش را به در بچسباند، تک و توکی از همسایه ها هم سرشان را از در و پنجره بیرون انداختند و بگو مگو ها شروع شد.

محمد دست هایش مشت شد و به طرف آنا رفت با حرص از بازویش گرفت و در حالی که او را دنبال خود می کشید، داد زد:

- چرا هنوز یاد نگرفتیم که سَرَک کشی تو کار بقیه زشته... عیبه... گناهه!

اما صدای جیغ و داد و گریه آن قدر بلند بود که کسی متوجه حرف هایش نشود.

کلافه پوفی کشید و برای دومین بار آیفون را زد اما مادرش در را باز نکرد.

نگران تر از قبل با گوشی همراهش به خانه زنگ زد، مادرش جواب نمی داد که نمی داد.

نگاهی به آنا انداخت که موشکافانه به صداها گوش سپرده بود.

کلافه پوفی کشید و با کمک تیرک گاز از دیوار بالا رفت و به حیاطشان پرید که با جیغ مادرش زهر ترک شد.

برگشت و با دیدن مادرش نفس آسوده ای نکشیده، تشر زد:

- چرا در رو باز نمی کنی مادر من!

مریم خانوم صدایش را بلند کرد تا سد صدای دلخراش آمده از همسایه را بشکند و به گوش محمد برسد.

- صدایی نشنیدم، پسرم خب در رو می زدی آیفون که گیر داره، صدای گوشی ام آنا کم کرده منم گوشم سنگین هستش...

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد پوزخندی به مادرش زد و با شیطنت گفت:

_یعنی باور کنم که به خاطر فالگوشی نبود که صدا ها رو نشنیدید!

مریم خانوم در حالی که به گونه اش می زد، به طرف محمد رفت و گفت:

- چه حرفا، دخترم کجاست!

با به یاد آوری آنا لبخندی زد.

- دختر کو ندارد نشان از مادر!

به کوچه رفت و خواست آنا را صدا بزند که با جیغ دلخراش شکوفه، هراسان به سمت خانه شان رفت، دستش سمت در رفت که در خود به خود باز شد. با یاالله گفتنی وارد حیاط شد.

با دیدن صحنه رو به رویش خشکش زد.

به سمت ارسطو پدر شکوفه رفت و آن دستش را که کمربند دورش پیچیده شده بود را گرفت و به پایین انداخت، ارسطو با دیدن محمد زخم دلش تازه شد و پا تند کرد سمت شکوفه ای که گوشه حیاط بی حال افتاده بود و گریه می کرد و مادرش کمی آن ورتر خود را می زد. محمد را نشان شکوفه داد و داد زد:

- اگر اون موقع جوابت به محمد مثبت بود الان هیچ یک از این بدبختیا سراغمون نمیومد، الان یک زن مطلقه نبودی که هر روز یک انگی بهش بزنن ، من نون اضافی ندارم که برا تو و اون توله ات خرج کنم.

خواست دوباره به سمتش یورش ببرد که محمد مچ دستش را گرفت و رو به رویش ایستاد و به عقب هلش داد و در این حین آنا هم به سمت شکوفه و مادرش رفت و با دیدن شکوفه بیهوش جیغ زنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- م...حم..مد!

محمد با وحشت به طرف آنا چرخید.

- شکوفه... بیهوش شده!

نگاهش را کمی به تن و جسم نیمه عریان شکوفه دوخت و لب زد:

- بپوشونش ببریمش بیمارستان!

آنا چادری را از خانه برداشت و به سر شکوفه انداخت و تا توان داشت زور زد و از زیر بغل شکوفه گرفت تا بلندش کند اما نتوانست و بی رمق کنار کشید.

- زورم نمی رسه بهش.

محمد کلافه دستش را پشت گردنش کشید وقتی آنا حالات محمد را دید با بغض گفت:

- کمکش کن، الان وقت خیلی از چیزا نیست.

محمد به سمت شکوفه رفت و روی دست هایش بلندش کرد و با دو به سمت ماشین آنا رفت، آنا هم اقدس خانوم را به مادرش سپرد و همسایه ها را با حرف های مفت و خاله زنکی شان تنها گذاشت.

یک ساعتی از آمدنشان به بیمارستان می گذشت و هر دو روی صندلی های انتظار نشسته بودند که آنا بی مقدمه پرسید:

- هنوزم دوسش داری!

درون محمد آشفته شد ولی خود را کنترل کرد و چهره بی تفاوتی گرفت.

- نه... اصلا!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافگی از خاراندن پشت گردنش، بستن چشم هایش و آه پرحسرتش معلوم بود به خاطر همین، آنا دیگر سوالی نپرسید و نیمچه لبخند تلخی زد و بیخیال گیر سه پیچ دادن به محمد شد.

چند روزی از رفتن محمد گذشته و اوایل ماه مرداد بود و آنا باز درگیر ماجراهای حنا!

بعد از تماس تلفنی با محیا با خستگی وارد حیاط شد و با دیدن سه جفت کفش جلوی در خانه کنجکاوانه وارد خانه شد، بوی دلمه برگ که زیربینی اش بیچید دلش قیلی ویلی رفت، خاله اش بود... کنجکاوانه نگاهشان کرد که حنا با ذوق به سمتش رفت و مابین سلام و خوش آمد گویی های آنا با والدینش او را بغل کرد و گفت:

- وای آنا امروز با آرش رفتیم محضر و عقد کردیم.

برای لحظه ای شکه شد...

- چته جوگیرا! چه بی خبرا!

مبارکه ان شاالله.

تصویر علی جلوی چشم هایش رژه می رفت.

به سمت خاله اش رفت و با او هم روبوسی کرد که شوهر خاله اش دل جویانه رو به آنا گفت:

- دخترم خواستیم به تو ام بگیم بیای مادرت گفت که نمیای.

- راست گفته عمو... مدیر تازمون خیلی سخت گیره، می خواستم هم نمی

شد.

آخه مدیر تازه خیلی وحشیه...

آیفون به صدا در آمد و آنا درحالی که از هیچ چیزی خبر نداشت و رفتارهای پر استرس و هیجان زده بقیه برایش نامفهوم بود به سمت آیفون رفت و گفت:

- یعنی کیه!

صدای داد حنا در خانه پیچید.

- شوهرمه با خونوادش، خاله دعوتشون کرده.

با به صدا در آمدن دوباره آیفون گوشی را برداشت و در را باز کرد و با دو به سمت اتاقش رفت.

توجهی به صداهای آمده از پایین نکرد و مشغول آرایش شد.

مادرش داخل اتاق شد و با شرمندگی لب زد:

- شرمنده دخترم که بهت نگفتم، وقت نکردم همه چی هول هولکی شد.

گونه مادرش را بوسید و با لبخند گفت:

- اشکال نداره مامان گلم.

ناراحتی نداره که... برو پایین منم میام الان.

مادرش در کرمی رنگ را بست و چادرش را زیر بغلش جمع کرد و با احتیاط از پله ها پایین رفت.

بعد از نشاندن آرایش بزنزه بر روی صورت گرد و زیبایش به جمع پیوست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گرم شدن بحث در مورد روز ازدواج حنا و آرش، دلش برای خودش، آرزوهای بر باد رفته اش سوخت...

بدون توجه به بقیه خود را به ایوان رساند.

دست هایش را روی نرده سرد گذاشت و چشم هایش را بست...

چند نفس عمیق کشید.

برگشت تا به خانه برود که سینه به سینه معین شد، وحشت زده هینی کشید.

معین با دیدن ترس در چشمان آنا و نفس های تند و کوتاهش حالت نگاهش نرم و تا حدودی خمار شد.

آنا به خود آمد و عقب تر رفت که معین دستی به موهای خامه ای شکل خود کشید و قامت بلند خود را کنار کشید، خوشحال از پیش آمدن موقعیتی برای حرف زدن با آنا لبخندی زد و گفت:

- شرمنده خانوم زیبا، قصدم ترسوندنتون نبود!

آنا سر به زیر لبخندی زد و زیر لب گفت:

- اشکال نداره!

معین نگاهی به آسمان پر از ستاره انداخت.

- قشنگه!

آنا رد نگاه معین را دنبال کرد و حرف او را تائید کرد.

معین دیگر حرفی نزد به نظرش تا این جا خوب و بس بود.

به آرامی و در کنار هم به آسمان نگاه می کردند و آنا فکر می کرد که چرا با

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ حتی برای یک بار هم نتوانسته بود به آسمان نگاه کند.

با باز شدن در و آمدن حنا و آرش به جمع دو نفری شان از معذب بودن در آمد...

با تپش قلبش، هراسان از خواب پرید.

دستش را روی قلبش گذاشت و روی تخت با زانو نشست و کرکره را باز کرد و به خانه شاهرخ نگاهی انداخت.

دل نگرانی ها و بی قراری های روحش عذابش می دادند.

پتو و بالش را برداشت و به اتاقی که مادرش در آن جا خوابیده بود، رفت و به آرامی کنارش دراز کشید و خوابید.

با صدای زنگ تلفن غلتی زد و بعد از دادن کش و قوسی به بدنش بلند شد و به پذیرایی رفت... سلام بلند بالایی به مادرش که پای تلفن نشسته بود، داد و سمت سرویس بهداشتی رفت.

از سرویس بهداشتی که بیرون آمد، سرخوشانه با صدای بلند گفت:

- مامان، قراره با دوستام برم شمال... تورَم می برم...

با دیدن چهره زار مادرش، نگران به سمتش رفت.

- مامان!

خوبی!

مریم خانوم با نگرانی و قیافه ی درهم، کلافه آره ای گفت و بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تصمیم خوبیه، اما من نمی تونم بیام قراره خواهرات بیان.

آنا مشکوک به حالات مادرش بلند شد و به سمتش رفت.

- چیزی شده که من نباید بدونم!

مریم خانوم در دلش داد زد:

- آره... آره... نباید بفهمی.

اما به جای حرف دلش، حرف برآمده از منطقش را زد:

- نه عزیزم! خاله ات بود دیگه...

داشتیم در مورد مسائل ازدواج حنا صحبت می کردیم، توام برو یک مسافرت کوچولو تا پر انرژی تر از قبل برگردی.

آنا سری تکان داد.

متعجب بود از رضایت بی چون و چرای مادرش با مسافرت رفتن او، چون تا یادش می آمد مادرش با دست فرمان او و تنها تنها بدون مرد به مسافرت رفتنش مشکل داشت، اما الان موافق بود. و چون می دانست مرغ مادرش یک پا بیش تر ندارد بی خیال موضوع شد...

با تعطیلات چند روزه زیر سایه مناسبت میلاد و تولد و تعطیلی روزهای آخر هفته با بهنوش و مارال راهی شمال شد، اما دلش بی قرار بود ...بی قرارتر از هر زمانی، طوری که دلش می خواست به شهرشان برگردد، اما به خاطر رعایت حال دوستانش، خود را کنترل می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار دریا ایستاده و به آهنگ غرش موج های آب گوش سپرده بود.

دلتنگ بود؛ دلتنگ مادرش.

مادری که تا مسافرت قبلی هر روز چند بار به او زنگ می زد و جویای احوالش می شد، اما در این مسافرت حتی شده بود که به گوشی و تلفن های دریافتی از آنا جواب نمی داد.

نفس عمیقی کشید که یک نفر با تمام شدت او را به طرف آب هول داد.

به دریا افتاد و جیغی کشید.

لرزی از خنکی مطبوع آب به تن بهت زده اش نشست و به بهنوش که با لبخند کج به او نگاه می کرد، زل زد.

بهنوش با بدجنسی لبخند گنده ای زد و به سه ثانیه نکشیده صدای جیغ و افتادنش به آب توجه چند نفر را جلب کرد. با حرص به مارال نگاه کرد و مشتی آب به رویش پاچاند، آنا هم از فرصت استفاده کرد و تا توانست بهنوش را خیس کرد.

در راه برگشت به خانه شان بود که تلفنش زنگ خورد، با دیدن اسم و چهره مادرش لبخند گشادی زد و صدای موسیقی را پایین آورد و به گوشی جواب داد:

- جانم... مادر قشنگم! خوشگلم! بی مرامم.

مریم خانوم سعی کرد عادی و با لطافت با آنا حرف بزند.

- سلام... عزیزم، خوبی!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دارم میام خونمون، پس خوبم.

مریم خانوم نگران گفت:

- با اون دست فرمونت چه اعتماد به نفسی ام داری که با تلفنم حرف می زنی... بزن کنار، حرفام زیاده...

آنا می دانست حرف، حرف مادرش است، چشمی گفت و ماشین را کنار جاده به ترمز زد و نگاهی به بهنوش و مارال انداخت که هر دو غرق خواب بودند.

از ماشین پیاده شد و گوشی را به آن یکی گوشش چسباند.

- جانم، پارکش کردم.

مریم خانوم مِن مِنی کرد.

- من اومدم خونه خواهرات اینا بیا این جا!

آنا در حالی که به ماشین های در حال تردد در حاده پر پیچ و خم و خطرناک نگاه می کرد، متعجب گفت:

- مگه قرار نبود دخترا بیان به شهر ما!

- حالا کاریه که شده، بیا این جاها... به سرت نزنه که بری خونه و تنها بمونی!

- بچه ها چی! اونا رو باید برگردونم خب!

مریم خانوم با صدای کنترل شده ای گفت:

- با کامبیز که قراره بره شهرمون به خاطر کاری با اون می رن... آنا مسافرت رو کوفتم نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بوق ماشینی اخم کرد و ناراحت از تشرهای مادرش پچ زد:

- باشه، خداحافظ.

سر ظهر بود که به شهر خواهرشان رسیدند.

با اصرار های فراوان آنا و تماس تلفنی ناهید جهت رفتن دختر ها برای نهار به خانه ی خودشان، بهنوش و مارال خجالتی، قبول کرده بودند و حالا آنا ماشین را مقابل شیرینی فروشی بزرگی پارک کرده بود تا دو کیلو شیرینی خامه ای بگیرد.

بهنوش از نبود آنا استفاده کرد و رو به مارال گفت:

- مارال!

مارال نگاهش را از خیابان آرام گرفت.

- بله!

- مریم خانوم باهام تماس گرفته بود، می گفت باهامون حرف مهمی داره فقط نباید آنا بدونه.

مارال متعجب شد تا خواست واکنشی نشان دهد، آنا را دید که با یک جعبه بزرگ شیرینی در حال نزدیک شدن به ماشین است، سرش را به معنای باشه تکان داد.

با خوش آمد گویی های ناهید و مجتبی وارد خانه شدند.

آنا خود را به بغل مادرش انداخت و با تمام وجود عطر تنش را به جان عطش زده اش تزریق کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن نم اشک در چشمان مادرش، نیمچه لبخندی زد...

با دیدن حالات مضطرب و دزدیدن نگاه های دیگر اعضای خانواده اش اخمی کرد و کنجکاوانه زیر نظرشان گرفت.

می دانست اتفاق هایی افتاده...

بدون تعویض لباس هایش روی مبل کنار محیا نشست که مریم خانوم به بهانه ی راهنمایی مارال و بهنوش برای تعویض لباس هایشان، با آن ها راهی اتاق شد.

آنا سمت محیا خم شد و زیر گوشش پچ زد:

- چیزی شده؟

محیا به یک سره سرش را بلند کرد و گفت:

- نه.

بلند شد برود که آنا دوباره لب زد:

- گوشی تو بده یک سر برم اینستاگرام!

محیا تکانی خورد اما با تمام زیرکی دکمه خاموشی گوشی اش را زد و به سمت خاله اش گرفت و تا نگاه آنا را روی صفحه خاموش گوشی اش دید، خجل خندید و گفت:

- اِ... تموم کرد!

آنا چند سالی بود که از دنیای مجازی به کل خداحافظی کرده بود و هرزگاهی از طریق گوشی این و آن به صفحه های اجتماعی سر می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیالی طی کرد و مشغول خوردن آب میوه ی خنک با طعم پرتغال شد . بهنوش و مارال با چهره های در هم وارد پذیرایی شدند، عصبی شد و فکر کرد که شاید اوست که اشتباه می کند و اتفاقی نیفتاده...

بعد از صرف نهار دوستانش با کامبیز راهی شهرشان شدند، کنار مادرش روی مبل چرم و سیاه رنگ نشست.

- چه خبرها مادرم!

صدای خنده ی محیا که با مجتبی شطرنج بازی کرده و شکستش داده بود، حواسش را پرت کرد و ندید آه جان گداز مادرش را.

- سلامتی دخترم، اومدم این جا حال و هوام عوض شه تو نبودی دلم تنگ شد، قول بده من رو ببری به جاهای تفریحی این شهر.

آنا بعد از چلاندن و بوسیدن مادرش، چشمی گفت و ادامه داد:

- فقط تا دو روز وقت دارما، زودتر اومدم از شمال... مرخصیم تا آخر این هفته اس!

مریم خانوم اخمی کرد و روسری اش را مرتب کرد.

- یعنی به خاطر من نمی تونی چند روز دیگه مرخصی بگیری!

تا خواست جوابی به مادرش بدهد ناهید و آناهید نزدیکشان شدند و بحثشان نیمه تمام ماند.

ناهید با خوش رویی گفت:

- سوغات ما کو!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با هین کشیده ای بلند شد و به سمت کیفش رفت.

- خوب شد یادم انداختین! به کل یادم رفته بود...

فردا صبح با اس ام اس دریافتی از بهنوش خنده از لبانش نمی رفت.

دو روز دیگر هم به دلیل تعمیرات ساختمان محل کارش، می توانست مادرش را به گردش و تفریح ببرد.

خبر را سر میز صبحانه به مادرش داد، مریم خانوم به زور لقمه را قورت داد و خوبه ای گفت.

قدرت داشت، آنا را به کل از شهر و کشور، شده از سیاره زمین می برد تا شاهد زجر کشیدن های او از این به بعد نباشد.

دو روز هم تمام شده و وقت رفتنشان رسیده بود، ناهید و آناهید با تماس تلفنی همه چیز را به محمد گفته و از خواسته بودند تا مرخصی بگیرد و به شهرشان برگردد، خودشان هم جهت آرام کردن آنا و کنترل او، با آن ها راهی خانه مادری شان شده بودند.

آنا مشکوک تر و عصبی تر از قبل،

بی جواب تر از هر زمانی

توجه پخش و پلا شده اش را به رانندگی داد، بی خبر از اتفاق هایی شاید خوب، شاید بد!

با ورد خوانی ریز و ممتد مادرش، بدخلق توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چته مامان آخه!

مریم خانوم چادرش را زیر دست هایش مچاله کرد و به خیابان چشم دوخت و گفت:

- هیچی!

- هیچی نیست و یک سره تا این جا ورد و دعا می خونی و خدا خدا می کنی!

ناهید شاکی از لحن تند آنا تشر زد:

- از بس دست فرمونت بده برا اونه.

آنا نگاهی از آیینه به خواهرانش و محیا انداخت و سکوت کرد. برج زهرمار مقابل او کم می آورد.

حوصله اش سریده بود از این پنهان کاری های ریز و درشت خانواده اش در این چند روز...

با تهدید خطاب به همه شان گفت:

- خدا سر شاهدم باشه پشیمونتون می کنم اگه بفهمم چیزی از من پنهون کردید که نباید می کردید!

رنگ آناهید به وضوح پرید، مریم خانوم سرش را به پشتی صندلی رساند و نالید:

- بسه دیگه! ادبت رو حفظ کن.

آروم باش.

چراغ که سبز شد، ماشین را به حرکت درآورد و سکوت کرد.

با مواجه شدن با خیلی از ماشین ها در خیابانِ کوچهِ منزلشان کنجکاو شد.

- حتما یا بازم از حج اومدن یا عروسیه یا عزاست!

محیا زیر لب نگران گفت:

- شاید هم مرده زنده شده!

آناهید ضربه ای به پهلوی محیا زد.

مریم خانوم آب دهانش را قورت داد و چهره آنا را رصد کرد.

با نزدیک شدنشان به خانه شان و دیدن شلوغی نسبی جلوی در خانه ی شاهرخ، آنا نگران تر از قبل گفت:

- یعنی چه اتفاقی افتاده؟

نگاهش را از میان جمعیت به بنرها و اطلاعیه ها رساند و گفت:

- سالگرد شهادت شاهرخ که امروز نیست، نکنه بلایی سر بقیه...

با تلنگری که به مغزش از پس خواندن بنر خورد، به شدت ماشین را وسط خیابان به ترمز کشاند.

مریم خانوم یا امام زمانی گفت و آنا بهت زده و ناتوان، با رنگ و رویی رفته و در عرض چند ثانیه به سفیدی رونده درب ماشین را باز کرد و بدون بستنش با قدم های سست راهی خانه شاهرخ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی اعضای خانواده اش پیاده شدند و محمد هم با تک زنگ محیا از خانه خارج شد تا به کمک آنا برود!

به کمک آنایی که مبهوتِ بنر رو به رویش بود و بُهت، شاید تبری برای شکستن سنگ سنگین بدبختی هایش شده بود.

نفس کشیدن سخت، قدم زدن و جلوتر رفتن زیادی غیر ممکن شده بود برایش...

هضم واقعه شبیه معجزه، غیر قابل باور بود برای دختری از جنس حوا!

از جنس حوای شکننده... حوایِ سیب... حوای بی آدم.

مابین جدال نابرابرِ باور و ناباوری، حیرت و هیجان و ترس و گنگی دست و پنجه نرم می کرد و استرس و شک هر لحظه او را بیش تر از قبل به آغوش دنیای بی خبری می برد...

نگاهش به ماهان افتاد.

ماهان سرش را بلند کرد و لبخند تلخی به آنا زد...

بعضی از لبخند ها مثل حقیقت تلخ هستند.

نقطه اوج و پایانی برای باور به بود شدن بعضی قضایا!

معنی لبخند ماهان برای آنا خلاصه می شد در دو جمله ی بالایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

در واپسین دقایق سقوطش میان انبوه آدم ها، محمد خودش را به او رساند و پشت سرش ایستاد و آنای توان از دست داده در حال افتادن به زمین را به خود چسباند.

خوش نداشت ناموسش، آبرویش میان جمعیت خدشه بردارد.

آنای کاملا بیهوش را روی دو دستش بلند کرد.

مریم خانوم همراه دختران با آن ها به خانه رفتند و محیا ماهرانه بدون توجه به انبوه جمعیت ماشین را پارک کرد و بعد از گذراندن گذرای نگاهش روی بنر و آدم ها به خانه رفت.

با تپش تند و یک دفعه ای قلبش از خواب پرید.

دستش را روی قلبش گذاشت و همانطور دراز کش، بی حرکت نگاهش مات سقف اتاق شد.

همه ی اتفاق ها تک به تک به صورت تیتر وار از ذهنش می گذشتند.

پیشنهاد شاهرخ برای آشنایی و ازدواج.

عاشقانه های سه ساله شان.

رفتن شاهرخ.

تنهایی هایش.

مرگ عجیب و غریب و مراسم دفن و کفن شاهرخ بدون وجود جسدی.

عذاب ها و خون دل خوردن هایش.

گریه هایش.

تپش های بی قواره قلبش در اواخر.

رفتارهای عجیب و غریب مادرش از آن روزی که رنگ از چهره اش رفته بود با یک تماس تلفنی.

موافقت مادرش با مسافرتش.

کشانده شدنش به شهر خواهرشان.

مرخصی عجیبی که بهنوش برایش گرفته بود.

ورد خوانی ها و آمدن خواهرانش با آن ها به شهر مادری شان.

ماشین ها... شلوغی کوچه... بنرهای جلوی خانه ی شاهرخ...

خود شاهرخ!

زنده بودن شاهرخ!

هق هقش که بلند شد، مادرش سراسیمه وارد اتاق شد، گویی که پشت در اتاق نشسته بوده.

آنا با دیدن مادرش، با صدای بلندی داد زد:

- چرا ازم پنهون کردید! از همتون بدم میاد.

مانتویش را شلخته به تن زد که برادر و خواهرانش سراسیمه وارد اتاق شدند.

محمد جلو رفت که آنا جیغ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- جلو نیا... نیا...

اشک هایش مستقیم از چشم هایش به فرش زیر پایش افتادند.

- بگو دروغه...

بگو دروغه...

بسمه تلخی.

محمد کلافه... ناراحت... عصبی... دلخور از تمام مردانگی های روی زمین از اتاق خارج شد.

بقیه اعضا هم با چشم و ابرو آمدن های آناهید از اتاق خارج شدند.

آناهید در را بست و به سمت آنا رفت.

آنا با زانو روی زمین افتاد و با دست هایش صورتش را پوشاند و هق زد.

- منو ببرید اون جا...

ببرید خونشون.

بذارید برم! می دونم که نمی ذارید و نمی خواهید برم.

چاله چشمان آناهید از قطرات اشکش فارغ شدند، مثل آنا روی دو زانو نشست و تن شکسته خواهرش را به آغوشش کشاند و با صدایی دو رگه ناشی از بغض زیر گوشش گفت:

- سر فرصت می ریم!

شاید تا همین یکی دو ساعت بعد!

اما باید قول بدی که خودت رو کنترل کنی باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمنده تر از هر زمانی ادامه داد:

- ما فقط فکر کردیم که اگر چند روزی از ماجرا بگذره و بهت بگیم بهتره ... دعا کردیم خبر دروغ باشه ...خواستیم نفهمی... گفتیم تا چند روز اوضاع آروم می شه ولی نشد...

آنا سرش را از روی شانه خواهرش برداشت و مظلومانه بدون توجه به تکه ی دوم حرف های آناهید گفت:

- قول می دم آروم باشم و دیوونگی نکنم!

بعد از خوردن لیوان آبی، جلوی آیینه به چهره زار و سرخ و لب و چشمان پفش نگاه کرد.

صورت پر از رد اشک خشک شده اش، ریمل پخش و پراکنده و موهای چسبیده به پیشانی اش، زیادی به ذوقش می زد.

با سرگیجه و بی حالی یکی یکی پله ها را پایین می رفت که همه سرها به سمتش چرخید. لبخند کم جانی تحویلشان داد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

وقت برای حمام کردن نداشت...

ثانیه ها برایش مثل یک ساعت می گذشتند اما به رویش نمی آورد و مثل همیشه بی قراری هایش را به جان پیله زده خودش می ریخت...

بهترین لباس هایش را پوشیده... خوشبو ترین عطرش را زده و زیباترین آرایش را به صورتش نشانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در مضطرب و عجول منتظر مادرش و محمد بود.

مریم خانوم چادر را بیخ زیر گلویش کرد و تا خواست آنا را از رفتن به آن جمع منصرف کند، آنا لب زد:

- گور پدر حرف مردم!

و تا محمد کفش های براق و سیاهش را بپوشد به تراس طبقه ی دوم خانه ی شاهرخ نگاهی انداخت که پسر کوچکی با سرخوشی به سیب داخل دستش گاز می زد و به کوچه نگاه می کرد...

با صدای محمد به خود آمد و با کمکش پله ها را پیمود.

استرسش با رسیدن به در حیاط خانه شان بیش تر شد . رنگ به رو نداشت.

گویا چند ساعتی از آن بیهوشی قبلی اش نگذشته باز می خواست از حال برود.

محمد دست هایش را مشت کرد و کنار گوش آنا پچ زد:

- از حال بری می کشمت! نمی تونی برگردیم.

آنا از لحن جدی محمد ترسیده، سعی کرد با دم و بازدم طولانی بر خود مسلط شود.

- نه خوبم.

سپس با قدم های لرزان و قلبی به طغیان نشسته قدم به قدم نزدیک خانه

رمان بازار
romanbazar.ir

محبوبش شد.

به جلوی در قرمز رنگ خانه ی شاهرخ که رسیدند، چنگی به بازوی عضلانی محمد زد.

محمد نیم نگاهی به او انداخت و لبخندی زد و از ترس نگاه های هرز این و آن جلوی در روی مادر و خواهرش زود با آن ها وارد حیاط شد.

آنا زیر زبان برای پرت کردن حواس و یا شاید استرسش، خود را مشغول شمردن تعداد کاشی های کرد که تا در پذیرایی ادامه داشت.

- یک... دو... سه... چهار... پنج... شش...

با خوش و بش و سلام و علیک اعضای خانواده شاهرخ با برادر و مادرش به خود آمد و نگاهش را به مادر شاهرخ دوخت.

سمیه خانوم با دیدن آنا، لبخند نمکینی زد و او را در آغوشش چلانده با محبت اما کمی دو دلی گفت:

- بلاخره تموم شد!

و از او جدا شد و تعارفشان کرد به داخل خانه.

آنا با نفس های حبس شده در سینه وارد خانه شد، گرمای خانه با پوست سرد او تناقض مورمورکننده ای داشت...

به طور کوتاه خانه و آدم ها را از زیر نگاهش گذراند و ثابت ماند روی مردی که در کنار دوستانش مشغول خوش و خنده بودند! مراد دلش را دید بعد از سال ها!

بوم... بوم... بوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جا پر شده بود از صدای ضربات تند قلبش...

آب دهانش را قورت داد و متانت آمده از معذب بودن زیر نگاه های بقیه و حضور شاهرخ، همراه دیگران نزدیک جمع دوستانه معشوقه اش شد.

- شاهرخ... پسرم!

ته دل آنا لرزید، چه می شد که او هم می توانست آزادانه و صمیمی و گرم با خیال راحت اسم او را به زبان بیاورد و در آغوشش حل شود!

بی صبرانه حیا را قورت داد و نگاهش را قفل شاهرخ کرد. کمی بعد طاقت نیاورد و سرش را به زیر انداخت.

نمی شنید... به والله که صدای خوش و بش و تعارفات را نمی شنیدید.

تا خوردن ضربه آرنجی از محمد به پهلویش!

چهره اش در هم جمع شد و شاکی سرش را بالا آورد...

نگاهش را بالا آورد و نگاه زیبا و پر جذبه شاهرخ را بر روی خود دید.

احساس می کرد زانوهایش می لرزند.

محمد چون لرزش خواهرش را دید، دست دور کمر باریک آنا انداخت که توجه شاهرخ جلب حرکت او شد.

لبخندی زد و گفت:

- خیلی ممنون ازتون خانوم!

آنا در دل گفت:

- همین... فقط همین!

با تکان خوردن لب های شاهرخ امیدوار در دلش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حرف بزن... آره... آره.

با سکوت آنا مقابل شاهرخ، محمد دستی به پشت گردنش کشید.

- چون مرده زنده شده پس این حرف نزدن خواهرم رو به پای کم حرفی و بی ادبیش نذار شاهرخ خان!

جمع را خنده کوتاهی احاطه کرد، سمیه خانوم در حالی که آن ها را به نشستن روی مبل ها دعوت می کرد با چشم و ابرو به باران فهماند بساط پذیرایی را آماده کند.

روی مبل ها که آرام گرفتند، سمیه خانوم عجول برای این که رفتارهای شاهرخ را شفاف کند، گفت:

- شرمندتونم، شاهرخ متاسفانه حافظش رو از دست داده! به خاطر همین زیاد با شما خوش و بش نکرد.

حافظه را از دست دادن دیگر چه صیغه ای بود در این هیاهو!

ترسیده و وحشت زده به چهره سمیه خانوم نگاهی انداخت.

دنیا دور سرش می چرخید.

زن روزهای سخت بود، درست اما

تا کجا!

تا کی!

شاهرخ در این فاصله نیم نگاهی به آنای ترسیده انداخت... زیادی زیبا بود! زیبا و آشنا

سمیه تا نگاه خیره ی شاهرخ به آنا را دید دل قرص از حسیات قوی مادرانه اش خندید و چون متوجه شد که مریم خانوم می خواهد حرفی بزند،

رمان بازار
romanbazar.ir

زودتر ادامه داد:

- البته...

با آمدن باران و تعارف چایی و شیرینی وقفه کوتاهی بین حرف های سمیه خانوم افتاد.

آنا لعنتی زیر زبان گفت و تعارف چایی به او مصادف شد با گفتن حرف سمیه خانوم که نشنید!

چه می شد باران لال بود و تعارف بلد نبود، دمپایی اش بی پاشنه بود و تق تق نمی کرد و استکان های شیشه ای صدا نداشتند!؟

اصلا نمی شد که ادب را قورت بدهد و یک دست این دختر سیریش را بزند ؟

نمی شد سمیه خانوم حرفش را کمی زودتر یا دیرتر می گفت!

صدای زیاد جمع نشسته در آن طرف خانه هم تنش دیگری بود بر اعصاب و روانش .

پوفی کرد و حرصی به مبل لم داد که محمد لبخند ملیحی زد و به سمش خم شد و پچ زد:

- حرص نخور آب می شی پیاز!

خاله سمیه گفت که انگار از دست رفتن حافظه شاهرخ موقتی هستش و قابل برگشته.

تکانی خورد و با ذوق به شاهرخ نگاه کرد، جان از جانش فراری بود برای با او بودن...

با او حرف زدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ گوشی به دست با دیدن پیامکی از طرف دوستش که هر لحظه در حال رفت و برگشت به حیاط خانه جهت دود کردن سیگاری بود، پیامک را باز کرد و متن را خوانده نخوانده بلند شد. نگاه وحشت ناکی به آنای گیج و منگ از اتفاقات انداخت.

متن پیامک در ذهنش تکرار شد و این یعنی تهدید... هشدار... اخطار ... خطر...

- داداش جون من تابلو نکن اون دختری که اومد تو خونتون، فامیلتونه؟

خیلی خوشگله...

دریده و درنده از جمع فاصله گرفت و به حیاط رفت...

سمیه خانوم خود متعجب از این گونه رفتن شاهرخ لب زد:

- چی شد؟

آنا با خود گفت:

- چرا نشد باهاش حرف بزنم... لعنت به حجب و حیای اجباری...

با اشاره مادرش بلند شدند، آنا چون سرگیجه داشت از محمد کمک گرفت تا دم در رفتن، با خداحافظی از دیگران کمی از محمد فاصله گرفت تا کفش های پاشنه بلند خود را بپوشد.

خم شد تا کفشش را به پا کند، هجوم شدید خون به سرش را احساس کرد.

با اهوم اهوم کردن محمد که می دانست از سر غیرت است تا دولا بودنش را تمام کند، قامتش را راست کرد که سرگیجه به او امان نداده تعادلش را گرفت و از تراس کم ارتفاع خانه در حال سقوط، بهروز پسر سیگاری او را گرفت و دستش درست روی کمر آنا نشست و با بی پروایی نگاهش را به

چشمان بسته آنا دوخت.

آنا با عدم حس درد و سکوت ایجاد شده و پیچیده شدن دستان قدرتمندی دورش، فهمید که در آغوشی افتاده... دعا کرد آن آغوش برای شاهرخ بوده باشد!

چشم هایش را باز کرد... در آن واحد سرخ و کبود شد.

معذب از بودن در آغوش مرد دیگری در حضور شاهرخ ندانست چه کار کند.

بهروز کمر آنا را محکم گرفت و او را که فقط پاهایش روی لبه ی ایوان بود را بلند کرد و روی زمین گذاشت.

جرات نگاه کردن به محمد و شاهرخ و بقیه را نداشت.

توان و زبان تشکر از آن مرد غریبه را هم نداشت.

فقط دلش رهایی از این وضعیت خجالت آور را می خواست... عرق شرم خود او بود.

زیر زبان به خود فحش داد:

- دختر دست و پا چلفتی... احمق... هول... کودن.

سر به زیر و ناراحت از رفتن فرصت نگاه کردن کوتاهی به شاهرخ، خداخافظی کرد و از حیاط بیرون رفت و ندید و نشنید شاید آنچه را که باید می دید و می نشید.

شب شده بود و بعد از دزدکی نگاه کردن به تراس طبقه ی دوم خانه ی شاهرخ روی تخت دراز کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب می دانست که توان تحمل این همه هیجان را ندارد و احساسات سرکوب شده اش به قصد کشتش او را نشان گرفته و جانش را طوفان زده کرده بودند.

با خود اندیشید که چه می شد شاهرخ مثل ماقبل ها، قبل روزهای تلخ جدایی شان، بدون ملاحظه در و همسایه و بقیه شبانه یواشکی به دیدن او بیاید!

و کام گرفتن نه، ولی طعم آغوش همدیگر را بچشند!

مثل آن قرارهای دزدکی و کوچکشان در نصفه های شب...!

صدقه سر داشتن بهانه های مختلف هر روز به بیرون می رفت و حین روشن کردن ماشین تا توان داشت به خانه ی شاهرخ نگاه می انداخت.

فراموشی شاهرخ شده بود خوره جانش؛

از طرفی ناراحت بود چون گذشته آتشین شان را فراموش کرده و ممکن بود که جواب خیلی از سوال هایش را از او نگیرد!

و از طرفی خوشحال بود چون که شاهرخ حتما آن روزهای تلخ جدایی را هم فراموش کرده بود و او فکر می کرد می تواند به راحتی آب خوردن او را از آن خود بکند ، با اراده ای قوی تر، بدون خاطرات هرچند کوچک آزاردهنده در مقابل حجم کوه شده ی عشقشان!

از آیینه ماشین نگاهی به خود انداخت، رژ قرمز رنگش را از کیفش در آورد تا روی لب های قلوه ای اش تمدید کند که با باز شدن یک دفعه ای درب صندلی کنار راننده جا خورد و رژ به کف ماشین افتاد...

وحشت زده چرخید با دیدن علی خیالش راحت شد از دزد نبودنش، با جیغ

رمان بازار
romanbazar.ir

و داد گفت:

- الاغ این چه وضعشه!

چته باز!

علی دستان مشت شده اش را به شیشه ی پنجره ماشین کوبید و غرید:

- چرا بهم نگفتی!

- ارث بابات نیست که ماشین منه... مواظب حرکاتت باش وگرنه نمی گم فامیلیم، هم خونیم پلیس رو خبر می ک...

با داد علی حرفش نصفه ماند.

- لعنتی... لعنتی... بهت گفته بودم که خبرم کن، گفته بودم بهش هشدار بده، من کشکم؟ دلت به حالم نسوخت اصلا!

آنا جَلدی از ماشین پیاده شد و درب را باز کرد و به علی گفت:

- من جارچی کسی نیستم، بیا پایین... من خودم به حد کافی مشکل دارم.

علی پوزخندی زد و پیاده شد، کمی نیش زدن به جایی نمی خورد.

- عین من می شی! عین من می شکنی!

تصمیم گرفت راهی خیابان ها برای دود کردن سیگارهایی با طعم گس بدبختی هایش بشود، اما فکری شیطانی به سرعت در ذهنش نقش بست.

می توانست به راحتی با یک تیر، دو نشان بزند.

آنا بدون توجه به علی، کلافه و عصبی از گفت وگو ی تنش زای چند دقیقه پیش راهی آموزشکده شد.

با دیدن حنا اخمی کرد، تا خواست حرفی بزند، داد و هوار علی به هوا رفت.

ناباور به پشت سرش چرخید...

حنا ترسیده از حضور علی پشت آنا سنگر گرفت، علی نرسیده به آن ها توپید:

- هرزه های شهر... مادر جنده های عوضی... حالا پول رو می گیرید سر قرار نمیاید!

در فاصله ی زمانی کمی بچه ها، مربی ها، خدمه ها حتی رئیس مغرور با صدای علی به سالن آمدند و هرج و مرج با قدرت بیش تری در سالن حکم فرما شد.

زبان آنا از پررویی علی نمی چرخید.

حنا از پشت مانتوی آنا را چنگ زده بود و گریه می کرد.

اصلا تا بوده همین بوده! از کودکی تا الان!

علی با زیادتر شدن جمعیت، صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- خانواده این بچه ها کی ها هستن؟

بیان ببین صاحب این جنده خونه چه اوباشی رو این جا جمع کرده...

و مگر سهراب، تاب این همه توهین و بی نظمی را داشت؟

از پشت به سرشانه علی زد، علی تا برگشت مشتی آهنی به صورتش خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

و نقش زمین شد.

سهراب فریاد زد:

- به چه حقی به کارکن های من توهین می کنی!

این جا چاله میدون یا خونه خاله ات نیست بی شرف.

با لگدی علی را که به پشت روی زمین افتاده و از بینی اش خون می آمد را برگرداند و روی شکمش نشست.

مشت اول تا چهارم را که در میان جیغ و داد و وحشت بقیه زد، یقه ی علی چلانده شده زیر کتک را گرفت و سرش را بالا آورد و با نگاه تیز و خصمانه اش به چشمان کم سوی او نگاه کرد و غرید:

- همین قدر بود مردونگیت؟

و با سرش محکم به سرش کوفت و باز مشت هایش را از سر گرفت.

سهراب بی توجه به هرچیزی، تا توان داشت علی را کتک می زد و علی تا جا داشت کتک ها را می خورد.

بهنوش با دیدن وضعیت قمر در عقرب رو به رویش، به سمت نگهبان پیر ساختمان رفت که با خود می اندیشید اگر جلو برود حتما خودش هم یکی می خورد به خاطر راه دادن علی به داخل، صدایش زد:

- آقا هاشم! یک کاری کنید، خواهش می کنم.

آقا هاشم به خود آمد و شهامتش را جمع کرد و به همراه چند مربی مرد دیگر به سمت سهراب رفتند و زیر بغلش را گرفتند و از روی علی لش بلندش کردند، سهراب آرام نشده لگدی در این حین به شکم علی زد و با خواهش و تمنای دیگران وارد اتاقش شد.

در کمتر از ده دقیقه علی مچاله شده از کتک و درد را با گرفتن آدرس خانه شاناز آنا با ماشین دربستی راهی کرده بودند و بهنوش با معذرت خواهی از بقیه، از آن ها خواسته بود تا به فعالیت هایشان ادامه دهند و...

و آنا و حنا مثل دو گناهکار جلوی رئیس ایستاده بودند و منتظر توضیح پس دادن و توبیخ و اخراج بودند.

سهراب سرش را مابین دست های زخم شده از کتک گرفته بود و به فکرهایش سامان می داد، هر دوی آن ها را می شناخت...

هر دو دختر مشهور شهر کوچک مادری اش را!

چشمک زدن ها... لبخند ملیح تحویل دادن ها... ناز و کرشمه های هرازچندگاهی حنا به خود را در آسانسور، پله ها، سالن دیده بود. اما آنا ... رنگ آنا متفاوت بود!

ساده بود و بی غل و غش...

درگیر خود و گاهاً حواس پرت!

و درگیر اتفاق هایی که زیاد هم بی خبر از آن ها نبود صدقه سر گرفتن مرخصی بهنوش دهن لق برای آنا...

سرش را بلند کرد و به چهره های زار آن دو نگاهی کرد و گفت:

- می دونید که چقدر لطمه وارد کردید به اعتبار هنرکده!

منتظر جواب نمانده و ادامه داد:

- خانوم مجد، زمان مرخصی خانوم صفایی هم کمرنگِ این اتفاق افتاده بود یادتون باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که مهمون ما هستید و قرار داد داریم، اما قانون قانون و شما...

مکثی کرد و صندلی چرخ دارش را به سمت پنجره بزرگ چرخاند و ادامه داد:

- اخراجید!

حنا با دهان باز به پس سر سهراب نگاهی انداخت با خود گفت:

- چی فکر می کردم چی شد!

بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.

غرورش شکسته بود لااقل خورد نشود.

آنا سردرد گرفته از هیجانات همچنان منتظر تصمیم سهراب بود.

سهراب به سمتش چرخید و با جدیت گفت:

- در مورد شما خانوم صفایی!

بهترین گیتاریست این دور و بر شمایید، می دونم هم که حرف پشت سر شما زیاده ...بیش تر مواظب باشید بفرمایید کلاستون.

در عجب ها گم شده بود...

خواست تشکری کند که سهراب گفت:

- نیازی به تشکر نیست. بچه ها منتظرن!

محترمانه به او می گفت که برود.

بعد از جلسه آموزشی با حواس پرتی، راهی خانه شان شد.

امروزش هم به گند کشیده شد.

یاد حرف های سهراب افتاد... یعنی در نبود او چه اتفاق هایی افتاده بود؟

حتما باید از بهنوش می پرسید.

نگران حال علی و حنا بود اما شاهرخ اش مهم تر... رفع دلتنگی اش واجب تر بود.

به جلوی کوچه رسید.

خلوت بود.

با خود گفت:

- صبوری می کنم.

پوف کلافه ای کشید و کمی بعد وارد خانه شد.

با سلامی خود را به اتاق انداخت.

حوصله ی توضیح نداشت.

برای امروزش بس بود.

مقنعه را از سرش بیرون کشید.

آخر هفته خوبی را برای خود برنامه ریزی کرده بود.

پنجره را باز کرد و خود را روی تخت انداخت.

نصفه های شب بود که از خواب بلند شد سردش بود، با پایش گوشه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

طاق پنجره را هل داد، پتو را بیش تر به خود پیچاند و باز خوابید.

با احساس خیسی پیشانی اش چشم هایش را گشود.

مادرش را بالای سرش دید.

مریم خانوم لبخندی به رویش پاشاند و حین این که دستمال را از پیشانی آنا برمی داشت، گفت:

- خوبی دخترم!

امروز ظهر اومدم بیدارت کنم، دیدم تب و لرز کردی!

آنا لبخند کم جانی زد... گرمش شده بود و کرختی تمام جانش را از آن خود کرده بود.

نیم خیز شد و تکیه اش را به تخت داد.

ناهید با کاسه سوپی وارد اتاق شد و لبخندی به آنای ناتوان که هر وقت هیجان در زندگی اش زیاد می شد، راهی تخت و خواب می شد زد و کنارش نشست:

- حالا چرا حرف نمی زنی؟

آنا خندید و با صدای دو رگه ای گفت:

- دیوونه...

مریم خانوم به قرص ها اشاره کرد.

- ناهید حتما قرص هاشو بخوره، من رفتم پایین.

ناهید چشمی گفت و سینی را روی پاهای آنا گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخورش!

آنا کمی جابه جا شد و قاشقی سوپ خورد.

- از شاهرخ خبری نیست!

ناهید پوفی کشید و گفت:

- نه

عصبی شد از دست خواهرش... سادگی اش... عاشق بودنش.

توپید:

- تو تو نگاه اون فراموش کار عشق دیدی!

آنا جا خورده از سوال خواهرش محتویات دهانش را قورت داد و گفت:

- چی!

- مامان... اون می گفت که اثری از شناخت و علاقه یا هیجان تو چشم و رفتار های شاهرخ ندیده!

آنا عصبی سینی سوپ را به ناهید سپرد و خم شد و نگاهش را به گوشه ی تراس خانه ی شاهرخ دوخت، ناهید توپید:

- ببین شاهرخ برای تو خلاصه شده تو اون گوشه لعنتی همیشه خالی با چند تا خاطرات بچگونه! ولش کن.

آنا دلخور نگاهش را به ناهید دوخت، ناهید سرش را به طرفین تکان داد . تند رفته بود برای دل کم تحمل خواهرش...

- الان وقت این حرف ها نیست ناهید.

رمان بازار
romanbazar.ir

درکم کن خستم می خوام بخوابم!

ناهید شرمسار لبخندی زد و بدون اهمیت دادن به این که آنا قرص ها را خورد یا نه از اتاق خارج شد.

سردرد بدی داشت، گیج و منگ بلند شد و به سمت آیینه رفت.

با دیدن رنگ و روی باخته و زردش خندید.

شاید کمی باید تغییر می کرد!

مثلا رنگ موهایش، شکل ابروهایش و یا شاید...

این طور بیش تر در چشم شاهرخ دیده می شد.

نگاهی به ساعت انداخت.

ساعت چهار بعد از ظهر بود.

تب و لرز توانش را گرفته و او را متمایل به خواب می کرد.

بی حوصله به سمت گوشی اش رفت و برای بهنوش که تازگی ها با او به خاطر پنهان کاری اش سرسنگین رفتار می کرد پیامکی نوشت و فرستاد و برای محض احتیاط دوباره خواندش:

- سلام تو نبود من چه اتفاق هایی افتاده بود؟

گوشی را روی میز گذاشت و داخل تشک لحافش لولید و چشم هایش را بست.

عاشق لش کردن بود و چه زمانی بهتر از الان!

خواهرانش در آخرین روز هفته پس از آرام شدن نسبی جو خانه با محمد که ماشین آنا را گرفته بود به شهرشان راهی شدند.

آنا بشقاب میوه ای را جلوی خود گذاشته و مشغولش بود.

مریم خانوم در آشپزخانه مشغول پختن سوپ و شستن ظروف بود.

با دیدن سکوت آنا گفت:

- چه خبرها آنا؟

چند روزی نتونستیم حرف بزنیم.

آنا با ابرو های درهم غر زد:

- مامان ای کاش زود تر می گفتین اومدن شاهرخ رو!

مریم خانوم قاشق را چند بار به لبه ی ظرف روی اجاق کوفت و بعد از گذاشتن درب قابلمه به سمت آنا رفت و کنارش نشست.

- گذشته ها گذشته حالا چرا تو همی!

آنا سرش را به پشتی مبل گذاشت و نالید:

- دلم براش تنگ شده اما یک چیز دیگه بیش تر رو مخمه!

مریم خانوم تاک ابرویی بالا انداخت.

- چی؟

آنا چشم هایش را بست.

به گفتن هیچی بسنده ای کرد و بلند شد تا از زیر حرف کشیدن مادرش، خودش را نجات بدهد. اما حاد بودن قضیه او را وادار به نشستن دوباره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام ماجرای آن روز بد و اتفاق ماقبل آن یعنی جر و بحث حنا و علی جلوی هنرکده را به طور خلاصه به مادرش گفت و ادامه داد:

- الان هم حنا می خواد علی رو این جا تو خونه ما ببینه!

مریم خانوم چنگی روی گونه اش کشید و غرزنان به سمت گوشی خیز برداشت.

آنا متعجب از عکس العمل مادرش به سمتش رفت و جلوی تلفن ایستاد.

به زور مادرش را قانع کرد تا حنا و علی همدیگر را در خانه شان با آگاهی پدر و مادر هایشان ببیند، به دور از چشم آرش

و خبر را به حنا داد...

خسته بود.

چراغ اتاق را خاموش کرد و پتو را رویش کشید و ناراحت از ندیدن شاهرخ در طول این دو روز که تنها در تخت خواب گذشت، چشم هایش را بست.

تنها مرهم جانش و تسلی روحش از باب بی خبر بودن شاهرخ از او، پاک شدن حافظه اش بود.

- دخترم!

چشم هایش را بیش تر باز کرد و در سیاهی دنبال صدا گشت.

از روی زمین سرد و خشک بلند شد و چند قدمی با حسیات خود به منبع صدا نزدیک تر شد، تکه ای نور دید، هر چه به طرف نور می رفت روشنایی بیش تر و زمین زیر پایش گرم تر و سبز تر می شد.

خنکی مطبوعی را زیر پاهای برهنه اش حس می کرد.

لبخندی زد و نزدیک ترش شد. چشم هایش را تنگ کرد، تصویر نور واضح تر از قبل بود.

شبیه آن مرد کهنه دوست داشتنی رفته بود.

مرد چرخید و در حالی که عقب عقب به سمت نوک صخره می رفت دستش را به سمت آنا دراز کرد و گفت:

- با من بیا!

آنا با دیدن تمام شدن صخره و فهمیدن وجود دره مردد نگاهی به پشت سرش انداخت.

مادری را مویه کنان نشسته روی زمین همراه سایه ستبری که تپه بودن عضله هایش نشان از مرد بودنش می داد، دید. دوباره سرش را به جلو چرخاند.

مرد با روپوش ابریشمی سفید و چهره پر از نور در میان هوا ایستاده بود و آنا می توانست با چند قدم خود را به لبه صخره سرسبز رسانده و دست بلند شده به سمت خود را بگیرد.

با برخورد نسیم ملایمی حس آرامش کرد و جلو تر رفت.

صدای مویه و جیغ زن بلند تر شد.

باز به پشت سرش نگاه کرد آن سایه در حال دویدن به سمتش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسید، هراسان به مرد معلق در هوای گرگ و میش نگاه کرد که پشت سرش باغی سرسبز و زیبا و روشن بود.

- این دنیا بده... سخته... نمی خوام دوباره اذیت بشی باهام بیا شیرین دخترم!

پس او بود...

دستش را به او رساند، صدای جیغ زن بلند تر شد، صدا را شناخت!

صدای مادرش بود، اما حس رهایی او را امان نمی داد.

نوک انگشتانش به نوک انگشتان مرد نخورده و نرسیده، سایه او را از پشت گرفت و به خود چسباند و تن نحیفش را فشرد.

پدرش با دیدن در آغوش کشیدن دخترش توسط آن سایه لبخندی زد و محو شد.

صدای جیغ آن زن هم، خود را به آنا آنا گفتن مادرش در واقعیت و بیداری باخت.

عرق کرده از خواب پرید و خود را به آغوش مادرش انداخت و گفت:

- بابا بود... اومده بود منو با خودش ببره!

مریم خانوم هراسان صلواتی فرستاد و زیر لب گفت:

- خواب بود عزیزم... تموم شد.

ان شاالله خیره.

و در دل صدقه ای برای خواب آنا گفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در حیاط در حال بدرقه محمد بودند.

دل امیدوار آنا چشم و گوشش را می جنباند و به سر کوچه متمایلشان می کرد تا ببیند اثری از وجود شاهرخ هست یا نه.

مریم خانوم کیف پر از خوراکی های مقوی محمد را نگه داشته بود و در ذهنش به این چند ماه مانده از سربازی پسرش فکر می کرد.

محمد بعد از بستن بندهای پوتینش قامتش را صاف کرد و کیفش را از مادرش گرفت، آنا قرآن را بالا گرفت تا محمد بعد از بوسیدنش راهی شود که در این زمان دختر شکوفه، صدف گریه کنان از جلوی چشم هایشان دویید و خود را به سر کوچه رساند.

محمد با شنیدن صدای شکوفه که صدف را صدا می زد، دلش لرزید...

زیاد فکر کرده بود، نمی توانست از او بگذرد و تصمیم گرفته بود بعد سربازی به خواستگاری اش برود. بیخیال حرف مردم.

با خود گفت:

به قول ژان پل سارتر: جهنم، یعنی دیگران.

دوباره حرفی از احمد شاملو از ذهنش گذر کرد.

- حضورت بهشتی است که گریز از جهنم را توجیه می کند.

نفسی تازه کرد و بیرون رفت.

خواهر و مادرش هم پشت سرش.

آنا با دیدن صدف که پای شاهرخ را در آغوش کشیده و گریه می کرد و بابا بابا می گفت، ناراحت برگشت و چشمان تر شکوفه را دید که مغموم به صحنه رو به رویش چشم دوخته.

با صدای جیغ صدف، همه به طرف صدا برگشتند.

شاهرخ، صدف را بغل کرده بود و قلقلکش می داد. صدف هم تا می توانست صدای خوش خنده اش را در کوچه بلند کرده بود. آنا دلش برای پدرانه های شاهرخ ضعف رفت و روزی را تصور کرد که شاهرخ بچه خودشان را به آغوش کشیده.

محمد محو شکوفه... شکوفه محو صدف... شاهرخ محو زیبایی صدف و آنا محو شاهرخ بود.

و مریم خانوم محو دختر و پسر خودش که عشق یک طرفه یقه شان را ول نمی کرد!

مریم خانوم به آرامی گفت:

- پسرم دیرت نشه!

از اتوبوس جا نمونی!

محمد نگاهش را از شکوفه که به دیوار آجری زرد رنگ تکیه داده بود، گرفت و سرشانه مادرش را بوسید و به سمت آنا چرخید که بی حواس، تمام حواسش را به شاهرخ باخته بود.

لپ خواهرش را میان دو انگشت وسط و اشاره اش محکم کشید.

صدای آخ گفتن آنا توجه شاهرخ را جلب کرد، محمد آنا را که در حال م الیدن صورتش بود، بغل کرد و زیر گوشش با شیطنت گفت:

- ضعیفه الان با کمربند سرخ و کبودت می کنم تا بفهمی جلو داداش جماعت چشم هاتو باید درویش کنی!

آنا خجالت کشیده زود نگاه قفل شده اش در نگاه شاهرخ را پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد خندید و بعد از بوسیدن سر خواهرش، از زیر قرآن رد شد و راهی شد.

مریم خانوم کاسه آب را از آنا گرفت و پشت سر محمد جاری کرد.

محمد رسیده به شاهرخ ایستاد و سلام و علیکی با او کرد.

شاهرخ، صدف را که حالا آرام گرفته بود را در بغلش جابه جا کرد و با محمد دست داد و گفت:

- منتظر باش برم این بچه رو به مادرش بدم باهات بیام. چند تا سوال ازت دارم.

محمد لبخندی زد و سرش را تکان داد.

- منتظرم.

شاهرخ به طرف شکوفه حرکت کرد.

شرط نزدیک شدن به او، گذشتن از جلوی آنا و مریم خانوم که منتظر رفتن محمد بودند، بود.

بچه را به آن یکی دستش انتقال داد و سر به زیر به آن دو تا سلامی داد.

آنا عطر تن او را با نفس حبس شده اش، در وجود خود زندانی کرد.

از شدت هیجان خود را گم کرده بود. منتظر نیم نگاهی از شاهرخ بود.

اما شاهرخ بدون نگاهی به او مقابل شکوفه ایستاد.

منبع زیبایی صدف را پیدا کرده بود!

یاد حرف بهروز افتاد که می گفت:

- ماشاالله همه دخترهای این کوچه از دم حوری ان!

رمان بازار
romanbazar.ir

با یاد آوری افتادن آنا در آغوش او و حرف های بهروز، پشت گردنش را خاراند و افکار نامنظمش را پس زد و رو به صدف گفت:

- عزیزم برو بغل مامانت، قول می دم بهت که برات ازون شکلات هایی که خواستی بخرم.

صدف بچگانه خندید و ماچ آبداری روی گونه شاهرخ کاشت و دست هایش را برای بغل منتظر شکوفه باز کرد.

شکوفه صدف را بغل کرد و گفت:

- خیلی ممنون، ببخشید بچه است.

شاهرخ متوجه لرزش و بغض صدای دخترک رو به رویش شد. اما ادب حکم می کرد سوالی نپرسد. متواضع گفت:

- خواهش می کنم.

و بعد از زدن چشمکی به صدف برگشت تا برود، متوجه آنایی شد که با تمام دقت به مکالمه آن ها گوش سپرده بود.

لبخند محوی زد و از کنار آنا که از شدت هیجان و کوبش تند قلبش گر گرفته بود، گذشت. خود را به محمد رساند و با هم از خم کوچه ناپدید شدند.

آنا به سمت شکوفه رفت و با دعوت او به خانه شانرفت تا کمی با هم حرف بزنند...

با حالی گرفته از وضعیت بد روحی و مالی شکوفه دوسال از خود کوچک تر که همه بدبختی ها و بدبیاری هایش را با او در میان گذاشته بود، وارد خانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن کفش های پاشنه بلند آشنای حنا، به وسط پیشانی اش کوبید، پاک یادش رفته بود که امروز، روز دیدار علی و حنا هست.

با ورودش به خانه آیفون هم همزمان به صدا درآمد.

با سر سلامی به حنا داد و گوشی آیفون را برداشت.

- کیه؟

با شنیدن صدای علی، نفرتش بیدار شد.

علی کسی بود که به او و مادرش توهین کرده بود و الان چرا به او این رو را داده بود که به خانه شانبیاید، برای خودش هم سوال بود.

دکمه را زد، چادرش را روی مبل انداخت و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

تند دست هایش را شست و وارد پذیرایی شد که علی هم، هم زمان در ورودی را باز کرد و داخل خانه شد.

با صدای بلندی سلامی داد که تنها مریم خانوم جوابش را داد.

آنا دست به سینه به دیوار لم داد و با نفرت، موشکافانه او را از نظر گذراند.

کاپشن چرم و شلوار لی آبی با صورت اصلاح شده شبیه سیب زمینی!

پوزخندی زد و در دل گفت:

- تو غیرتم شبیه سیب زمینی... همون قدر بی رگ!

علی تا روی مبل نشست، حنا هم از اتاق خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

علی هول کرده نیم خیز شد ولی زود نشست و سلامی زیر زبان به او گفت و لبخند شیطانی در دل زد.

معتقد بود که تقاص بدی دیگران را باید خودش پس بگیرد، با خدا کاری نداشت.

معتقد بود که هر کاری تاوان دارد؛ و آن تاوان بایستی در همین دنیا و در پس روزهای گناه کرده از شخص گرفته شود.

مریم خانوم مضطرب نگاهی بین آن دو رد و بدل کرد و به آنا که مثل شلغم یک جا ایستاده و زیر زبان فحش نثار علی می کرد، اشاره کرد که به حیاط بروند.

آنا چادرش را برداشت و زودتر از مریم خانوم که در حال توصیه چند نکته به آن ها بود بیرون رفت.

علاقه ای به شنیدن حرف های تکراری آن دو نداشت.

روزگارش شده بود انرژی های بد دریافتی از آن دو...

به ستاره ها چشم دوخت.

مادرش روی پله سوم ایوان نشست و آنا را صدا زد تا کنارش بشیند.

بعد از چند دقیقه آنا دست مادرش را که روی زانویش گذاشته بود را گرفت و گفت:

- چته مادر من؟

مریم خانوم آب دهانش را قورت داد و با چهره در هم گفت:

- می ترسم، دلم شور می زنه بیا بریم تو.

آنا سرش را به معنای نه تکان داد و دهان باز کرد حرفی بزند که صدای جیغ

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا آن ها را هراسان کرد. بلند شدند و خود را به پذیرایی انداختند. چون صدا از اتاق می آمد به آن جا رفتند.

با دیدن حنا که روی زمین افتاده بود و های های گریه می کرد به سمتش رفتند.

مریم خانوم تشرزنان گفت:

- علی! مگه دیوونه ای... چرا ما رو پشیمون می کنی!

علی بعد از چند دقیقه خنده محکم و مستانه، اشک آمده از گوشه چشم قهوه ای رنگش را با نوک انگشتش گرفت و غرید:

- حالا کجا شو دیدی زن عمو جون!

سیگاری را درآورد و کنج لبش گذاشت، فندک اتمی فیروزه ای رنگش را روشن و سیگار را دود کرد و در حالی که دودش را بیرون می داد، به حنا نگاهی انداخت و گفت:

- وحشی دوست داشتی مگه نه! یادته با همین سیگار، زیر اون سینه گردت رو سوزوندم!

مریم خانوم عصبی بدون توجه به گوشه چادرش که زیر پایش برای لحظه ای پیچید، بلند شد و به سمتش رفت و در صدم ثانیه سیلی محکمی نثار صورت علی کرد.

سیگار علی از دهانش روی فرش قرمز رنگ افتاد.

علی سر برگشته اش را صاف کرد و پوزخندی زد و فندک داخل دستش را فشرد.

- دختر توام مثل حنا یک عدد جنده اس! دست دومه... مطمئن...

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم خانوم سیلی رعد آسای دیگری به همان سمت چپ صورتش کوفت و داد زد:

- برو بیرون.

آنا با دیدن چهره سرخ مادرش، ترسیده از نبود مردی و تنها بودنشان با جانی مثل علی به سمت مادرش رفت تا او را به پذیرایی ببرد که علی خود را در چهار چوب نخودی رنگ در جا داد و غرید:

- جایی نمی رید نه تا وقتی که نابودی اون رو با چشم هاتون ببینید!

مریم خانوم چنگی به صورت چروک خود زد و گفت:

- پوه... پوه... پوه... پسر حیا کن.

با بلند شدن صدای آیفون ابروهایشان بر خلاف علی که لبخندی کنج لب سیاهش نشست، بالا پرید. علی خنده کنان درحالی که به سمت در می رفت ، داد زد:

- به به! آرش خان هم اومد.

حنا جیغی کشید و خود را به پذیرایی انداخت، به بازوی نه چندان عضلا نی علی چنگ زد و نالید:

- عوضی چی کار کردی!

علی بازویش را رهانید و خوش خوشان گفت:

- یک بار جستی ملخک

دو بار جستی ملخک...

آخر تو دستی ملخک!

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه را زد و به سمت حنا که در حال افتادن بود، چرخید و کمرش را گرفت و به خود چسباند و زیر گوشش گفت:

- از هر راهی وارد شدم نشد که مال من بشی، فکر کردی منم مثل خودت هزار پرم! راه دیگه ای برام نذاشتی، هرزه خوشگلم.

و لب هایش را با شدت روی لب های رژی حنایی که از شدت ترس و استرس بی انرژی در آغوشش افتاده و همه چیز را تمام شده می دید، گذاشت.

مریم خانوم و آنا که نمی دانستند چکار کنند به سمت شان رفتند.

مریم خانوم دست در بازوی علی انداخت و سعی در جدا کردن علی از حنا کرد، اما قدرت شیطان در علی جمع شده بود، مریم خانوم را هل داد و با شدت بیش تری از لب های حنا گاز گرفت.

در این زمان آنا که برای وقت کشی به سمت در یورش برده بود تا کمی آرش را در حیاط نگه دارد، موفق نشد و دستش به دستگیره نرسیده در خانه باز شد و آرش با موهای شلخته، لباس خانگی و چشمانی سرخ وارد خانه شد و آن دو را در حال لب بازی دید.

آرش آنچه را که می دید باور نداشت.

غیرت و عشق و باور و صبرش در آن واحد شکست.

در را بست و پا تند کرد سمت در حیاط. آنا چادر را از روی مبل برداشت و مادرش را که حنای بی حال را در آغوش گرفته بود و به علی نعل و نفرین می فرستاد را تنها گذاشت.

در حال دوییدن چادر را هول هولکی به سرش انداخت و خودش را به آرش رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش در حیاط را باز کرد و بیرون رفت آنا خود را جلویش انداخت و نفس نفس زنان به او خیره شد.

آرش که به کل وجود آنا را نادیده می گرفت، سعی کرد با کنار زدنش به سمت جلو حرکت کرد، آنا دستش را دراز کرد و جلوی سینه ی آرش نگه داشت. حرکت چشمان پر آرش از دست آنا شروع شد و در نگاهش نشست، چند قطره اشک بزرگ از چشم هایش ریختند که درخشش از ربودن روشنایی لامپ تیره برق سر کوچه شهرداری بود.

با بغض گفت:

- آنا خانوم بیخیال!

و در چشم بهم زدنی سوار ماشینش و از آن جا دور شد.

آنا هراسان و ناراحت از این که مسبب این بازی و باخت او بود به دیوار آجری تکیه داد و زیر گریه زد.

هق هق ریزش سکوت کوچه بن بستشان را می شکست.

هیچ وقت نمی خواست بد باشد، به بازی بیاید اما شده بود...

در حال هق زدن بود که سایه ای جلویش ایستاد، سرش را بلند کرد.

آن تن عضله ای شده بعد از جدایی شان، آن قد رعنا و هیکل تنومند را مگر می شد که نشناسد؟

نگاهش را دزدید، کمی چرخید و اشک روی صورتش را پاک کرد و بدون توجه به شاهرخ که مقابلش ایستاده بود عزم رفتن به خانه را کرد، نگران بود.

به راه که افتاد شاهرخ گوشه چادرش را گرفت و با دو قدم خود را به آنا

رمان بازار
romanbazar.ir

رساند و سرش را خم کرد و از پشت سر، کنار گوشش با حرص غرید:

- گریه نکن!

- چه شد؟

شاهرخ چه گفت؟

در ذهنش سوالات تکرار می شدند که با جیغ دلخراش حنا هول زده رو به شاهرخ گفت:

- می شه کمکم کنی؟

کارد به استخوان رسیده بود اگر کاری نمی کرد علی به حتم همه ی آن ها را سلاخی می کرد.

لبخند محوی روی لب شاهرخ نشست، با اشاره دست آنا را به قدم زدن دعوت کرد به در خانه نرسیده علی با چهره ای برافروخته از در خارج شد.

آنا عصبی و یل شده از وجود شاهرخ پا تند کرد به سمتش که شاهرخ بی مهابا دو دستش را از روی چادر نازک دور کمر باریک آنا گذاشت.

تعجب کرد دست هایش بهم می رسیدند!

متوجه لاغر شدن او بود، اما نه اینقدر ...

آنا گر گرفته و شکه از حرکت شاهرخ ایستاد و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و در ذهنش گفت:

- چرا؟ یعنی بدون غرض این کار رو کرد؟

شاهرخ مطمئن تر از قبل آنا را به کناری زد و به علی که از کنارشان گذشت حتی تذکر و اهمیتی نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سوال از این بزرگتر در ذهن آنا!

- آن شاهرخ جدی و حساس کو؟

با باز شدن در و دیدن مادرش به سمتش دویید و گفت:

- چته مامان!

مریم خانوم بدون توجه به حضور شاهرخ گفت:

- حنا... حنا از حال رفت.

آنا رنگش پرید.

به سمت شاهرخ چرخید.

با خود گفت:

- نه... نه ها!

که مادرش غافل از حس حسادت آنا گفت:

- شاهرخ جان می شه کمکمون کنی حنا رو ببریم بیمارستان!

آنا زود و عجله ای گفت:

- نه بابا چه بیمارستانی خودم بیدارش می کنم. طول می کشه... خاله نگران می شه.

و اجازه نداده به مادرش به داخل رفت و با لبخند ملیحی از شاهرخ خداحافظی کرد و در را بست و به سمت حنای بیهوش پرواز کرد.

شاهرخی که کمی کنجکاو اتفاقات شده بود و سوال اصلی اش این بود که آن پسر چه کسی بود که با رفتنش آنا گریه کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نکند نقشه های شاهرخ_آتش زیر خاکستر_نقش و جان نگرفته بهم بخورد؟

پشت گردنش را خاراند و به خانه ی شکوفه نگاهی انداخت.

با صدف و دلربایی های وقت و بی وقتش از شاهرخ که از صبح تا شب در کوچه ها پلاس بود، باعث می شد ناخودآگاه نسبت به شکوفه حساس بشود.

با هر ترفندی بود که حنا را آن شب در خانه خودشان نگه داشتند و آنا با پیامکی از آرش خواسته بود تا به حرف های آن ها گوش نداده، حرفی به بقیه نزند.

در ها را برخلاف بقیه شب ها از ترس علی قفل کردند.

کمبود مرد، نبود محمد بیش تر از هر زمانی غوغا می کرد در این شب پر ماجرا.

خود را به اتاق چپاند فردا روز پرکاری منتظرش بود.

سعی کرد بخوابد اما با به یادآوری حرکت دست شاهرخ دور کمرش حس قلقلک گونه ای در وجودش بیدار شد.

دست هایش را روی کمرش گذاشت. می خواستند حتی می توانست قسم بخورد که هنوز هم گرمی دستان شاهرخ روی پوستش مانده...

پوفی کرد و پتو را روی خودش کشید و به جانش غر زد:

- دختره ی بی جنبه...

چشم هایش را بست و سعی در خوابیدن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پنجره کافی شاپ به خیابان خلوت چشم دوخته بود.

موسیقی بی جانی در حال پخش بود و آنا منتظر آمدن آرش.

کافی شاپ هم مثل خیابان ساکت و آرام بود. حوصله اش سرید اما صبر کرد.

چون خودش باعث و بانی خرابی رابطه شان شده بود، سعی در حل مشکل داشت.

به زور آرش را راضی کرده بود که به کافی شاپ بیاید.

توجه اش را از سر بی کاری به طراحی داخل داد، میز و صندل های چوبی، نور پردازی مخفی، کف سرامیکی براق و تمیز به رنگ صورتی چرک و گارسون هایی که لباس یک دست به تن داشتند.

به نظرش این جا اصلا مناسب قرارهای عاشقانه نبود،

بیش تر ترجیح می داد مثل قبل ها که با شاهرخ در ارتباط بود در پارک های کوچک خلوت پس کوچه های شهر دیدار داشته باشد تا در این چهارچوب های خشک بی احساس...

با یادآوری شاهرخ در ذهنش سوالی که مدت ها خوره جانش شده بود، شدت گرفت.

دوباره از خود پرسید:

- من الان دقیقا کجای زندگی شاهرخم!

رابطه ام باهاش چیه؟

یعنی فقط مربوط به گذشته اشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی هرزگاهی فکر عاشق شدن دوباره شاهرخ به کس دیگری روح و روانش را درگیر و او را به کلنجار رفتن با خود وادار می کرد.

با صدای آویزهای به شکل پروانه و زنگوله بالای در، به کسی که وارد شد نگاه کرد، آرش بود.

قول جبران اتفاق اخیر را به حنا داده بود.

با خوش رویی نگاهش کرد.

آرش با لحن سردی سلامی داد و صندلی را کشید و نشست.

آنا صاف نشست و گفت:

- سلام خوبید؟

ابروهای پرپشت آرش در هم گره خورد.

- حرفاتون رو بگید آنا خانوم. شخصیت خوبتون باعث شد که تا این جا بیام وگرنه همه چیز برای من تموم شده اس.

گارسون آمد همراه دو فنجان کوچک قهوه

آنا لبخند به لب از گارسون که فنجان ها را روی میز گذاشت، تشکر کرد و گفت:

- قبل اومدنتون با سلیقه خودم سفارش دادم. اگه مورد پسندتون نبود...

آرش میان حرفش پرید.

- نه خوبه.

گارسون بعد از گفتن این که چیز دیگه ای نیاز ندارید و اشاره ی سر آنا به معنی نه از آن ها دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو چند جرعه از قهوه را نوشیدند.

بعد از چند دقیقه آنا نوک انگشت اشاره اش را چند بار به میز جلویش زد.

- آقا آرش شما چقدر حنا رو می شناسید؟

آرش سرخ شد و غرید:

- هیس ... اسمش رو جلوم نیار!

آنا لب پایینی اش را گزید و گفت:

- من صداتون زدم که به حرف هام گوش بدید نه این که...

حرفش را قطع و به چهره کلافه آرش نگاهی کرد.

- ببین آقا آرش همه ی اون ها برای این بود که رابطه شما و حنا بهم بخوره!

شما از گذشته حنا چقدرش رو می دونی؟

آرش چانه اش را میان دو انگشت شست و اشاره اش فشرد.

- بلدش بودم، می دونستم که گذشته پر ماجرایی داشته ولی می گفتم چیزی که پشت سر مردم زیاده حرفه!

اما گویا زیادم بیراه نبوده!

آنا رک و پوست کنده گفت:

- پس اینم می دونید که گذشته یقه آدم رو به راحتی ول نمی کنه...

علی هم یکی ازون روزهای سیریش گذشته اس که ول کن حنا نیست.

آرش دستش را مشت کرد و ابروهایش را در هم گره و منتظر بقیه ی حرف

آنا...

- مردی که زخم خورده از حنا! حنایی که بعدش من می دونم که چقدر تاوون داد به خاطر اون همه دل شکستن. اما دل علی سرد نشد که بدتر هم شد.

تا چند روز پیش... که خودتون می دونید چی شد.

صندلی اش را جلوتر کشید و با جدیت در چشمان صدفی آرش زل زد و گفت:

- می تونم این اطمینان رو بهتون بدم که این دفعه حنا هیچ گناهی نداشته!

آرش پوزخندی زد و گفت:

- ماجرای دیشب آخرین قطره برا سرریز شدن آب لیوان بود!

من هی حرف می شنوم...

متوجه شد که آنا می خواهد حرفی بزند.

بلند شد و در حالی که چند تا ده هزاری روی میز می گذاشت، زجه زد:

- خستم! من به گذشته اش کاری نداشتم ولی این که با وجود من باز هی هرز بپره سختمه! عاشقش بودم اما تموم شد.

شما خودت رو مقصر ندون بلکه خوشحال باشید که من رو از جهنم نجات دادید!

بغض داشت حرف هایش... سنگین تمام شد برایش این عشق کوتاه!

زیر لب خداحافظی کرد و با قدم های سست از آن جا دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با حالی گرفته کیفش را که به وسیله بندش از پشتی صندلی آویزان کرده بود برداشت و سوار ماشین شد و به سمت خانه خاله اش راند.

مرگ یک بار شیون هم یک بار.

هر چه بادا باد.

ناراحت بود اما کاری نمی توانست انجام دهد.

با پاس دادن این مسئولیت به بزرگان تا حدودی خیال ناراحت خود را راحت می کرد.

یک هفته از اقدام آرش برای طلاق دادن حنا گذشته و زندگی با جریانات خاص و عادی خود مثل همیشه در جریان بود.

آنا خسته و داغون از بازار میوه و تره بار خارج شد.

با دیدن بچه های قد و نیم قد که با والدین شان در حال خرید کتاب و لباس فرم و کفش و کیف بودند، آه از نهادش بلند شد.

زندگی، کار، مسائل خانوادگی و دلتنگی ول کن او نبودند .

شاکی سوار ماشینش شد.

هر چه سعی در روشن کردنش کرد بی نتیجه ماند.

فحشی نثار کارخانه ماشین سازی داد و وسایل را برداشت و پیاده شد.

سهراب هم که همین موقع در حال عبور از خیابان بود، با دیدن آنا که در ح ال لگد زدن به لاستیک با دستانی پر از خرید بود ماشین را به سمتش متمایل کرد و به ترمز کشانده و بعد صاف کردن صدایش گفت:

- سلام خانوم صفایی مشکلی پیش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با دیدن سهراب کمی جا خورد اما کمی بعد عصبی گفت:

- ترکیده!

لبخندی مهمان صورت سهراب شد.

زیر زبان گفت:

- سلامم که کشکر!

بلند تر ادامه داد:

- منظورتون این که پنچر شده؟

آنا نگاهی به او انداخت.

- آره... روشن نمی شه سگ مذهب.

صدای کوتاه خنده سهراب در فضا پیچید.

- یدک دارید؟

آنا به نشانه نه سرش را بالا انداخت.

- اشکال نداره من زنگ می زنم بیان ببرنش برای تعمیر، بفرمایید برسونمتون.

و قبل از اعتراض آنا سرش را به داخل برد و منتظر او شد .

آنا دلخور به ماشینش نگاهی انداخت و نالید:

- قد گاری وفا نداشتی.

و خجل با دستانی که درد می کرد به سمت ماشین سهراب رفت.

سهراب بدون آن که متوجه باشد مسیر خانه آنا را در ذهن خود حک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جلوی کوچه رسیده نگاهی به بنرهایی که هنوز هم سر در خانه شاهرخ مانده بود، انداخت.

آنا رو به سهراب گفت:

- خیلی مچکرم ازتون!

سهراب لبخند جذابی زد و خواهش می کنمی زیر لب گفت.

با پیاده شدن آنا از ماشین، شاهرخ هم از خانه شان خارج شد.

با دیدن آنا که پشت به او بود و در حال خوش و بش با آن مرد جوان جذاب اخمی کرد.

آنا با دنبال کردن رد نگاه عصبی سهراب بی توجه به تعارفات خودش مبنی بر آمدن به خانه شانبرای نوشیدن چایی متعجب برگشت و شاهرخ را دید.

باز دنیا پر شد از صدای خوش قلبش...

چرخید و خداحافظی با سهراب کرد و جوی بزرگ را پرید و مقابل شاهرخ ایستاد و سلامی داد.

نفس نفس می زد هم به خاطر هیجان هم به خاطر سنگینی وسایل دستش.

شاهرخ نگاهش را از پاهای آنا شروع کرد.

کفش پاشنه بلند ضخیم قهوه ای بدون جوراب!

شلوار لی قد نود!

و مانتوی جلو باز با شالی نازک!

با رژ لب قرمز، چشمانی آرایش شده و موی بیرون ریخته شده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خطا از این بزرگ تر... جرم از این سنگین تر!

جواب سلام آنا اخم بدی شد که به صورتش نشاند.

بدون توجه به او خواست حرکت کند اما با نرفتن آن مرد عصبی شد و نگاه خصمانه اش را همچو تیر روانه او کرد.

وسایل آنا را از دستش گرفت.

سهراب کلافه بوقی زد و با سر خداحافظی از آنا کرد و راهی شد.

همین که ماشین سهراب راه افتاد شاهرخ رو به آنا با نیشخند گفت:

- مبارک باشه!

و به سمت خانه آنا روانه شد.

آنا هاج و واج در حال هضم حرف ها بود که شاهرخ وسایل را جلوی خانه آنا گذاشت و راهی شد.

باید آنا را در خماری نگه می داشت.

باید مرموز می ماند.

گاهی خود نیز در جواب سوال های خود، کارهای بی سر و ته و متناقضش می ماند.

کلافه پوفی کشید و به مسافرتی که در راه داشت اندیشید.

آنا لبخندی زد و غرق رویاهای خوش دخترانه و عاشقانه خود وارد خانه شانشد.

بعد از خوردن شام به اتاقش رفت تا برنامه جدیدش را برای کلاس های گیتارش بنویسد و برای بهنوش بفرستد.

برنامه را که تمام کرد در اس ام اس طولانی برای بهنوش فرستاد.

پنج دقیقه بعد گوشی اش لرزید، با دیدن پیامی از بهنوش لبخندی زد و پیام را باز کرد:

- دختره ی... تو به جای پیشرفت، پسرفت کردی.

خب بیا مجازی دیگه. .. چند ساله در اومدی افتادی رو دنده لج... به والله دیگه کسی به پیام رسان گوشیش نگاه نمی کنه.

آنا تلخ خندید.

برای دوست دوران دبیرستانی اش که با پیشنهاد او، این کار برایش فراهم شده بود، نوشت:

- کم غر بزن. میام بعدا. شبت خوش.

به چند ثانیه نکشیده بهنوش پیامی داد که آنا بدون خواندنش با خنده پیامک را از حفظ گفت:

- خودتی... تکراری، شبت گل گلی.

و در ذهنش گفت:

- دیگ به دیگ می گه روت سیاه!

همیشه همین بوده... گفت و گوی تکراری هر دویشان با هم.

روی تختش افتاد، می دانست که حق با بهنوش هست و بیراه نمی گوید؛ اما خوب به یاد داشت که شبکه های اجتماعی مسیر سرنوشتش را تغییر

رمان بازار
romanbazar.ir

داد.

با یک پیامک احساساتی... با غیرتی شدن شاهرخ در گروه بزرگ شهرشان سر ماجرای خواستگاری یک پسر بچه از آنا...

سر آمدن شاهرخ به خصوصی اش.

و در آخر هم رفتن شاهرخ از طریق همان دنیای مجازی!

برایش تلخ و سنگین تمام شده بود آن عشق.

او واقعا زجر کشیده بود اما شاهرخ بعد از جدایی از او درست دو ماه مانده به سربازی بدون نشان دادن غم جدایی حتی شده از طریق پروفایل زندگی می کرد و شاد بودنش را گاهی به نمایش می گذاشت و آن یک ماه نبودنش در دوره زمانی آموزش که موجب غم و اندوه آنای ساده می شد تا زمان برگشت شاهرخ به مجازی در دوره ی خدمت.

دورانی که شاهرخ از طریق مجازی از عشق دوباره... خوشی های روزانه خود می گفت!

از عکس های خود می گذاشت و زیر عکس هر دختر لخت و نیمه عریان و پدر سگی را که مجازی را با فاحشه خانه اشتباه گرفته بودند، می پسندید و آنا را می شکاند.

و آنا همیشه با خود می گفت:

- عجب!

اونی که می گفت به خاطر این که زندگیت رو خراب نکنم و فرصت هات رو از دستت نگیرم، شاید نشه که دو سال همدیگه رو ببینیم و تو دلت ازم سرد بشه و گناه داری که به پای من بسوزی، پای منی که شاید نتونم حتی از طریق مجازی باهات در ارتباط باشم، حالا چطور شده که از صبح تا شب

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیر مجازی هستش؟

و کلی سوال دیگر، گله های عاشقانه، گریه ها و دلتنگی هایی که فقط خود و خدایش می دانستند.

با یادآوری گذشته چشم هایش پر شدند.

بیش تر از آن خاطرات کوتاه و کم با هم بودنشان؛ همان در پارک ها و کافی شاپ های ارزان گشتن، دیدارهای یواشکی شان جلوی در خانه، در مجازی حرف زدن هایشان، عذاب ها و بدی هایی که شاهرخ به او کرده و داده بود، امانش را بریده و صبرش را سریده بود.

قطرات اشک از گوشه چشم هایش سر خوردند.

زیر لب با درد گفت:

- تمومم نشه، می گذره!

از زیر بازوی حنا گرفته بود، خودش هم باورش نمی شد که همین چند دقیقه پیش حنا و آرش از هم جدا شده بودند!

و شوهر خاله اش چقدر مردانه، پدرانه کوه شده بود برای دختر گناهکارش.

اما از درون شکسته و داغ دیده بود.

آنا بعد از کمک به حنا و راهی شدن مادرش با آن ها به خانه خاله اش، به سمت ماشینش رفت که چند روز قبل سالم و صحیح به حلوی خانه شانآورده بودند بدون گرفتن هزینه ای.

با سهراب در موردش حرف زده بود اما او با اخمی جذبه ریخته بود در نگاه و صدایش و به آنا گفته بود که کاری نکردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مرغ آنا یک پا بیش تر نداشت و از مادرش یاد گرفته بود که نباید مدیون کسی بماند!

تصمیم گرفته بود با خرید کادویی از زحمات سهراب تشکر کند. اما برایش سخت بود انتخاب یک هدیه مناسب.

خواست حرکت کند که تقه ای به شیشه ماشینش خورد، سرش را چرخاند، معین بود.

شیشه را پایین داد و بدون حرفی به معین چشم دوخت.

- سلام آنا خانوم!

آنا نگاهی به دور و بر انداخت، آرش را دید که در ماشینش نشسته.

- آنا خانوم!

توجه اش را به معین که خم شده بود و به او نگاه می کرد، داد.

- بله جناب!

معین برخلاف درون مضطربش گفت:

- می شه باهاتون حرف بزنم؟ فردا...

راه فرار را با پیش دستی و زبلی تمام برای آنا بسته بود.

- خواهش می کنم! واجبه، الان نمی تونم توضیح بدم!

آنا نگاهش را در چهره جذاب او گرداند و به آرامی لب زد:

- باشه هماهنگ می کنم باهاتون... شمارم رو که دارید!

- بله...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرش که بلند شد، معین قامتش را صاف کرد و گفت:

- باید برم، ممنون.

و راهی شد.

آنا کنجکاو شده بود اما حدس می زد که شاید معین می خواهد در مورد آرش و حنا صحبت بکند!

وارد یک نوشت افزار بزرگ شد.

خودکارها... دفترچه یادداشت ها، انواع مختلف کتاب ها، لیوان های زیبا و دکوری های خاص روی قفسه های رنگی رنگی همیشه برایش جذاب می آمد.

دیشب با معین محل قرارشان نوشت افزاری شده بود.

هم می توانست حرف های او را در مکانی به غیر از کافی شاپ های حال بهم زن بشنود هم از سلیقه معین خوش پوش استفاده کند برای خرید کادویی برای سهراب.

مشغول بررسی و خواندن کتابی بود که معین نزدیکش شد.

به تندی بررسی اش کرد.

موهای کمی بلند با چهره استخوانی و عینکی مستطیلی شکل با کت و شلوار اسپورت و زیبا...

در دل اعترافی به جذاب بودن معین کرد.

کتاب را بست و سلامی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

معین جواب سلامش را داد و دستش را وارد جیب کت اش کرد.

- سلام، معذرت می خوام بابت تاخیرم!

آنا لبخندی زد.

- نه راستش من زودتر اومدم چون باید کادو هم بخرم برای یکی!

معین موهایش را با انگشتان کشیده و بلندش به عقب هل داد.

- خواستید کمکتون می کنم!

آنا ممنون از حرف معین لب زد:

- آره حقیقتش من ن می دونم چی برای یک مرد سی و چند ساله مناسبه!

لبخند ماسید و اخم آمد در چهره معین.

- به چه مناسبت!

حرفش تحکم، عصبانیت داشت و رنگ و رویی از کنجکاوی و غیرت!

و مگر آنا این چیز ها را می دانست!

پر ذوق تر از قبل گفت:

- برای تشکر از رئیس هنر کده که کمکم کرده بود.

اخم معین کمرنگ شد اما برخلاف سوال و کنجکاوی های متعدد در ذهنش، سکوت کرد.

شعور داشت و زیاد چشم بسته نبود در مورد این طور قضایا پس گفت:

- باشه کمکتون می کنم!

با فکر و ذهنی درگیر نگاه کلی به مغازه انداخت و سمت کتاب های کلفت

رمان بازار
romanbazar.ir

شعر رفت.

کتاب دیوان حافظ را برداشت و ورق زد.

آنا که هنوز سر جای اولش بود با ببخشید گفتنی از دو دختر جوان دانشجو که حالا سر این که کتاب گران است و بروند رونوشت یا دست دومش را بخرند با هم بحث می کردند و مقابلش ایستاده بودند خواست کمی جمع و جور تر بایستند تا بتواند پیش معین برود.

نزدیکش که شد با دیدن کتاب داخل دستش خندید و گفت:

- فکر نکنم زیاد اهل شعر و قلم باشند!

سپس نگاهی به کتاب های دیگر انداخت.

معین حرصی به آنا نگاه کرد.

زیر لب گفت:

- یعنی تا این حد شناخت داره روی اون؟

سرش را تکان داد و به آنا که سعی داشت کتابی را از قفسه های بالایی بردارد نگاه کرد، محض رضای خدا نوک انگشتانش هم به کتاب نمی رسید.

به سمتش رفت و گفت:

- اجازه بدید من بردارم.

آنا دستش را برداشت و به طرف معین چرخید.

زیادی نزدیک هم بودند.

با لپ هایی گلگون سر به زیر انداخت.

معین کتاب را برداشت و با خواندن عنوانش سرش را به نشانه ی تائید تکان داد.

- این خوبه! عامه پسند هستش، البته اگه اهل کتاب خوندن باشند! به کارشون هم می خوره...

و سپس مشخصاتش را خواند:

- کتاب رازهای موفقیت... اثر...

با عوض شدن جو و عادی بودن معین نیشگونی از خود بی جنبه اش گرفت.

کتاب را پسند کرده بود، مانده بود خریدن دفتر و قلم هدیه برای محیا...

با خوش رویی رو به معین گفت:

- ممنون... من چند تا خرید دیگه ام دارید، شما حرفاتون رو بگید تا دیرتون نشه.

معین دستی به یقه کت اش کشید.

دست دست کردن بس بود دیگر باید از یک جایی شروع می کرد.

- خب راستش همه از علاقه آرش و حنا بهم خبر دارن... من می خوام با کمک شما به اون دو تا یک فرصت دیگه داده بشه.

آنا لیوان گل گلی بزرگی را به دستش گرفت و گفت:

- من اصلا دوس ندارم وارد رابطه اون ها بشم! حنا به من ربطی نداره...

- ولی شما تنها کسی هستید که می تونه بهم کمک کنه، آرش برای من مهمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش می کنم.

آنا دو عدد خودکار و چند دفتر همراه چند قلم جنس دیگر برداشت و در ح الی که با او به سمت صندوق می رفت لب زد:

- من خودم مشکل فراوون دارم آقا معین!

نمی شه... شرمنده.

اخم کرده بود، خدا لعنت کند حنا را که شده بود مسئله زندگی درب و داغون او.

با گفتن هزینه به آنا توسط فروشنده معین دست به جیب شد که آنا گفت:

- خواهش می کنم این ها کادو هستند، پس بذارید خودم حساب کنم!

بعد از خرید کادو ها معین که به خاطر حفظ غرور و صد البته برای کمک به برادرش خواسته بود از در کمک خواستن وارد شود اما به هدفش نرسیده بود، به کنار ماشین رسیده آنا را صدا زد:

- آنا خانوم!

آنا وسایل را روی صندلی عقب گذاشت و در را بست و گفت:

- بله!

و نگاهش را روی معین که سرخ شده کلافه به دور و بر چشم دوخته بود، قفل کرد.

معین چشم هایش را بست، چند نفس عمیق کشید، به پشت چرخید و برگشت، مثل ماهی دهانش را باز و بسته کرد اما نتوانست حرف دلش را بگوید.

با دیدن کلافه شدن آنا نفسش را پر حرص بیرون فرستاد و به او نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و گفت:

- راستش من ازتون می خوام که...

با رد شدن گربه ای از وسط خیابان و به ترمز کشیده شدن ماشین رشته ک لامش پاره شد.

با صدای جیغ لاستیک ها و بوق زدن های مسخره ماشین آنا نگران به سمت بچه گربه کوچولو رفت.

معین لعنتی زیر لب به شانس خود گفت.

آنا به سمت گربه که با پای لنگ کنار سطل زباله ایستاده بود، رفت و او را نوازش کرد.

معین آنچه را که می دید باور نداشت.

گربه سیاه سفید خال خالی بیش تر از او از آنا سهم داشت و محبت می دید.

با دیدن بی حواسی آنا لبخندی زد و به سمتش رفت و صدایش زد، آنا بلند شد و گفت:

- دیدید اون راننده بی شرف چی کار کرد؟

عوض معذرت از گربه چند تام فحش داد و رفت. خاک تو سرش...

با دیدن بهت در چشمان قهوه ای معین سکوت کرد.

معین دیوانه ای زیر لب نثار آنا کرد و گفت:

- اگر همدردی تون با گربه تموم شد به حرف های منم گوش بدید!

آنا لبش را گزید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شرمنده چشم فقط چند لحظه!

جلدی به قصاب کناری شان رفت و چند تکه گوشت خرید و جلوی گربه انداخت و باز هم معین را شگفت زده کرد.

- در خدمتم!

معین به خود آمده و دهان باز مانده اش را بست و با آنا به سمت نیمکت صورتی رفتند.

روی صندلی آهنی که نشستند آنا گفت:

- می شنوم آقا معین...

معین پا رو پای انداخت و جدی گفت:

- حقیقتش من از شما خوشم میاد، قرار بود به زودی بیایم خواستگاری ولی خب ماجرای آرش و حنا همه چیز رو بهم ریخت و شرایط رو سخت و دشوار کرد...

خون با تمام شدت در زیر پوست آنا به جریان افتاد، مثل حرکت آتش مذاب در زیر زمین. نمی دانست چطور واکنش نشان دهد بلند شد و بدون هیچ حرفی با قدم های بلند خود را به ماشینش رساند و پایش را روی پدال گاز گذاشت و رفت...

به در خانه شان رسیده به ترمز زد و سرش را به پشتی صندلی چسباند.

زیر لب به خود گفت:

- لعنتی ساده... لعنتی... چطور نفهمیدی!

چطور!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش جواب سوالش را می دانست، از بس عاشق شاهرخ بود، کور شده و هیچ کس را نمی دید و فکر می کرد که خود نیز نامرئی می باشد و کسی به او چشم ندارد!

وارد خانه شد و لباس هایش را کند و هر کدام را به گوشه ای انداخت.

خودش را روی مبل سه نفره انداخت .

زنگ گوشی اش به صدا درآمد.

با دیدن اسم معین استرس گرفت.

اصلا چرا مثل دختران بالغ رفتار نکرده و فرار را بر قرار ترجیح داده بود؟

در همین فکر ها بود که تماس قطع شد.

تلفن را برداشت و مردد به صفحه تماس رفت.

نمی دانست جواب تماس را بدهد یا نه که پیامکی برایش آمد.

بازش کرد و خواند.

معین از او خواسته بود که فرصتی حداقل برای فکر کردن به پیشنهادش داده شود.

آنا با فکری مشغول گوشی را روی میز چوبی مستطیلی شکل انداخت و دوباره روی مبل دراز کشید.

امروز را از نظر گذراند.

گره ها یکی یکی برایش باز شدند.

پس درخواست کمک برای درست کردن رابطه ی آرش و حنا بهانه بوده.

بعد از کمی فکر برای معین در پیامک نوشت:

- سلام، آقا معین بابت رفتارم معذرت می خوام، بابت جواب نه ای که بهتون می گم هم... ولی ای کاش رک حرفاتون رو می گفتید نه به بهونه آرش و حنا...

خواند... چند بار خواند و بر خود به خاطر جمله بندی عجخ وجخ لعنت فرستاد.

پیام را با همین مضمون اما با جمله بندی درست تر نوشت و برای معین فرستاد.

به یک دقیقه نرسیده معین برایش فرستاد.

- بهانه نبودند؛ چون اگر رابطه اون ها خوب نشه کار من برای جلو اومدن سخت می شه. من فکر کردم که اگر شما کمکم کنید و زمانی با هم برای حل مشکل اون ها بذاریم و بعدش درخواست بدم به شما، راحت تر می کنم تصمیم گیری تون رو!

آنا تا این را خواند، پیامکی دوباره برایش آمد.

- می شه بگم چرا؟

آنا نفس طولانی کشید و نوشت:

- چون قلبم متعلق به یکی دیگه اس!

انتظار داشت که معین دیگر پیامکی نفرستد و غرورش را بیش تر از این خرد نکند اما باز هم پیامکی برایش آمد.

کمی روی مبل جا به جا شد و پیامک را خواند:

- پس چرا اونطور واکنش نشون دادید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا کلافه پیشانی اش را خاراند و پیامکی برایش فرستاد که به خاطر یهویی بودن درخواستش بوده و خداحافظی کرد و گوشی را روی میز انداخت و به سمت اتاقش جهت برداشتن حوله و رفتن به حمام خیز برداشت.

دوش اب سرد در روز های گس شهریور برایش بسیار خوشایند بود، زیر دوش به سمت آیینه بخار گرفته چرخید، با دستش بخار آیینه را زدود و به چهره خود نگاه کرد.

برایش خوشایند بودن خودش در نظر مردان عجیب می آمد.

در خودش زیاد چیزهای زیبا نمی یافت.

کمی سرش را به این ور و آن ور چرخاند و به گونه ها و چانه و لب و دماغش نگاه کرد.

تنها کلمه ای که به نظرش می آمد، کلمه ی معمولی بود.

با زنده شدن چهره شاهرخ بر روی آیینه لب زد:

- کاش به چشم کسی نیام إلا تو...

پوفی کشید و زیر دوش آب رفت.

چشم هایش را بست و خود را به آرامش آب سپرد...

چند روز گذشته بود و همه در شک کار علی بودند که با یک تصمیم عجیب و غریب راهی ترکیه شده بود.

مخصوصا برای آنا که انتظار داشت علی به خواستگاری حنا برود.

رفتارهای حنا هم مشکوک بود.

خدا را شکر می کرد که با رفتن علی ماجراهای آن دو از زندگی اش کم

رمان بازار
romanbazar.ir

شده و رنگ باخته و می توانست با خیال راحت به زندگی خودش برسد و شاهرخ را بدست بیاورد.

مشغول تمیز کردن گیتارش بود که بهنوش با دو فنجان قهوه کنارش نشست.

آنا با شنیدن بوی قهوه، به به و چه چه راه انداخت و از بهنوش تشکر کرد.

بهنوش بی مقدمه، نق زنان و پرحرص توپید:

- چرا نمیای مجازی!

تلگرامی، اینستاگرامی، واتس آپی... کوفتی زهرماری!

دستش از حرکت بر روی گیتار ایستاد و نگاه پر متعجبی انداخت.

این دیگر چه لحنی بود!

متفاوت تر از هر زمانی...

با کنکاش پرسید:

- لپ کلام!

بهنوش فنجان قهوه اش را میان دست هایش فشرد و گفت:

- به خاطر شازده از مجازی رفتی، گفتی یا با اون یا هیچ، نیومده هزار تا دنبال کننده جمع کرده تو اینستاگرام برای خودش!

گیتار از بغل آنا با صدای بدی روی زمین افتاد .

بهنوش هین کشان خم شد گیتار را بردارد که قبل از او دستی روی گیتار نشست.

نگاه بهنوش بالا رفت و در چهره سهراب خاتمه یافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خجل دستش را پس کشید که سهراب اخم کرده گیتار را به سمت آنا گرفت و گفت:

- خانوم صفایی! حالتون خوبه! رنگتون پری...

بهنوش میان حرف سهراب پریده گفت:

- نه... نه چیزی نیست.

و ریز به پهلوی آنای بغض کرده زد.

آنا گیج گیتار را گرفت و بدون توجه به آن دو راهی کلاس شد.

بهنوش هم با نگاه به ساعتش متوجه شد باید به کار برگردد و بی سر و صدا سمت محل کارش رفت.

سهراب تک خنده ای از توجه زیاد آن دو به خود کرد و راهی دفترش شد.

پشت پنجره کلاس ایستاده و به حیاط چشم دوخته بود.

خودش هم نمی دانست چرا اینقدر بهم ریخته است.

زود زود این سوال بی جواب را از خود می پرسید:

- چرا به مجازی رفته!

هی با خود فکر می کرد و خود را قانع می کرد که حافظه شاهرخ پاک شده و عمدی در کار نبوده...

اما خودش هم می دانست که شاهرخ در دوران سربازی اش هم که آنا را فراموش نکرده بود سخت در مجازی فعال بود و الان و در این زمان هم رفتن حافظه اش با آن توجه های زیر پوستی اش تناقض دارد.

هی با خود کلنجار می رفت و پر از حس های بد می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض سرسخت و خشنی بیخ گلویش چسبیده و قصد کشتنش را داشت.

با صدا زدن شاگردش به سمتش چرخید.

وجدانش اجازه نمی داد که بدخلقی اش را آوار کند بر سر آن ها، بغضش را پس زد و گفت:

- جانم؟

با اصرار ها و کمک بهنوش همان روز وارد شبکه های اجتماعی شد.

روی تختش دراز کشید و گوشی اش را به دستش گرفت.

وارد لیست مخاطبین خود شد.

دنبال شاهرخ بود.

همان خط، همان آدرس اینترنتی...

پاک نشده و آنا باز هم مسدود بود.

بی توجه به پیام های آمده از این و آن گوشی را روی میز انداخت و دراز کشید.

با خود گفت که چگونه می شود که خط های شاهرخ در مجازی همچنان فعال باقی بماند!

پتوی نازک طرح چهارخانه را بالای سرش کشید و چشمان خسته اش را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گوشی بهنوش مشغول بررسی فعالیت های شاهرخ در شبکه های اجتماعی بودند.

بی رمق گوشی را به دستش داد و گفت:

- عجب هلوهایی رو دنبال کرده!

از خودش، از دوستاش گذاشته... هی عکس این و اون رو پسند کرده و به قربانم فدایت شوم هاشون واکنش نشون داده.

بهنوش گوشی اش را خاموش کرد و به آنا گفت:

- کله پوک این شاهرخ سی ساله اون شاهرخ بیست و پنج ساله گذشته نیست!

آنا زیر لب زمزمه کرد:

- بیست و هفت.

بهنوش با دیدن آن زنی که تازگی ها به جمع مربی های هنرکده اضافه شده بود، هیجان زده رو به آنا پیس پیس کرد.

آنا با دنبال کردن رد نگاه او، به زنی رسید که متفاوت ترین نوع پوشش را در بین شان داشت.

زنی نزدیک چهل ساله با رنگ موی طلایی

رژ قرمز و صورتی خندان

شالی چروک و پف لیمویی رنگ، مانتویی بلند و گشاد آبی، با النگوهای براق هندی و دامنی به رنگ قرمز با کتانی های سفید.

و کیفی شبیه گونی برنج.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهان باز به او نگاه می کرد با بهت گفت:

- این دیگه چجورشه؟ چه صیغه ایه؟

بهنوش از زیر میز به پای آنا زد که همچنان به آن زن که حالا سوار آسانسور شده و منتظر بسته شدن درش بود. نگاه می کرد.

آنا با لگد بهنوش آیی گفت و حواسش را به بهنوش داد و گفت:

- اون دیگه کیه؟

بهنوش با صدای آرام گفت:

- مربی طراحی، هنر و نقاشی هستش!

فکر کنم با رئیس فامیله!

رفتار و اخلاقش متفاوته...

بعد از کمی حرف زدن با هم، آنا تکه ی آخر کیک فنجانی اش را هم خورد و بلند شد تا به پدرش سری بزند.

همین که پایش را از در هنرکده بیرون گذاشت، شخصی از پشت سرش او را صدا زد، برگشت و با دیدن همان زن عجیب که خم شده بود و نفس نفس می زد تاک ابرویی بالا انداخت و به سمتش رفت.

- جانم خانوم؟

زن قامتش را صاف کرد و با نفس بریده ای گفت:

- گلی هستم.

و دستش را به سمت آنا سوق داد.

آنا دست او را فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلی با لبخند گفت:

- مربی طراحی.

آنا هم به رسم ادب خود را معرفی کرد، گلی دست او را ول نکرده به راه افتاد و گفت:

- خیلی خب آنا؛ دوست عزیز... به کمکت نیاز دارم.

و او را به سمت آسانسور برد .

آنا در دل گفت:

- چه زود صمیمی شد!

همانطور متعجب وارد آسانسور شد که گلی نگاهی به خود در آیینه آسانسور انداخت و در همان حال گفت:

- ازت می خوام که سر کلاسم یک قطعه آهنگ شاد بزنی!

با چشم های وزغی به او نگاه کرد که گلی قهقه بلند بالایی زد و بعد از چشمک زدن ریزی گفت:

- عادت می کنی هیچ خوشتم میاد!

با هم وارد کلاس شدند که گلی با صدای بلندی گفت:

- سلام بچه ها!

همه یک صدا گفتند:

- سلام گلی!

گلی دستش را پشت کمر آنا گذاشت و او را به بقیه معرفی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ایشون آنا هستند، استاد گیتار...

ازشون خواهش کردم که کمک ما باشند.

آنا با لبخندی سلام داد، اما گیج گیج بود و نمی دانست که دقیقا از او چه نوع کمکی می خواهد.

گلی او را به صندلی که گوشه کلاس بود راهنمایی کرد، بعد از نشستن آنا بر روی صندلی و در آوردن گیتارش، گلی رو به بچه ها گفت:

- خیلی خب بچه ها، فقط با رنگ قرمز روی بوم نقاشی می کشید با انگشتاتون!

آنا جان هم لطف می کنند آهنگ شادی می زنند تا هم الهامی باشه براتون قطعه، هم ضمیر ناخودآگاهتون درگیر ماجرا بشه.

صدای همهمه بچه ها که بلند شد دستش را روی میز کوبید و ادامه داد:

- اجازه بدید!

روشن تر بگم!

با کمک دست هایش خود را بالا کشید و روی میز نشست.

با دقت نگاهی به آنا که درگیر گیتار بود انداخت و گفت:

- هنرمند اصلی اون که بتونه با پیش پا افتاده ترین ابزار و با کمک گرفتن از قوه ها و حسیات خودش اثری خلق کنه و تکراری نباشه کارش!

سپس انگشتانش را روی لبش گذاشت و رنگ رژش را کمی گرفت و به روی گونه ها و پلک هایش گذاشت.

همه با کارش ریز خندیدند حتی آنا...

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خب منظورم رو فهمیدید!

تا حل شدن جدول اعداد توی دستم وقت دارید!

زود زود.

هم همهمه بچه ها بلند نشده گفت:

- دلتون رو بدید به قطعه... حالا یک کف دست خروشان بزنید به افتخار آنا...

تجربه جدید و جالبی داشت.

انرژی های شاد و مثبتی جذب کرده و با تماس تلفنی به مادرش گفته بود تا آماده شده و با هم به وادی رحمت بروند.

با ورود به قبرستان، دعای مخصوص را خواند.

بعد از فرستادن فاتحه ای به پدرش، به سمت قبر تو خالی شاهرخ حرکت کرد.

چه اشک ها که نریخته بود، چه درد و دل هایی که در این جا نکرده بود.

اما خوشحال بود.

آهی کشید و راه افتاد، عمو رحمان را دید که با مادرش حرف می زند.

زیادی دوس داشت مرد مهربان این جا را...

جلوی کوچه که نگه داشت از مادرش خواست تا کمی صبر کند، تابلویی را از صندلی عقب برداشت و به دستش داد و قبل از سوال کردنش گفت:

- رفته بودم کلاس هنر قطعه زنی، برای تشکر بهترین نقاشی رو دادن بهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم خانوم لبخندی زد و گفت:

- مبارکت باشه... حالا چیه؟

آنا ذوق زده گفت:

- فقط یک جمله!

" این عشق مرگ دارد... "

مریم خانوم تبسمی کرد و گفت:

- چه جالب!

و با صلوات او را راهی بازار جهت خرید به خانه کرد.

دلش برای شاه دختش می سوخت.

این همه معصومیت و سخت کوشی و صبور بودن را از که به ارث برده بود را نمی دانست.

آهی کشید و با تابلو نقاشی وارد خانه شد.

با کلی خرید از بازارچه میوه خارج شد با یادآوری آن روز و کمک سهراب، هینی کشید و لبش را گزید، پاک یادش رفته بود که کتاب را به او بدهد.

به ساعتش نگاه کرد، هنوز نیم ساعتی تا پایان وقت کار هنرکده مانده بود.

با گاز درشتی به ماشین روانه شد، باید تا بیش تر از این دیر نشده کادو را به او می رساند.

جلوی ساختمان ماشین را به ترمز کشاند و دوان دوان خود را به بهنوش که وسایلش را جمع می کرد، رساند.

بهنوش با شنیدن صدای کفش ها چرخید و با دیدن آنا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزی جا گذاشتی؟

آنا ایستاد و نفس زنان گفت:

- رئیس اتاقشه؟

بهنوش با اخم ریزی به او که کتابی را بغل کرده بود، نگاه کرد.

- آره!

نفس طولانی کشید و با تقه ای به در وارد اتاق شد.

سهراب را در حالی که کت مارکش را به تن می زد، دید.

- سلام.

سهراب با اخم و چهره درهم سلامش را جواب داد و گفت:

- امرتون!

آنا خجالت زده چند قدم به او نزدیک تر شد و کتاب را به سمتش گرفت:

- کادو تشکر به خاطر کمک اون روزتون!

سهراب کتاب را گرفت و بدون نگاهی روی میز گذاشت.

- لزومی نداشت، مرسی... ببخشید من کار واجب دارم باید برم.

و با دستش آنای اخمو را هم برای خروج راهنمایی کرد.

آنا زیر لب غر زد:

- مردک مغرور...

سهراب بدون خداحافظی از آن دو راهی شد که بهنوش جلوی آنا پرید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم دَردَر؟

آنا با یادآوری گوشت هایی که داخل ماشینش بود، لبش را گزید .

- نه نمی شه جون تو فردا محیا برمی گرده ماشینم کلی خرید هست ولی بیا برسونمت.

بهنوش دندان های موشی اش را بیرون ریخت.

- باشه بعدا می ریم، ایول پول تاکسی تو جیبم موند.

- دختره ی خسیس...

به ترمینال رفته بود و منتظر آمدن محیا

بی حوصله به فرمان لم داده بود و به این و آن نگاه می کرد.

به اتوبوس های درب و داغون، به صدای راننده ها که مسیر را بلند بلند می گفتند. هرزگاهی با خود می گفت:

- این صداش خوبه می تونه خواننده شه، اون یکی نفس فراوون داره...

به گربه ها، گل ها و زن هایی که چادر به سر با یک بچه و چند ساک با زحمت سوار اتوبوس می شدند، نگاه می کرد و لعن و نفرین می فرستاد به مردان فربه و عضلانی که بی عار ایستاده بودند دریغ از یک کمک کوچک!

نگاهش را که چرخاند شخصی آشنا را دید.

شاهرخ اش بود!

شاهرگ زندگی اش...

او را در حال خرید بلیط از باجه دید، زود در آیینه به خود نگاهی انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را کمی داخل شال فیروزه ای اش فرستاد و چند ضربه ملایم به صورتش زد تا کرم پودر روی پوستش بخوابد.

پیاده شد و بعد قفل کردن ماشینش به سمتش رفت.

از پشت سر با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- س... سلام!

شاهرخ گردنش را چرخاند و با دیدن آنا سلامی داد، آنا گر گرفته از نگاه خیره شاهرخ سرش را به زیر انداخت و با نوک کفشش به زمین ضربه زد، شاهرخ با صدای مسئول باجه برگشت و مابقی پولش را گرفت. اما با فکر به این که شاید آنا هم می خواهد بلیطی بخرد به سمتش چرخید و گفت:

- شما هم مسافری! بلیط بخرم براتون؟

آنا تندی سرش را بالا آورد و نوچی گفت.

شاهرخ گوشه لبش را با انگشت شستش خاراند.

با ببخشید گفتن شخصی کلافه چند قدم از شلوغی فاصله گرفتند.

آنا خجالت کشید مقابل مردش بگوید ماشین دارد. فخر فروشی ممنوع!

شاهرخ نگاهش سر خورد روی لب های آنا و در دل نالید:

- لعنتی... لعنتی... برای همه این طور نچ نچ می کنه؟

خودش هم در کار خودش مانده بود، آنا با دیدن سکوت شاهرخ جسارتش را جمع کرد و گفت:

- برای محیا اومدم، الان هاست که می رسه... شما جایی می ری؟

شاهرخ نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق عمیق عمیق!

با مهربانی که نمی دانست از کجای وجودش نشت کرده بود، گفت:

- مسافرت کاری هستش، زود برمی گردم، باید برم به شهر محل خدمتم!

آنا نفس آسوده ای کشید که دور از چشمش نماند!

با دلهره گفت:

- شما هنوز هم حافظه تون برنگشته؟

- نه متاسفانه!

شهامتش را جمع کرد و گفت:

- بخواین من کمکتون می کنم!

شاهرخ تا خواست واکنشی نشان دهد، صدای ظریف دخترانه ای آنا را صدا زد.

شاهرخ از موقعیت پیش آمده و غفلت آنا استفاده کرده و شماره جدیدش را داخل کیف آنا انداخت، کمی بازی با این دخترک عاشق بی خبر از همه جا به جایی برنمی خورد!

با فرو رفتن دو دختر در بغل هم، بلاخره محیا را دید.

تعجب کرد، چقدر آن دختر بچه کوچک بزرگ شده بود!

آنا نگران از این که ممکن است شاهرخ رفته باشد به پشت سرش نگاهی انداخت.

با مطمئن شدن از حضور او رو به محیا گفت:

- می گم که شانس میاری برای من بگو نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

محیا تک خنده ای زد و سلامی به شاهرخ داد.

با داد زدن های کمک راننده جهت سوار شدن به ماشین شاهرخ نزدیکشان شد و خیره در نگاه آنا خداحافظی کرد.

تا دور شدن اتوبوس هر دو آن جا ماندند و آنا با صلوات و آیت الکرسی عشقش را بدرقه کرد.

از دیدن او انرژی گرفته بود به سمت محیا رفت و با کمکش چمدان و کیفش را داخل ماشین گذاشت.

با دوباره به یاد آوردن این که کم تر از ده روز به بازگشایی مدارس مانده آه از نهادش بلند شد.

رو به محیا که با لبخند به صفحه گوشی اش زل زده بود و آدامسی را می جویید، گفت:

- چه خبرا!

خوش گذشت تعطیلات!

بی مرام.

محیا حواس پرت آره ای گفت که غر زدن های آنا شروع شد.

- چی؟ آی گربه نمک نشناس...

آی ... آی... ببین دلتنگ کی شده بودیم.

ای خاک تو سرت آنا ... خاک... خاک.

اگه من این حرفت رو نگفتم به مامان!

محیا با شنیدن حرف های آنا قهقه ی بلندی زد و از ته دل خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خب خاله بیا ببرمت بستنی فقط آبروی من رو نبر!

- آنا فرمان را ول کرد و دو بشکن در هوا زد.

- آخ جون، پیش به سوی خرج کردن پول کامبیز جون...

روز اول مدرسه را با خستگی تمام کرد.

باید برای برداشتن محیا به دانشگاه می رفت.

کسل سوار ماشینش شد و آهنگی را پخش کرد.

به سمت دانشگاه راند، با دیدن محیا کنار بهنوش بوقی زد که هر دو سرشان را چرخاندند و سلامی با سر به او دادند، در همین حین ماشینی جلوی پای آن دو ایستاد، مرد جوانی پیاده شد و با آن ها خوش و بش کرد.

کمی دقت به خرج داد و متوجه شد که او همان آرمین هست، بهنوش بعد از بغل کردن محیا که دستپاچه شده بود، سوار ماشین شد و رفت. آنا حرکات او را زیر نظر گرفت.

گویی به کل خود را گم کرده و متوجه زمان و مکان نبود، سرخی پوسف سفیدش حتی از این طرف خیابان هم معلوم بود، دوباره بوقی زد اما دریغ از واکنشی از طرف محیا...

ماشین را به حرکت درآورد و کمی بعد مقابلش ایستاد.

شیشه را پایین داد و او را صدا زد

محیا با تکانی به خود آمد.

به خوبی می دانست که خاله اش تیز است و الان باید جواب پس بدهد به او در مورد این حواس پرتی و رنگ به رنگ شدن هایش، آهی کشید و سوار

رمان بازار
romanbazar.ir

شد. سلامی داد و کیفش را به صندلی عقب پرت کرد.

آنا به سمتش چرخید و گفت:

- اون کی بود که اومد برد بهنوش رو؟

با تته پته جواب داد:

- را...آرمین آقا!

- آهان تو چرا این طور شدی؟

چرا با دیدنش به کل گیج می شی؟

لپ های تپل محیا سرخ سرخ شد و سرش را به زیر انداخت، آنا با دیدن حا لات محیا گفت:

- دروغم بلد نیستی!

بگو که ازش خوشت نمیاد نگفتم که نباید تو اول دل نبندی؟

گفتم یا نه؟

اصلا اون تو رو می بینه!؟

محیا سرش را تا شکمش خم کرده بود و حرفی نمی زد.

آنا با دیدن خجالت زدگی محیا و استرسش نفسی کشید و ماشین را به راه انداخت.

- الان لازم نیست چیزی بگی ولی بعدا باید جواب بدی بهم!

محیا نگاهش را بالا آورد و به خود گفت:

- بهترین خاله دنیا رو دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی شیرینی فروشی ایستاد.

رو به محیا گفت:

- شب مهمون داریم خاله و حنا... بیا بریم شیرینی بخریم.

محیا سرش را تکان داد و پیاده شد.

آنا خوش خوشان گفت:

- حالا لازم نیست اینقدرها خجالت بکشی!

چند روزی از مهر گذشته بود و زندگی دوباره بر روی چرخه از مدرسه به هنرکده و از هنر کده به خانه رفتن محدود شده بود و خبری از شاهرخ نداشت.

کارتی را که چند روز پیش از کیفش پیدا کرده بود را داخل دست هایش بازی می داد.

این کار را دور از شخصیت شاهرخ می دانست، چون حتما شماره اش را بلد بود، کنجکاو شماره را ذخیره کرد.

شماره در هیچ یک از شبکه های مجازی فعالیت نداشت و نبود.

به تلگرام رفت و خصوصی ها را از نظر گذراند.

وارد صفحه گلی شد و تک تک عکس هایش را نگاه کرد.

جملاتی خاص با عکس هایی خاص تر...

لبخندی زد، گلی او را وارد دنیا و بُعد دیگری می کرد.

با دیدن پیام بهنوش در بالای صفحه گوشی اش وارد صفحه او شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام آنا خوبی؟

- سلام مرسی تو خوبی؟

بهنوش بعد از کلی نوشتن، تنها کلمه نه را برای آنا فرستاد.

آنا همراه شکلک تعجب نوشت:

- چرا!

بهنوش که پشت گوشی گریه می کرد، نوشت:

- فکر کنم عاشق شدم!

آنا دردی نوشت و ادامه داد:

- مسخره...

- باور کن راست می گم!

- خیلی خب باشه... حالا اون بدبخت کیه؟

- سهراب!

آنا چند بار پلک زد و بلافاصله به او زنگ زد.

تا بهنوش جوابش را داد، توپید:

- گور به گور شده آدم قحط بود؟

بهنوش بغضش را قورت داد و گفت:

- خب دل دیگه چی کار کنم؟

- ن می دونم بهنوش، شناختی ازش ندارم ولی تا کامل نشناختیش، خودت رو لو نده از گلی کمک بگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهنوش حرصی غر زد:

- برم از خاله طرف چی بپرسم آخه کله پوک؟

آنا پرت شده از ماجرای اصلی به فرع چسبید.

- خداییش؟ آخه گلی خیلی جوونه!

- بابا گیر دادی مگه نیستن کسایی که از خاله... عمه... عمو خودشون بزرگ تر باشن که حالا تو نمی تونی هضم کنی گلی خاله سهراب هستش؟ چند س الی ام که ازش بزرگ تره...

بعد از کمی حرف با بهنوش و دعوت کردن او به آرامش، بلند شد و طبق برنامه ریزی شروع به آب دادن به گل و گیاه و کاکتوس های زیبا کرد.

سر صبحی کلنجار می رفت با ماشینش که تازگی ها ساز مخالف و پیری می زد.

درگیرش بود و فحش بارانش می کرد که ماشین مدل بالای سیاه رنگی از کنارش گذشت و جلوی خانه شاهرخ ایستاد.

زیر نظرش گرفت، طولی نکشید که شاهرخ از ماشین پیاده شد.

چشم هایش پر از قلب و عشق شده بودند.

زیر لب با رضایت گفت:

- پس ماشین داره، حتما به خاطر ماموریتش نتونسته ازش استفاده کنه مرد پلیس شده ی من...

منتظر بود شاهرخ نیم نگاهی سمت او داشته باشد اما او بدون کوچک ترین توجهی داخل خانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا ناراحت از بی محلی او کاپوت ماشین را بست و به تاکسی تلفنی زنگ زد.

پشت میزش نشسته بود و به تکالیف بچه ها رسیدگی می کرد. غلط های املایی اعصابش را متشنج تر کرده بود.

نگاهی به بچه های قد و نیم قد که با نظم روی صندلی های صورتی نشسته و به او زل زده بودند، انداخت.

معتقد بود که نباید حرص خود را سر این دانه های یاقوتی ملس انارهای ساوه ریخت...

خسته و کوفته بعد از یک روز کاری سنگین روی تختش دراز کشیده و سرگرم گوشی شده بود.

با دیدن این که شکوفه وارد تلگرام شده لبخندی زد و برایش سلامی داد.. .

با وجود فعال نشان داده شدنش جوابی نگرفت .

با خط جدیدی که به تازگی ها با آن وارد مجازی شده بود و کسی از آن خبردار نبود صفحات شاهرخ را از نظر گذراند.

او هم فعال بود، به سرش زد او را امتحان کند اما منصرف شد.

وارد پوشه مخفی شد و دوباره و دوباره با هم بودنشان را از نظر گذراند.

یکی از عکس هایی که از دست قفل شده شان داشت را برش و کمی ویرایشش کرد و عکس صفحه اش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش گرفته و دیوانه شده بود از دست دل و روزگارش...

پنجره را باز کرد و به آسمان که ماهش را ابرهای سیاه قایم کرده بودند، نگاه کرد و زمزمه کرد:

- دست دست کردن بسه دیگه!

باید از فردا شروع کنم.

بعد از اتمام فعالیت های روزانه اش جلوی کوچه داخل ماشینش به انتظار شاهرخ نشسته بود.

شکوفه را دید که از خانه شانخارج شد.

سلامی به او داد که شکوفه بدون محل دادن از کنارش عبور کرد.

آنا زیر لب خود درگیری نثارش کرد و باز به خانه نبش و دو طبقه شاهرخ چشم دوخت.

طولی نکشید که شاهرخ شیک و پیک خارج شد و به قصد سوار شدن به ماشینش به سمتش رفت که آنا تند و تیز از ماشین پایین پرید و تقریبا داد زد:

- آقا شاهرخ؟

شاهرخ با دیدن آنا کلافه اخم هایش در هم پیچید و با خشونت گفت:

- بله؟ امرتون!

آنا جاخورد ولی سعی در کنترل احساسات نازک و لطیفش کرد.

- چند لحظه می خوام وقتتون رو بگیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ نگاهی به ساعت مچی اش کرد، پس قرار عاشقانه ای که داشت چی؟

پوفی کشید و منت دار گفت:

- فقط ده دقیقه وقت ندارم خانوم!

آنا خرسند لبخندی زد.

- ممنون بفرمایید داخل ماشینم حرف بزنیم!

شاهرخ به در و همسایه نگاه کرد و گفت:

- بد نمی شه براتون؟

آنا نچی گفت که دست شاهرخ مشت و رگ گردنش پف شد.

- باشه!

سوار ماشین که شدند شاهرخ گفت:

- می شنوم...

این چهره اخمو، جدی و بی احساس شاهرخ او را یاد دوران بد جدایی شان می انداخت.

بغضی که می آمد را پس زد و با تته پته گفت:

- م...من راستش!

با نگاه سرزنش گر و تند شاهرخ بی اعصاب چشم هایش را بست و تند تند ادامه داد:

- می خواستم بدونم هنوزم حافظه تون برنگشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ رک و با لحن بدی گفت:

- به شما چه که حافظه من برگشته یا نه!

شمام مثل بقیه حتما یا می خواید دروغ ببافید یا سرزنشم کنید.

آنا هایی گفت که شاهرخ عصبی توپید:

- حتما قصد داری مثل بقیه دخترها که از صبح تا شب تو خصوصی میان می گن من تو گذشته عاشقشون بودم و باهاشون رابطه داشتم رفتار کنی؟

آنا با چشمان نم به او زل زده بود و مثل ماهی از آب بیرون افتاده دهانش را باز و بسته می کرد که شاهرخ سرش را نزدیک سرش کرد و ادامه داد:

- خانواده ام، دوستام تا حدودی از گذشته ام گفتن! گذشته ها گذشته آنا خانوم فکر منو از سرت بنداز بیرون.

این هم می دونم که رابطه ام با شما ازون یکی دخترها جدی تر بوده چون شما حضوری باهام قرار گذاشتید...

پوزخندی زد و با نگاهی در چهره بهت زده آنا بازی وار ادامه داد:

- شاید باهاتون رابطه جنسی داشتم مثل اون دختره! آها اسمش چی بود؟

مهسا...

شایدم فراتر از این ها و حامله شده بودی ازم؟ گرچه حتما سقطش کردی چون بچه ای نمی بینم!

آنا دچار سرگیجه شده بود. آب دهانش ته کشیده و بغض و تعجب و نفرت شاید تنها برای چند دقیقه ای عشق را از خاطرش برده بودند که با ریخته شدن قطره اشکی از گوشه چشمش با صدای لرزانی نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو...

شاهرخ نگاهی به گوشی اش انداخت.

وای به حالمی به خود گفت که حتما عشق جدیدش پوست کله اش را بابت تاخیرش به حتم می کند.

پوزخندی زد و بدون توجه به آنا که شاید منتظر معجزه ای بود مثل خواب بودن این دقایق یا حتی شوخی درآمدن حرف های گزنده اش پیاده شد و او را با دنیایی ویران تر از قبل تنها گذاشت.

با رفتن شاهرخ سرش روی فرمان افتاد.

لمس شده بود از شدت ناراحتی و شک. درهای ماشین را قفل کرد و های های گریست...

ندانست چقدر از این وضعیت آشفته گذشته که گوشی اش زنگ خورد، محیا بود.

خواست جواب ندهد که چشمش به ساعت افتاد.

سه ساعت بود که گیج و منگ در اتاقک کوچک ماشینش به اطلاعات جدید و روی دیگر شاهرخ فکر می کرد و می گریست، نمی خواست باور کند این روی شاهرخ را...

با دوباره زنگ خوردن گوشی با صدای گرفته ای جواب داد:

- جانم سلام!

محیا شاکی غر زد:

- خاله کجایی نگران شدیم آخه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان میام.

قفل را باز کرد، پیاده شدنی سرش گیج رفت و افتاد زمین.

محیا که صدای افتادن را از آن ور خط شنید، نگران گفت:

- خاله؟ خوبی!

آنا بغض کرده گوشی را برداشت.

- جلو کوچه ام، سرم گیج رفت افتادم زمین بیا کمک...

با دیدن محیا که نگران و با قدم های شبیه دویدن به سمتش می رفت، بغضش شدت گرفت.

های های با صدای بلند گریه می کرد که محیا خود را به او رساند و مقابلش نشست و گفت:

- خاله!

خوبی؟

دردت به جونم چی شده!

آنا خود را به آغوش محیا انداخت و نالید:

- بریم خونه...

با کمک محیا بلند و سلانه سلانه راهی خانه شد.

با دیدن مادرش که در ایوان ایستاده از محیا جدا شد و سرش را پایین انداخت و بعد از گفتن سلامی خواست وارد خانه شود که مادرش بازویش را گرفت و با نوک انگشتانش سر آنا را بلند کرد و گله مند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا!

آنا بازویش را رهانید و همراه گریه گفت:

- بعدا مامان... بعدا!

خود را داخل اتاق انداخت و درش را قفل کرد.

سُر خورد و روی فرش سفید رنگ نشست.

با پیامکی از مدیر مدرسه مرخصی خواست و به بهنوش اطلاع داد که فردا به هنر کده نخواهد رفت. گوشی را خاموش کرد.

مقنعه را کند و سرش را مابین دست هایش گرفت.

حالش از زندگی بهم می خورد.

نگاهش به گیتار افتاد.

پنجره را باز کرد و داخل چهارچوبش نشست و پاهایش را آویزان کرد.

مریم خانوم که از ایوان کار آنا را دید وحشت زده داد زد:

- آنا این چه کاریه؟

آنا لبخند تلخی مهمان صورت غمگینش کرد و نالید:

- نگران نباش، فقط می خوام گیتار بزنم!

گیتارش را برداشت و شروع به بداهه نوازی کرد.

محیا با شنیدن آهنگ غمگینی که حرف دل ها داشت بیرون آمد و زیر لب به مادربزرگش گفت:

- چی شده مامان جون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم خانوم دستش را روی نرده سرد و آهنی ایوان گذاشت.

- نمی دونم!

آنا بدون توجه به هیچ کس با قدرت به سیم های گیتار ضربه می زد و قطرات اشکش روی صفحه براقش می افتادند.

می دانست که گیتار نباید لکه و ضربه بردارد اما الان این عقده های وحشی را چگونه سرکوب می کرد؟

مرد نبود که مشت بزند و فحش بدهد.

تنها کارهای برآمده از جان خسته و مغمومش همین ها بودند!

دلش از نامردی دنیا گرفته با صدای گرفته تری شروع به خواندن کرد.

صدای خوشش در حیاط می پیچید و به گوش شاهرخی که گوشه ایوان طبقه دوم خانه شان ایستاده بود می رسید.

حتی به گوش شکوفه که در آن طرف وجدانش عذاب گرفته بود، هم می رسید.

آنا قطعه کوچک را که خواند، زیر لب نالید:

- ای جغد شوم بدبختی بپر از بام خانه دلم و بشین بر جان و قلب نامردها!

که دیگر جایی برای تو در این خانه تکه تکه شده نیست و نمی خواهم زخم برمی داری ای مجموعه گنج پر رنجم... باشد که سالم بمانی در دل او...

تکیه اش را به چهارچوب پنجره داد و بین صدای جیرجیرک ها بی هدف به آسمان سیاه نگاه کرد.

مریم خانوم خواست حرفی بزند که محیا به او گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بذاریم تو حال خودش باشه...

و او را به داخل هدایت کرد و در را بست.

یک ساعت بعد محیا به پشت در اتاق آنا رفت و چند تقه زد که جوابی از آنا نشنید، دستگیره را بالا پایین کرد که دید قفل است.

مریم خانوم که چشمم پی او بود بی قرار گفت:

- شاید هنوزم داخل پنجره است؟

با هم به بیرون رفتند و دیدند که آنا باز هم گریه می کند.

محیا با چشم و ابرو به مریم خانوم اشاره کرد که به داخل برود اما آنا رو به آن ها گفت:

- بشینید می خوام بگم چی شده!

هر دو مردد و ترسیده از حالت آنا نشستند.

- می دونید من دیگه این درد رو بیش تر از عشق دوس دارم!

عادت کردم بهش...

نگاه لرزانش را به مادرش دوخت و نالید:

- چون می دونم که چیه! از اصالتش خبر دارم. یک بام و هزار هوا نیست.

خودشه... خود خودش!

هزار تا رنگ نداره...

قهقه ای زد و ادامه داد:

- آره... آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم خانوم چنگی به صورتش زد و با نگرانی گفت:

- آنا تو رو خدا برو داخل اتاقت زهر ترک شدم.

آنا خنده کنان گفت:

- اُ مامان... پشت بوم دستشویی حیاط خونمون یک گربه سیاه حامله است، زل زده بهم.

محیا با بهت گفت:

- عقلش رو از دست داده... چی کار کنیم؟

آنا گیتار را داخل اتاق پرتاب کرد و در حالی که خود را از پشت روی تختش پرت می کرد، گفت:

- شبتون خوش.

مریم خانوم صبرش سریده روی پله های سرد نشست و روی زانوهایش زد و گریه کنان گفت:

- خدا خودت چاره کن؛ بچم داره از دستم می ره... می ریزه تو خودش.

خدا... خدا...

و سر به زیر میان خنده های دیوانه وار آنا مویه به سر داد.

با صداهایی که از پشت در اتاق می آمد چشم هایش را باز کرد.

صدای مادرش را شنید.

- آنا در رو باز کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با لودگی گفت:

- نمی خوام. خستم می خوام بخوابم.

مادرش تهدید وار غر زد:

- که چی؟

تا کی!

بلاخره که میای بیرون...

پتو را بالای سرش کشید.

- باشه...

مادرش حرصی کف دستش را روی در نخودی رنگ کوفت.

- به خدا قسم آنا می رم و از اون ور با نردبان میام اتاقت اون وقته که هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!

خاطره از نردبان افتادن مادرش در بچگی هایش مثل جرقه در ذهنش درخشید.

مثل برق گرفته ها نیم خیز شد. با داد و فریاد خود را به در اتاق رساند و در حالی که با قفلش ور می رفت، توپید:

- بعدش می گه موندم تو غدی و لجبازی به کی رفت...

در را که باز کرد، مادرش خود را سراسیمه به آغوشش انداخت و بعد از بررسی چهره مغموم و زرد دخترش نالید:

- چرا این کارا رو با خودت می کنی دردت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عطسه آنا نگاهی به پنجره باز اتاق انداخت و گفت:

- سرما هم که خوردی...

بعد از خوردن صبحانه روی تخت اتاقش نشسته و از آیینه رو به رویی به خود نگاه می کرد.

تمام سال ها را فکر کرده بود و فکر جدید هم دیگر نداشت.

وزن دلخوری ها، کم توجهی ها و یک طرفه بودن احساساتش بسیار سنگین تر از شاهرخ و ادعاهای توخالی و پوچش بود.

همین دیشب به نتیجه رسیده بود که قیدش را بزند و تغییر کند .

بلند شد و به پذیرایی رفت، از خانواده اش خواسته بود که از او سوالی از بابت دیشب نپرسند.

هر دوئِشان را در حال گرد گیری و تمیز کاری دید.

به سمت مادرش رفت و گفت:

- خبریه؟

مریم خانوم در حالی که سطح شیشه میز را دستمال می کشید، خندان گفت:

- محمد داره میاد، دختر هام همین طور برای تعطیلات آخر هفته.

آنا خوبه ای گفت و او هم مشغول تمیز کاری شد.

با بهنوش در حال حرف زدن بود که گلی خود را به جمعشان رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آمدن پستچی همراه دسته گل بزرگی که بویش در فضا پیچیده بود به او زل زدند.

پستچی که نزدیکشان شد رو به بهنوش که در پشت میزش نشسته بود، پرسید:

- سلام خسته نباشید این گل ها برای خانوم صفایی هستند. تشریف دارند!

آنا به سمتش رفت و گفت:

- بله صفایی منم!

پستچی با یک کلاه سایه بان دار به سمتش چرخید و سبد گل را به سمتش گرفت:

- بفرمایید.

آنا گل را گرفت و تشکری از او کرد.

همین که مرد رفت، بهنوش با ذوق گفت:

- یعنی کی فرستاده؟

آنا خود نیز متعجب گل ها را روی میز گذاشت که گلی زود گل ها را بویید.

- به به!

با دیدن نوشته و پاکتی لابه لایشان رو به آنا گفت:

- بیا یک نوشته این جا هست همراه پاکت!

آنا نوشته را برداشت و خواند:

- تقدیم به خانوم صفایی از طرف معین.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش را بست و پاکت را باز کرد.

به داخلش که نگاه کرد دو قطعه عکس دید.

عکس ها را بررسی کرد، شاهرخ بود که دست دختری را در دست داشت.

چهره دختره زیاد معلوم نبود چون از پشت سر او عکس را گرفته بودند.

با صدای بهنوش به خود آمد و عکس را داخل پاکت فرستاد.

- چیه!

- هیچی من برم سرویس بهداشتی بعدش کلاس گل رو هم بذار همین جا بمونه.

و بدون دادن فرصتی به آن ها خود را داخل سرویس بهداشتی انداخت، وارد توالت شد و درش را قفل کرد.

به عکس ها نگاه کرد.

دلش لرزید و چشمان قاصدکی رقصان به هر سازش آماده باریدن شد.

- نه نباید گریه کنی.

نامه کوچک داخل پاکت را باز کرد و خواند:

- سلام آنا خانوم، بابت عکس ها و احتمالا ناراحت شدنتون متاسفم ولی تنها راه چاره من این بود، امیدوارم درک کنید.

اون روز بعد نه گفتنتون به من، در به در دنبال کسی که دوستش داشتید گشتم.

سخت نبود پیدا کردنش...

چون شما هدف زندگی من هستید خواستم ببینم اونی که شما بهش علاقه

رمان بازار
romanbazar.ir

مند هستید، لایقتون هست یا نه!

بقیه نامه را نخوانده پاره اش کرد.

و داخل لوله سنگ توالت ریخت و سیفون را کشید.

بیرون آمد و دستش را شست.

علی رغم داشتن آرایش آب سرد را چند بار روی سر و صورتش پاچاند.

عصبی بود و دلگیر؛ عصبی از دست معین و دلگیر از از دست شاهرخ.

گوشی را برداشت و تند تند برای معین نوشت:

- هر کاری کنید باز هم جوابم نه هستش!

شما یک آدم فرصت طلب هستید که حتی از بدبختی های طرف هم به نفع خودش استفاده می بره!

نم صورتش را با دستمال کاغذی گرفت و شوتش کرد سمت سطل زباله بزرگ گوشه در و راهی کلاسش شد.

زیر لب غر زد:

- کی این خاطرات و روزها تموم می شه؟

خسته و کوفته از کلاس خارج شد، به خاطر کم کاری هنرآموزان همه شان را تنبیه کرده و اعصاب خرابش خراب تر شده بود.

بیرون که رفت، معین کمین کرده رو به رویش سبز شد.

آنا از حضور یک دفعه ای او ترسیده هینی کشید.

معین دو پله پایین تر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام ببخشید قصدم ترسوندنتون نبود!

آنا نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست.

در دل گفت:

- آروم باش آنا... آروم.

چشم هایش را باز کرد و خیره در نگاه جذاب معین گفت:

- سلام... امرتون؟

معین کلافه این پا و آن پا کرد.

- خانوم صفایی!

با پیچیدن صدای ناآشنای مرد دیگری به پشت سر آنا نگاه کرد.

هیچ خوشش نیامد از حضور مگس گونه آن مرد جوان.

آنا به پشت سرش چرخید و سوالی به سهراب خیره شد.

- بله؟

سهراب نیم نگاهی به معین انداخت و گفت:

- در مورد هنرکده باهاتون می خوام مشورتی داشته باشم.

آنا نگاهی به معین ساکت و منتظر کرد و رو به سهراب گفت:

- آقای رئیس فعلا نمی تونم! بمونه برای بعد. خداحافظ

سهراب سرش را به معنای باشه تکان داد.

آنا دستش را باز کرد و معین را به سمت نیمکت پیاده رو هدایت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- معذرت می خوام بابت وقفه ایجاد شده بفرمایید بنشینید.

معین با فاصله کنارش نشست و

در حالی که آرنجش روی زانوهایش بود، خم شد و دست هایش را قفل هم کرد و نالید:

- من... من هیچ وقت نخواستم از کسی و یا چیزی سو استفاده ای داشته باشم.

و نگاه عمیقی به آنا که منتظر به او زل زده بود، انداخت.

- امیدوارم که بتونید درکم کنید! فقط خواستم واقعیت رو یک بار هم از طرف من ببینید.

آنا نگاهش را که میخ آسمان ابری و گرفته بود، گرفت و کلافه سرش را به طرفین تکان داد و کیفش را محکم تر فشرد.

- ولی من بازم رو حرفم هست. لزومی به کوبوندن حقایق نبود!

- آنا خانوم!

آنا بلند شد و دو قدم جلوتر رفت و در حالی که به خیابان رو به رویش دقت می کرد، گفت:

- الکی وقتتون رو هدر ندید، من شرایطم سخته... دیگه نمی خوام به عشق و عاشقی فرصتی بدم! عمرتون حیفه.

معین بلند شد و ملتمسانه نالید:

- عمرم صدقه جان و روحتون.

آنا ناراحت از حرف معین با چشم های اشکی به سمتش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- لطفا! بیخیال.

و با دو خود را به ماشینش رساند.

باران در لحظه شروع به باریدن کرد.

آنا از کنار معین خیس نشسته روی نیمکت گذشت.

باد با شدت فراوان قطرات آب را بر روی صورت داغ معین داغ خورده می زد.

آنا قطره اشک آمده از گوشه چشمش را گرفت.

حال معین را درک می کرد.

حال وخیم عشق یک طرفه اش را هم به خوبی حس و حتی درد و تنهایی اش را هم با تمام وجود لمس می کرد.

گویی که با او در یک باغ هم قدم بود و با هم نوک انگشتانشان را به پوسته تنه درختان می کشیدند و حسیاتشان یکی بود.

مثل شریک و یکی بودن روح و شناختشان از یک ماجرا!

قطرات باران نشسته روی شیشه ماشین از یک طرف، چشمان خیسش هم از طرف دیگر موجب می شد که نتواند به خوبی جلویش را ببیند.

با هزار مکافات به خانه رسید .

با دیدن خانه شاهرخ نالید:

- خدا لعنتت کنه که زندگیم رو جهنم کردی!

با نگاه به ماشین های جلوی خانه فهمید که خواهرانش آمده اند.

در آیینه به چهره قرمز خود نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خود گفت:

- تا کی صفحه غمگین خانواده ام باشم؟

کمی داخل ماشین نشست و فرصت داد به خودش تا کمی آرام شود و به افکارش نظم و ترتیبی بدهد.

بعد از صرف شام گیر دادن های سه پیچ مجتبی به آنا از باب ازدواج شروع شده بود.

آنا چایی ها را که روی میز گذاشت. مجتبی به به و چه چهی راه انداخت.

- ان شاالله چایی خواستگاریت فقط اون موقع بپا به جای اون بدبخت رو من نریزی.

آنا به شوخی غر زد:

- من که گفتم بهت نه سن مهمه نه اخلاق نه قد و قیاقه نه ایمان نه کار و پول و نه متاهل و پیر بودن! به خاطر زندگی خودتونم که شده برام شوی پیدا کن نمی خوام هووی خواهرام بشم!

و قاه قاه خندید.

مجتبی که با خوردن چایی گرمش شده بود، بلند شد و کنار در نشست تا هوایش عوض شود به آنا اشاره کرد و گفت:

- بیا این جا آنا برات گزینه پیدا کردم!

آنا لبخند شیطانی زد، دوست داشت این مرد شاد و طنز آلود را. کنارش نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مثل قبلی ها؟

مجتبی په ای گفت و گوشی اش را درآورد و بعد از کمی کند و کاش یک عکس که در آن چند مرد گنده کت و شلوار پوش بود را نشانش داد و درحالی که بادی به غبغب می انداخت، گفت:

- نظرت؟

آنا به شوخی با شوق و ذوق گوشی را به دستش گرفت و عکس را بزرگ کرد.

- ماشاالله... ماشاالله...

نگاهی به چشم های خندان مجتبی انداخت و ادامه داد:

- اندازه گاون!

مجتبی که بادش گرفته و مسخره شده بود، بالشت زیر آرنجش را کمی جابه جا کرد.

- تو چی می دونی اینا چی ان... لعب ان اینا لعب!

- معلومه حتما چون دوست های تو اُن حالا کار و بارشون چیه؟

مجتبی بدون توجه به تکه حرف آنا در حالی که گوشی را از او گرفته بود و عکس را بزرگ می کرد، پر ذوق گفت:

- اینی که کنار منه. دو متر و پانزده سانتی متر قدشه!

صد کیلو هم وزن داره بچه بامرامی هستش!

نگاهی به آنا انداخت و با تن صدای پایینی ادامه داد:

- فقط هم دوبار رفته زندان!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا در لحظه از خنده پوکید.

مجتبی یواشکی به سرش زد.

- هیش... این یکی ام که می بینی معتاد بوده در حال ترکه! بیکارم هستش اما مرد...

با دیدن صورت آنا که به زور خنده اش را کنترل کرده بود، خود نیز خندید.

انگشتش را روی عکس دیگری گذاشت.

- اینم که می بینی کشتی گیره!

هشت پُرس غذا رو یک جا می تونه بخوره.

و از بقیه حسنات و دوستانش گفت و گفت که با سکوت طولانی آنا، به سمتش چرخید و گفت:

- حالا نظرت؟

آنا خنده کنان گوشی را از دست فربه مجتبی قاپید و به پیش آناهید و ناهید که گوشه ای نشسته و سخت مشغول گفت و گو بودند، رفت و عکس ها را نشان شان داد.

جمع کوچک و شادشان با شوخی های آنا و مجتبی رنگ خوشی گرفت.

مریم خانوم بلند شد و گفت:

- بچه ها من سرم درد می کنه با اجازتون برم بخوابم.

مجتبی تابی به هیکل چاقش داد.

- د نه دیگه مادر زن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاین بریم حیاط که می خوام هندونه به خوردتون بدم!

در ایوان کنار محمد ایستاده و به چهره جذابش زل زده بود.

برادری با چشم های آبی، موهای قهوه ای و تنی تنومند با نی نی های معصومانه.

بازویش را چنگ زد و سرش را روی سرشانه برادرش گذاشت و به جمع خانوادگی شان که مرد ها شطرنج بازی می کردند و آناهید و ناهید باز پی گپ و گفت نگاهی انداخت. به نظرش رنگ و روی خواهرانش سر جایش نبود!

و محیایی که همراه مریم خانوم جهت خوابیدن به داخل رفته بودند.

محمد نیمچه نگاهی به دیوار بغل به بغل خانه شان انداخت.

- یعنی بیداره؟

آنا مشکوک پرسید:

- کی؟

محمد رک گفت:

- شکوفه!

آنا متحیر به او زل زد که محمد پیش دستی کرد.

- ببین دوسش دارم دست خودم نیست. همش چهل روز مونده تا تموم شدن سربازیم می خوام شانسم رو امتحان کنم.

آنا لبخندی زد.

- باشه عزیز دلم، هی تو ام سر و سامون گرفتی دیگه.

محمد در گلو خندید و موهای لخت آنا را چلاند.

- ای موش کثیف...

آنا جیغ جیغ کنان توپید:

- ول کن اه کندی شون!

محمد دستش را برداشت و در حالی که موهای آنا را نوازش و مرتب می کرد، گفت:

- به کسی نگی ها!

- می گم... می گم... می گم.

- خودت خواستی!

و در چشم بهم زدنی آنا را به دیوار چسباند و گاز محکمی از لپ برنزه ای اش گرفت.

جیغ آنا به راه افتاده مجتبی از آن ور کف زنان داد زد:

- ایول ولی محمد کاکا اینو همین طوری سالم و خوشگل بودنی هم کسی ن می گرفت حالا دیگه با این خشی که تو به صورتش انداختی...

با مات گفتن کامبیز حرفش را خورد و متعجب به صفحه خیره شد.

- آی... آی دیدی باختم!

آنا که خشمگین به صورت محمد زل زده بود و دوست داشت او را خفه کند با مات شدن مجتبی خوشحال دو بار در هوا پرید و بشکن زد.

- ایول... آخ جون.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سپس خود را به آغوش محمد انداخت و به علت نرسیدن قدش بعد از کمی وَرجه وُرجه کردن از گردن محمد گاز محکمی گرفت و شیطان شده گفت:

- بذار فردا که تو رو تو کوچه دید حساس شه که یعنی کی گردنتو گاز گرفته...

نگاهش را به نگاه اول متجعب بعد متحیر و سپس اخموی محمد دوخت و با زیرکی قبل از خوردن پس کله خود را به اتاقش رساند.

محیای غرق در خواب را که دید مهربان به سمتش رفت، پتو را به رویش کشید و ماچ آبداری روی گونه اش کاشت.

با افتادن چشمش به گوشی وسوسه شد تا سرکی در مجازی بکشد.

نگاهی به این ور و آن ور انداخت.

اه کلافه ای گفت و کیفش را از کنار تخت برداشت و عکس هایی را که از شاهرخ به دستش رسیده بود را بررسی کرد.

دست دختری را با خنده در دستش فشرده و عکس از پشت سر دختر گرفته شده بود.

با نگاه کردن به فضای عکس، کافی شاپ را به یادش آورد.

همانی بود که با آرش در آن جا قرار داشت.

باید می دانست که عشق جدید شاهرخ کیست.

بغض کرده عکس را سر جای قبلی اش برگرداند و زیر پتو به خود و چشمان پر آبش غرید:

- بریزید می کشمتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض بیش تری ادامه داد:

- اشک ها مگر همان احساسات مرده نیستند!

با حرف زدن محیا در خواب به سمتش چرخید و از روی تخت به او نگاه کرد.

- آرمین... نه... آرمین... مامان... چرا... آرمین نکن.

آنا حرصی دستش را به سمت محیا دراز کرد و کمی تکانش داد، با آرام شدنش دراز کشید و گفت:

- چقدر هم عاشق و معشوق دور و برم زیاده آه...

برنامه فردایش را در ذهنش به جریان انداخت.

به خاطرش سپرد که حتما به دفتر سهراب برود.

- خانوم صفایی بیش تر از من در جریان تلفیق دو تا هنرکده و آموزشکده بودید.

آنا پایش را روی پای دیگرش انداخت.

- خب بله! چطور؟

سهراب صندلی چرخ دارش را به عقب کشید و بلند شد و از پنجره به بیرون خیره شد.

- این کار برخلاف حدس و گمان و مخالفت هایی که با پدر داشتم برای هنرکده سود داشته و تعداد هنرآموزها رو بالا برده.

ولی الان که ساختمون رو بازسازی کردن می خوان جدا بشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت آنا چرخید .

- می خوام که باز هم همین جا باشن و در حال خرید امتیازشون هستم!

آقای فرخنده هم قصد کناره گیری دارند.

آنا نگاهش کرد و رک گفت:

- مبارکه و ربطش به من؟

سهراب به سمتش رفت و مقابلش روی مبل چرم سیاه نشست.

- چایی تون سرد نشه!

- ممنون.

چند جرعه که چایی خوردند، سهراب گفت:

- خب باید به خانوم مجد بگید برگردن سر کارشون. تدریسشون خوبه.

خواهش آقای فرخنده هستش.

آنا استکان شیشه ای را روی میز قهوه ای رنگ گذاشت.

- باشه بهشون می گم.

امر دیگه ای اگه ندارید برم سر کلاس.

سهراب نه گفت که آنا بلند و چند قدم دور شد و صدای پاشنه کفش هایش در فضای اتاق پیچید.

سهراب دقیقه ی آخر گفت:

- خانوم صفایی صبر کنید!

آنا به سمتش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله؟

سهراب به سمت قفسه کتاب رفته کتابی را برداشت و بعد چند لحظه مقابل آنا با فاصله کمی ایستاد.

- بابت کتابی که برام هدیه دادید مچکرم! عالی بود محتواش.

آنا لبخندی به زیبایی رنگین کمان زد و گفت:

- خواهش می کنم. قابلتون رو نداشت!

سهراب کتاب داخل دستش را به سمت او گرفت.

- امیدوارم که بتونه کمکی باشه براتون! پدرم از فرانسه آورده بود این کتاب رو برای مادرم.

مثل شما عاشق نوازندگی بود!

آنا کتاب را در دستش گرفت.

چاپی نبود.

به دنبال اسم کتاب گشت.

تنها تصویرِ هفت نت موسیقی رقصان، روی کتاب بود.

زیر لب خواند:

- دو ر می فا سل لا سی...

بازش کرد و تصویر نت ها، سیم ها، دسته گیتار پیش چشم هایش درخشید. دیده اش از دیدن توضیحاتی که با دست خط فارسی نوشته شده بود، گشاد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینا!

با بهت سرش را بالا آورد که با لبخند کج سهراب مواجه شد.

- بله دست خط پدرمه؛ توضیحات نوازنده رو خودش ترجمه کرده و بعدا نوشته تو کتاب.

آنا با ذوق به صفحات دیگر کتاب نگاه کرد.

- چرا!

- چی چرا؟

آنا نگاهش کرد و گفت:

- چرا چاپش نکردید!

نخونده می تونم بگم اندازه کل کتاب هایی که وجود داره پرمحتواس!

سهراب به سمت صندلی اش رفت و قاب عکسی را که از پدر و مادرش بود به دست گرفت.

- ماجراها داره چرای این سوالتون!

اگر چاپ می شد خاص و ناب بودنش تموم می شد.

مختص بودنش برای مادرم زیر سوال می رفت!

آنا دوباره کتاب را نگاه کرد.

- من نمی تونم این رو قبول کنم... ای...

سهراب قاب عکس را روی میز بزرگ ریاستی اش گذاشت و به سمت آنا چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا از قضا برازنده شماست!

خواهش می کنم.

آنا لبخند خجولی زد.

- پس بعد خوندنش برش می گردونم.

سهراب از لجاجت آنا خنده کنان باشه ای گفت.

از اتاق که خارج شد، بهنوش را دید که با تمام کنجکاوی به او زل زده بود.

با خنده به سمتش رفت و روی صندلی نشست و گفت:

- بیسکوئیت!

با نگاه بزی بهنوش غر زد:

- شرط روی میز ریختن همه ی حرف هامون، بیسکوئیت!

می دی یا برم؟

بهنوش دو دستش را در هوا تکانید و هول زده گفت:

- نه... نه بیا.

و خم شد و از کشوی میزش بسته بیسکوئیت را به آنا داد.

آنا سرخوش خندید و بدجنسانه گفت:

- ازم خواستگاری کرد!

بهنوش به یک باره خود را روی صندلی پرت کرد و اشک در چشم هایش حلقه بست.

آنا با دیدن ناراحتی او پشیمان شده پریشان بلند شد و دو قدم دورتر رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و گفت:

- شوخی خرکی!

در مورد ادغام دو هنرکده حرف زد و گفت که به حنا بگم که برگرده!

فقط همین.

صدای نفس آسوده بهنوش را که شنید، جسارتش را جمع کرد و خم شد بیسکوئیت را برداشت و با دو بدون توجه به تهدیدهای بهنوش که در آن واحد از جهنم به بهشت پرت شده بود به سمت کلاسش رفت.

جلوی کافی شاپ نگه داشته بود و با دستش ضربه می زد به فرمان.

خود نیز نمی دانست که چه کاری دارد این جا.

در دل به خودش تشر زد:

- مگه به خودت قول ندادی که بی خیالش بشی؟

اما صدای فریاد قلبش تمام غرورش را لرزاند.

- پس این چند سالی که خون دل ها خوردم چی!

نجنگم به خاطرش احمق مثلا منطقی؟

سرش را مابین دست هایش گرفت و محکم فشار داد.

محکم داد زد:

- نه اون خیانت کرده بهم هم تو گذشته و وقتی با من بوده هم الان... من رو فراموش کرده.

عصبی ماشین را روشن کرد و راهی خانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگه داشتن ماشینش نگاهی به صندلی عقب انداخت.

دو عدد کیف جدا برای مدرسه و هنر کده به اضافه گیتار و چند عدد کتاب و ورقه های امتحانی بچه ها همراه کیسه های خرید برای خانه.

ای خدایی زیر لب گفت و خم شد و تمام وسایل را برداشت.

احمقی نثار خود کرد و نالید:

- آخه تو که یک دقیقه هم وقت اضافی نداری و سرت شلوغه چه مرگته که هی از صبح تا شب دلتنگ می شی.

اصلا مگه معین چش بود که نه گفتی بهش!

خاک تو سرت آنا... خاک تو سرت.

- آره خاک تو سرت!

با شنیدن صدای مجتبی خواست سرش را از داخل ماشین بیرون بیاورد که به لبه بالایی اتاقک خورد و آخش به هوا رفت.

- آی... آی.

مجتبی کیسه های خرید شامل سبزی و میوه های رنگارنگ را بالا گرفت.

- آخ... آخ!

می خواستم کمکت کنم دختر جون ولی دستم پُر...

و راهی خانه شد.

آنا حرصی لب هایش را بهم فشرد و پوزخندش را مهار کرد.

بلاخره بعد از کمی کلنجار رفتن با خود و ماشین و وسایل قصد رفتن به خانه را کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را که به سمت خانه شاهرخ می رفت، پس گرفت، اما با حس تکان خوردن پرده های سفید رنگ پنجره سرش را بالا گرفت و سایه ای را دید که از پشت پنجره زود رد شد.

شانه هایش را بالا انداخته بی خیالی طی کرد و بلاخره به خانه رسید.

وارد خانه که شد، غرید:

- از کت و کول افتادم بابا خب محمد که خونه است. ننهِ جانِ جدت اون رو بفرست خرید.

و با تمام وسایل خود نیز پخش زمین شد.

مریم خانوم به سمتش رفت و خرید ها را از بین وسایل گلچین کرد.

- علیکم السلام!

خسته نباشی عزیزم.

محمد چند روز اومده نمی خوام خسته برگرده محل خدمتش قربونت برم.

و آخرین گوجه نرم و له شده را که روی فرش افتاده بود را داخل کیسه انداخت و بلند شد و به آشپزخانه رفت.

آنا با دیدن سکوت و آرامش خانه گفت:

- پس بقیه کجان؟

مریم خانوم صدای آنا را نشنیده گوجه ها را داخل سینک ریخته شیر آب را باز کرد و مشغول شستن شان شد.

با صدای در و آمدن مجتبی به سمتش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مجتبی جون بقیه کجان؟

- نمی گم!

و مثل بچه های هفت ساله رویش را برگرداند و راهی آشپزخانه شد.

آنا خنده ای به موجی بودنش کرد و وسایلش را برداشت و پشت اُپن ایستاد و مادرش را صدا زد:

- مامان!

مریم خانوم در حالی که سبزی ها را روی پارچه قرمز گل گلی می گذاشت، نگاهش کرد.

- جانم؟

- ای بابا... می گم بقیه کجان!

مریم خانوم دسته ای از شویدهای خوش رنگ و بو را برداشت و مشغول پاک کردنش شد.

- دخترها رفتن خرید.

مجتبی که خم شده یخچال را می کاوید، گفت:

- رفتن پدر پول من و کامبیز رو دربیارن!

مریم خانوم تبسمی کرده و ادامه داد:

- محیا با دوستاش قرار داشت و محمد و کامبیز هم رفتن برای تعمیر ماشین...

- و تو بازم من رو فرستادی برا خرید!

با سر رفتن شیر و بلند شدن مادرش جوابی نشنید. به مجتبی که با خش

رمان بازار
romanbazar.ir

خش نایلون ها در حال نواختن آهنگ بدی بود، چشم غره ای رفته و به سمت اتاقش پرواز کرد.

دو هفته از رفتن مهمان ها گذشته و آنا نگران وضعیت روحی خواهرانش بود که نم پس نمی دادند.

حنا به هنرکده بازگشته و خبری از علی و معین و یا برگشتن آرش در کار نبود و از طرف بهنوش فهمیده بود که برای تعطیلات عید نوروز، سهراب برنامه ریخته و قرار است که به جهت کمک کردن به بچه های سرطانی، جشنواره سیاری برگزار کنند.

خوشحال بود که می توانست تجربه جدیدی را کسب کند و از الان دلش پی آن اتفاق خوشایند برای چند ماه بعد بود.

در طول این دو هفته دو بار بیش تر شاهرخ را ندیده و در آن دو بار هم با چشم غره و کم محلی از کنارش گذشته بود.

در این زمان، دل تنگی هایش را قورت می داد و اشک هایش را پس می زد.

به گمانش موفق شده بود که در کوچه علی چپ سیر و گذار کند، اما مطمئن بود که این حجم از دلتنگی و غم و غضه تمام وجودش را آهسته آهسته در حال بلعیدن هست و می ترسید از روزی که قرار است سر باز کنند؛ چون باور داشت به مرگ آسا و جان کاه بودن حجم کوه شده ی درد و غمش.

کوهی که در اصل آتش فشان فعالی بوده و هر آن احتمال فوران کردنش بود.

تازگی ها هم باز دل شوره های عجیبی در قلبش طوفان به پا کرده بود.

اما مابین این روزهای تکراری و سخت، تنها دل خوشی اش نزدیک شدن پایان خدمت محمد و فارغ شدنش بود.

- من... من می گم که خسته شدم از این قرار های یواشکی!

تا کی کشش بدیم!

بیا مراسم نامزی ساده ای بگیریم با دو دونه حلقه تو محضر خونه!

بعدش تو جشن عروسی که وضعمون خوب شد، جبران می کنیم. هوم؟

شاهرخ قاشق بستنی را از داخل دهانش درآورد و داخل ظرفش گذاشت.

- باشه حالا ببینیم چی می شه!

- شاهرخ!

- جانم آنا... جانم.

- چرا در می ری از زیر حرف؟

چرا جدی نمی گیری حرف هامو!

بعد از نگاه نافذ و گیرایی به چهره اخمو و بانمک آنا لب زد:

- می دونی که من دوست دارم اون طوری که در شأنت هستش بیام جلو و بهت ارزش بدم!

آنا در دل گفت:

- آخه تا تو دَرست رو تموم کنی، سربازی بری و بیای و کار پیدا کنی و بیای جلو چند سال طول می کشه با این دو سه سالی که با همیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بر خلاف این قِسم از حرف های دلش، آن یکی حرف هایش را که آن ها هم واقعیت داشت را به زبان آورد تا غرور مردش جریحه دار نشود.

- ببین عزیزم، من دلم می خواد باهات راحت تو خیابون اینا قدم بزنم، همه دنیا بدونند که ما مال همیم!

من الان تو شهر خودمون دانشجو نیستم راحت می تونیم همدیگه رو ببینیم ولی بعدش چی؟

شاهرخ با خنده اشاره به بستنی وانیلی آنا کرد و گفت:

- بخورش تا آب نشده!

آنا عصبی چشم غره ای سمتش رفت و جدی شده توپید:

- شاهرخ! می فهمی چی می گم! من خسته شدم از این بوسه موسه های یواشکی تو کوچه پس کوچه ها و رابطه رو این طوری ادامه دادن!

شاهرخ نگاهش را از میز کوچک سفید رنگ کافی شاپ کوچک و نقلی؛ پاتوق همیشگی شان گرفت و با صدای خش داری گفت:

- رابطمون مگه چشه؟

آنا ناراحت لب زد:

- همش از طریق مجازی در ارتباطیم!

ماهی سالی یک بار هم میای به دیدنم

با ترس این که ممکنه یکی تو خیابون ما رو ببینه یا نه! خب من دلم تنگ می شه برات... اونطور که باید و شاید نمی تونم دلبری کنم برات.

شاهرخ گوشی را داخل دستش فشرد.

- بَه... شما همین طوری ام دلربایی!

تازشم من اِبایی از این که کسی ما رو با هم ببینه ندارم.

نفسی کشیده و گرفته ادامه داد:

- اگرم به من اعتماد نداری که بدون عقد باهام باشی خب باشه تا اون روزی که من بی لیاقت سر و سامون گرفتم ارتباطی باهم نداشته باشیم...

آنا دستپاچه و پا برهنه میان حرفش پرید.

- نه... نه این طور نیست این حرف های من از دوست داشتن زیادی من تا قیامت منتظرت می مونم و بهت اعتماد دارم!

شاهرخ جو را عوض کرد و بی خیال گفت:

- حالا بیا بریم تو ماشین باهات کارت دارم می خوام بخورمت...

با دیدن ترس در چشمان آنا خندید.

- منحرف، فقط لب هاتو می خوام کاری به...

اشاره ای به سینه ها و کل اندام آنا کرد و ادامه داد:

- کار اینا ندارم.

آنا بلند شد و خجل مشتی کوچک نثار بازوی استخوانی شاهرخ زد.

- دیوونه...

شاهرخ خم شد و کنار گوش آنا در حالی که نگاهش را روی بقیه میزهای پر از جفت جوان می چرخاند، گفت:

- می تونم هم متن صیغه رو از اینترنت پیدا کنم و تو راه ماشین، وسطِ

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابون بخونمش و محرم هم شیم نِق نِقو...

آنا دستان حلقه شده دور بازوی شاهرخ را بهم فشار داد و حرصش را سر بازویش خالی کرد.

- نه دیگه این با اون حرفت تناقض داره.

اون ماشین هم ماشینِ دوستت هستش حُکمش معلوم نیست که راضی باشه توش ازون کار ها بشه یا نه!

چشمکی زد و با راه افتادن، شاهرخ را هم مجبور به قدم زدن کرد.

شاهرخ در شیشه ای سنگین را باز کرد و آنا زود تر از او در آمد و به نمای دوست داشتنی کافی شاپ زل زد.

شاهرخ دستی به یقه کت اش کشید و گفت:

- حتما داری بازم با چشم هات ازش عکس می گیری و تو حافظه ات ذخیره اش می کنی!

آنا نگاهش را به مرد جذاب رو به رویش دوخت.

- حافظه گوشیم...

و یک صدا با هم ادامه دادند:

- مثل همیشه پُر!

و دست در دست هم خنده کنان با قدم های سریع سمت ماشین رفتند.

با افتادن کتاب به روی زمین از گذشته به امروزش پرتاب شد.

خم شد و کتابی را که از سهراب گرفته بود را برداشت و روی میز گذاشت.

دستی روی جلد زخیم و سنگین قهوه ای رنگ کتاب کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ن می دونم چرا هر وقت که به دستت می گیرم می رم تو گذشته ها...

تو افسون داری؟

آهی کشید و گفت:

- چه روزهای خوبی بود! چی شد که به این جا رسیدیم!

برای لحظه ای در ذهنش بخش لب گرفتنشان در ماشین جان گرفت.

گلگون شده از به یادآوری آن دقایق سرش را تکان داد.

با صدای قدم هایی برگشت و محیا را با دو فنجان چایی داغ دید.

لبخندی زد و تمامِ محیا را از نظر گذراند.

- چاق شدی خاله قربونت.

لپ هات روی زمین کشیده می شن!

محیا هول زده سینی را روی میز کنار کاکتوس گذاشت و مقابل آنا ایستاد و در آیینه قدی به خود نگاه کرد.

دست هایش را دور کمرش گذاشت.

- مردم دور سینه شون عدد مقدسه برا من دور کمرم!

و غش غش خندید که آنا محو، لبانش کش پیدا کرد.

- نگفتی!

محیا که غبغبش را با دست هایش به بازی گرفته بود، با صدایی کلفت شده گفت:

- چیو؟

- آرمین رو!

محیا غبغبش را صاف کرد و به سمت آنا که حالا روی تختش نشسته بود، چرخید.

سینی را در سکوت و نگاه خیره خاله اش برداشت و به سمتش رفت و کنارش روی تخت نشست.

- خب راستش ازم خوشش اومده!

- و تو؟

محیا با انگشتان پایش با تار و پود نازک و نرم فرش ور رفت و گفت:

- خب منم آره.. .

و چشم هایش را بسته و اوهی گفت.

آنا خنده ای زد و بلند شد و او را بغل کرد.

- قربونت برم... مبارکت باشه ولی مواظب باش و...

محیا نگاهی به چهره مثل سیب، مثل ماه و آهویی خاله اش انداخت.

تابش کم نور خورشید از پشت کرکره نقره ای رنگ اتاق باعث شده بود که چهره آنا در نظرش درخشان تر از هر زمانی بیاید.

حواسش را با لگد آرام آنا جمع کرد.

- و؟

- من باید باهاش حرف بزنم.

محیا سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه!

آنا کنارش نشست و فنجان را به دستش داد.

- بفرما! که می خوای بعد خوردنش همه چیز رو بهم بگی!

محیا سرخ شده فنجان را گرفت و بلند شد و با پنج شش قدم خود را به راه پله رساند و در حالی که پله ها را می پیمود، داد زد:

- نمی گم! مگه زوره!

خجالت می کشم اصلا.

خنده ای به حالات خواهر زاده اش زد.

میان گرگ و میش و صدای اذان کسی در خواب کنار گوشش زمزمه کرد:

- صبوری کن شیرین دخترم!

بلند شد و نگران به این ور و آن ور نگاه کرد.

- این چه جور خوابی بود؟ بابا!

با پریدن خواب از سرش، بلند شد و به حمام رفت.

دوست داشت امروز متفاوت باشد.

بعد از حمام، دستی به سر و رویش کشید و با آرایش و لباس های منظم راهی مدرسه شد.

هنوز در مدرسه باز نشده بود. داخل ماشین نشست و گوشی اش را درآورد و سرگرم مجازی و بررسی صفحات شاهرخ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد سرش را بالا آورد.

در مدرسه باز شده بود و تک و توک آدم هایی در حال آمدن بودند.

با دیدن شادی که همراه ماهان به مدرسه آمده بود، هول زده پیاده شد و به سمتش رفت.

شادی خود را به آغوش آنا انداخت و با جیغ جیغ گفت:

- خانوم معلم! سلام خانوم معلم

صبحت به خیر خانوم معلم...

آنا او را از آغوشش کند و دستی به مقنعه صورتی اش کشید و گفت:

- کوچولو صبح تو ام به خیر، بدو برو مدرسه. تو صف وایسا.

با رفتن شادی قامتش را صاف کرد و به چهره ماهان چشم دوخت.

چهره ای با موهای تراشیده و چشم و ابروی ریز سیاه.

- سلام!

با صدای ماهان به خود آمد.

- سلام آقا ماهان خوب هستید؟

زل زده در چهره زیبایش گفت:

- ممنون، شما خوبی؟

آنا لبخند تلخی زد.

نمی دانست که چه مرگش است.

فقط در گذشته ها سیر می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری آرام زیر لب گفت:

- یادته داداش ماهان! هر وقت با شاهرخ دعوام می شد تو میومدی پا در میونی!

با صدای بلند ادامه داد:

- کجاست اون روزها؟

ماهان دستی به پشت گردنش کشید.

غیرت و تعصب خاصی به آنا داشت.

با خشم از لای دندان های چفت شده غرید:

- فراموش کن اون روز ها رو که قدرت دونسته نشد!

و با خداحافظی سرسری از او دور شد.

آنا شکه از حرف ماهان همان جا مانده بود.

و گویی نیروی جاذبه زمین بیش تر شده بود که توان حرکت نداشت.

ماهان و حرف هایش را می شناخت.

یک بار در گذشته این حرف را از ماهان شنیده بود و الان بوی صداقت حرف هایش را می فهمید.

با صدای جیغ مانندی داد زد:

- صبر کن!

ماهان چرخید و با دیدن لرزش بدن آنا و حال بدش به سمتش رفت.

- بله گل خوا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را خورد.

حرفش را خورد و هم مردانگی کرد هم نکرد.

آنا با صدای دو رگه ای گفت:

- بگو... بهم بگو چی شده!

به من نگو که تموم شده اس همه چیز!

تو بازم کمکمون می کنی مگه نه!

ماهان نگاهش را به آسمان خالی از ابر دوخت.

- نمک رو به زعفرون فروخت!

نمک رو به زعفرون باخت.

و نگاهش را تند سُر داد به چهره مغموم و رنجور آنا و بدون اجازه دادن به او برای گفتن حرفی ادامه داد:

- دیگه سوالی نپرس که رسم رفاقتم باهاش می ره زیر سوال!

آنا با حال بد به دیوار پشت سرش که نقاشی های بچگانه داشت لم داد و گفت:

- تا به حال تو رسم رفاقت بهش مُشت، لَگد، چَک زدی تا هرز نره؟

ماهان دست هایش مشت شد. لال شده از حرف آنا با چهره سرخ دور شد.

یکی از معلم ها که همیشه خدا دیر به مدرسه می آمد با دیدن آنا که مثل گنجشک لرزان گوشه دیوار کز کرده بود به سمتش رفت.

- خانوم صفایی حالت خوبه؟

آنا به تکان سری اکتفا کرده و با قدم های سست راهی مدرسه شد.

در طول تدریس در مدرسه، فعالیت در هنرکده و حتی خرید در بازار بی حـ ال و حوصله بود.

می دانست که اتفاقی یا در حال افتادن هست و یا این که افتاده...

شهر بوی غم می داد.

گویی تجلی بزرگی از آنا بود.

خبری از شادی نبود.

بی رمق سوار ماشینش و راهی خانه شد.

جلوی کوچه متوجه شلوغی و رفت و آمد در خانه شاهرخ شد.

دل نگران خود را مابین صدای آهنگی که از خانه شاهرخ در فضای کوچه و حیاطشان پیچیده بود، داخل خانه انداخت .

کیسه ها را روی اُپن سفید خانه شانگذاشت.

خبری، صدایی از اهالی نبود.

در سکوت روی مبل نشست و مقنعه اش را در آورد و زیر گریه زد.

بلا تکلیفی؛ درد بی درمانی شده و رخنه کرده بود در وجود کلافه اش.

موهایش را محکم کشید.

این همه زجر حق او نبود.

زیر لب غرید:

- حلالت نمی کنم.

حلالت نمی کنم.

تا حدودی حدس زده بود اتفاق هایی که را که ممکن بود رخ دادنشان.

آیفون به صدا درآمد، تلو خوران بلند شد و دکمه را زد.

بی خیال سمت مبل رفت.

طولی نکشید که محیا با چهره برافروخته و مادرش با چشمانی نگران و نم وارد خانه شدند.

با بغض رو به آنا گفت:

- عزیزم چه عجب زود تر از ما رسیدی!

- آره... سلام، شما کجا رفته بودید!

مریم خانوم با خنده تلخی گفت:

- رفتیم سر مزار بابات!

- اوهوم.

مریم خانوم طاقت سریده، نشست و با تمام قدرت روی پاهایش کوفت و گریه و مویه سَر داد.

- خدایا بچه ها مو بدبخت کردن.

خدایا دل بچه هامو سوزوندن...

خدایا از غریب و آشنا ضربه خوردیم...

خدایا عدالتت رو شکر!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا به سمتش رفته و نالید:

- بگو و خلاصم کن!

چرا بچه هات!

مریم خانوم با نگاه شرمساری گفت:

- من بد تربیتتون کردم، من کم بودم برای شما...

نتونستم هم پدر هم مادر شم براتون تا کمبود نداشته باشید که برید سمت هر...

حرفش را خورد و روی دو زانو نشسته بازوهای آنا را گرفته داد زد:

- اسم اون پسره رو بیاری سر خاکم بیای آنا...

آنا با گریه و جیغ گفت:

- برو سر اصل مطلب...

مریم خانوم جیغ زنان گفت:

- هفته پیش رفته خواستگاری شکوفه...

امروزم شیرینی خورونشون بود...

صدای آهنگ رو می شنوی؟

تا کی می خوای خودت رو بزنی به کری و کوری!

بلند شد و در را باز کرد تا صدای آهنگ بهتر به گوش آنا بخورد.

با داد گفت:

- ببین... گوش بده! اونا تو خوشی ان،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا این جا سکوت کردم بسه دیگه...

حق گریه کردن نداری!

محیا نگران به سمتش رفت و گفت:

- مادر جون آروم باش.

- باشه... باشه... گریه نمی کنم، می خندم.

محیا با بغض به آنا که صاحب این حرف بود، نگاهی انداخت.

آنا قهقه ای زد و اشک هایی را که از چشم هایش خروار خروار می ریخت را به شدت پاک کرد و با خنده گفت:

- می ریزن... نمی خواما ولی می ریزن!

مریم خانوم با کمک دیوار گلبهی رنگ سُر خورد و روی فرش نشست.

- خدایا محمدم رو چکار کنم؟

بچم می خواست بعد درآوردن لباسش، سر و سامون بگیره...

خدایا به درگاهت چه بدی کردیم؟

آنا با صدای دو رگه ای گفت:

- خب اونم می خنده!

مگه کاری ام می شه کرد؟

آب بینی اش را بالا کشید و نالید:

- تازشم مگه عاشق اونی نیست که خوش باشه با خوشبختی یارش؟

ما که خوشحالیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و روی فرش دراز کشید و با نگاه به لوستر برنزه ای باز قهقه زد.

محیا نگران به آشپزخانه رفت و زود دو لیوان آب قند درست کرد و به سمت شان جهید.

آنا نیم خیز شد و آب قند نخورده بلند شد تا خود را داخل اتاقش زندانی کند.

اما چون وضعیت جسمی اش نا به سامان بود تلویی خورد که محیا زود خود را به او رساند و قبل از آن که آنا از هوش برود و آسیبی ببیند در آغوشش کشاند و با جیغ و داد، ترسیده مریم خانوم را صدا زد تا کاری انجام دهند.

چند روزی گذشته و آنا ساکت و آرام شدیدا خود را مشغول مدرسه و هنرکده کرده بود.

حرفی، گله ای، گریه ای از او شنیده نمی شد .

بسیار عادی رفتار می کرد.

و بعد از فعالیت های روزانه خود را داخل اتاقش می انداخت و می خوابید.

در تکرار ها گم شده بود و کمکی به مادرش و محیا از باب آماده کردن خانه به جهت برگشتن محمد بی خبر از همه جا نمی کرد.

استدلالش هم این بود که مگر به جهنم برگشتن، خوشحالی دارد!

به صدای خوش و بش، خواب آلود نیم خیز شد و پره های کرکره را با انگشتانش از هم فاصله داد و خواهرانش را همراه خاله اش دید که با یک

رمان بازار
romanbazar.ir

گوسفند سفید با لکه های قهوه ای رنگ در حیاط اند.

کرکره را صاف کرد و در را قفل، زیر پتو خزید و دوباره خوابید.

بعد از یک ساعت با تقه هایی که به در می خورد، هومی کشدار گفت که صدای ناهید را شنید.

- آبجی کوچکه در رو باز کن؛ مهمون نمی خوای!

تمام تنش خیس عرق خواب بود.

دستی به گردن و پیشانی اش کشید.

پتو را پرت کرد که به کرکره خورد و گرد و غباری کم توان در هوای تاریک پیچید.

- آنا!

بلند شد و چراغ را روشن و در را باز کرد که ناهید و آناهید به داخل اتاق جهیدند و همزمان او را به آغوششان کشیدند.

آنا تلخ خندید و هر دویشان را سفت بغل کرد و بوییدشان.

یک هفته مانده به مراسم آمده بودند و حالا کارت های دعوت را می نوشتند که مریم خانوم لیوان چایی پررنگش را داخل سینی از جنس استیل گذاشت و گفت:

- دختر عمه هاتون رو از قلم نندازید.

- خانواده شکوفه و شاهرخ و خودشون رو هم از قلم نندازید!

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت عجیبی در جمع حاکم شد.

کامبیز عصبی گفت:

- یکم غرور به جایی برنمی خوره دخترا!

خودت کشک؛ من و بقیه چی! غیرتمون چی؟

آنا بلند شد و به آرامی گفت:

- صداشون نکنیم که بدتره! همه می پرسن چرا!

مریم خانوم وسط حرفش پرید.

- نمی گن چون می دونند!

- خودتونم می دونید چه بگین چه نگین باز مردم حرف می زنن من فقط ن می خوام با دعوت نکردنشون فکر کنند که ما سوختیم!

مریم خانوم گفت:

- تو با اون مسئله کنار اومدی! محمدم چی؟

آنا نگاه سردی به او انداخت و گفت:

- به نفعشه!

کنارم میاد به وقتش.

من نظرم رو گفتم!

هیچ وقت هم دیگه به مردی که متاهل فکر نمی کنم! محمدم اگه برادر من باشه، می دونم که مثل خودمه!

حنا از موقعیت استفاده کرده زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حتما خانواده آرش رو هم دعوت می کنند!

چون محمد و آرش از قبل با هم آشناییت دارند!

آنا حرفش را شنیده پوزخندی زد و کنار ناهید و آناهید نشست.

- چند تا کارت بدید به من می خوام بهنوش و رئیس و گلی و چند تا از معلم ها و کامران همکلاسی دوران دانشگاهیم رو هم دعوت کنم، باهاش کار دارم!

محیا و حنا در اتاق آنا مشغول حرف زدن بودند و حنا از مارک های معروف وسایل آرایشی برای محیا می گفت و آنا به خود در آیینه نگاه می کرد.

زیر لب با لبخند تلخی گفت:

- فصل، فصل تغییره...

همه در حال تکاپو و جنب و جوش بودند و آنا بی خیال غر زدن های بقیه، از صبح با برداشتن ساک کوچکی ناپدید شده بود.

و بلاخره بعد از چند ساعت، هم زمان با آمدن مهمان ها، سر و کله اش پیدا شد، خم شد و کیفش را از روی صندلی پشتی برداشت.

نگاهی به دور و بر انداخت.

ماشین های زیادی در کوچه و خیابان پارک شده و مرد های جوان شیک کت و شلوار پوش جلوی در خانه شانایستاده و در حال گپ و گفت بودند.

در آیینه به خود نگاهی انداخت و راضی از ظاهر جدیدش از ماشین پیاده

رمان بازار
romanbazar.ir

شد و از جوی پرید که کیفش از دستش سُر خورد.

نشست تا کیفش را بردارد که در این زمان شاهرخ از خانه شانبیرون جهید.

آنا بلند شد و در کسری از ثانیه با هم سینه به سینه شدند، آنا عقب کشید و بدون نگاه کردن به او راهی خانه شد.

خوشحال بود که دچار تنش و تپش قلب نشده بود با دیدن او.

با سری پایین بدون توجه به نگاه خیره ی مردهای جوان دور و برش وارد حیاط شد.

میز و صندلی ها در حیاط چیده شده و بوی اسپند با صدای آهنگ و بع بع گوسفند مخلوط شده بود.

کمی چشم چرخاند و محیط را کاوید.

با دیدن کامران که موهای بلند قهوه ای رنگش را بسته و گوشه حیاط ایستاده و پک عمیقی به سیگارش می زد، لبخندی زد و به سمتش رفت.

کامران با شنیدن بوی عطر آنا لبخندی زد و گفت:

- بازم که همونه!

با حس حضور آنا و تمام شدن صدای تق تق پاشنه های کفشش سرش را با لا آورد و او را کاوید.

- سلام.

کامران سرخوش خندید و گفت:

- استاد! صفایی خوابه.

آنا با یادآوری این که همیشه در کلاس می خوابید و کامران او را لو می داد

رمان بازار
romanbazar.ir

، لبخندی زد و مشغول حرف زدن شد. فارغ از نگاه متعصب و خشن مردی از دیار عشق پنهان که غیرتش گیر کرده بود روی مچ پاهای لخت، دست های تا آرنج بیرون انداخته شده و گردن بی پوشش آنا و عجیب دوست داشت که آن شلوار چروک سیاه کتانی را که قسم خورده بود بالا بماند و سُر نخورد تا مچ و پاهای لاک خورده جاسازی شده درون کفش پاشنه بلند ظریف بند دار آنا را نپوشاند، به دار بیاویزد. در عجب ها مانده بود از دست حسیات طغیان گر لعنتی اش.

دست هایش تا رفتن آنا به داخل خانه مشت شده ماند.

آنا با همان کفش ها داخل خانه شد و عمه های چاق و فربه اش را همراه کلی دختر عمو، عمه... دید.

با ورود آنا و سلام بلند پایه اش سر ها و نگاه ها به سمتش چرخید.

پیش عمه هایش رفت، با همه شان دست داد و به بهانه سرما خوردگی از زیر بوسیده شدن در رفت، اما در نهایت گرفتار ماچ های تفی و بو دار زن عمویش شد.

بعد از سلام و خوش آمد گویی خود را به سرویس بهداشتی انداخت و صورتش را پاک کرد و کرم پودر را از کیفش درآورد و به صورتش مالید.

به به و چه چه بقیه از زیباتر شدن چهره اش به خاطر چتری زدن موهایش لبخندی فراری به لب هایش آورد.

با شنیدن صدای گلی و بهنوش از سرویس بهداشتی درآمد و به سمت شان رفت.

گرم تحویلشان گرفت و خود را با تعریف و تمجیدهای گلی از چتری هایش که خودش نیز رژ بنفش رنگی را مهمان لب هایش کرده و لباس های پف به تن داشت، مشغول کرد که با صدای شکوفه به سمتش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال نگاهش را از اویی که رنگ موی شرابی گذاشته و با ناز و کرشمه و غرور در حال طنازی بود، گرفت و بعد از کمی حرف زدن با دوستانش به سمتش رفت و گفت:

- شکوفه! خوش اومدی.

شکوفه با نگاه بدی به او به تکان سری اکتفا کرد و روی صندلی نشست.

آنا پوزخندی زد و به بیرون جهید و با دیدن سهراب که همراه مردان دیگر در حیاط بودند، به سمتش رفت.

- سلام!

سهراب با شنیدن صدای ناز آشنای آنا به سمتش چرخید.

و مات نگاهش کرد؛ زیادی به نظرش خوشگل شده بود.

- خوش اومدید!

با شنیدن دوباره صدای آنا دهانش را بست و گیچ و منگ گفت:

- سلام... ممنون.

آنا از آن لبخند های معروفش زد و زود از او دور شد.

آن مرد، زیر زبان از این همه دلربا بودن آنا غر زد.

کم مانده بود افسار از دست دهد و دست به کار بشود که با رفتن آنا، از تب و تاب افتاد و تا حدودی آرام گرفت.

با چشم و اشاره آمدن مادرش به آشپزخانه رفت و خسته نباشیدی به دو خواهرش که تند تند استکان ها را می شستند، گفت.

به طرف مادرش رفت و کنارش ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش در حالی که نگاه عقاب شده اش را به دور تا دور خانه می چرخاند و اوضاع را کنترل می کرد، کنار گوشش پچ زد:

- می گم بد کردیم اون ها رو دعوت کردیم...

آنا آرام تر از مادرش گفت:

- نه هیچم؛ نبودند شک محمد بیش تر می شد!

- که چی؟ آخرش که می فهمه.

- فعلا مهم الان! نباید امروزش خراب می شد.

مریم خانوم روسری ساتن روی سرش را مرتب کرد.

- ان شاالله که بهش نگن! از این و اون نشنوه!

- آمین.

محیا سینی چایی را به سمت آنا گرفت.

- خاله! دستت رو می بوسن.

آنا خنده ای کرد و سینی را به دست گرفته نگرفته تحویل حنایی داد که به آشپزخانه آمده بود و پرید به اتاقش.

با شنیدن صدای همهمه رژش را روی میز انداخت و به پایین رفت.

صدای صلوات بلند شده بود.

با دو از میان زن ها و دخترها خود را زودتر به حیاط انداخته و بی توجه به بقیه با دلتنگی خود را به آغوش محمد سپرد.

عطر تنش را بویید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خود را کنار کشید و نوبت را به بقیه داد.

نگاهش روی گوسفندی که دست و پا می زد و خون از گردنش ریخته می شد، افتاد.

زود نگاهش را به هم آغوشی مادرش با محمد سوق داد.

طولی نکشید که دوستان محمد یکی یکی به سمتش رفتند و مردانه به او تبریک گفتند.

نوبت که به شاهرخ رسید، آنا بدون هیچ واکنشی به آن دو نگاه کرد.

با حس بوی عطر و سیگار کامران کمی سرش را چرخاند و او را پشت سرش یافت.

- اون همون پسره نیست که عاشقش بودی؟

آنا کامل به سمتش چرخید و دست به سینه به او زل زد.

- شاید! یادم نیست.

نگاهش را دوخت به سیگار لای انگشتان کامران؛ وسوسه شد امتحانش کند.

- کا...

- آنا خانوم!

با کمی فکر کردن، صاحب صدا را شنید.

برای معین بود.

چرخید و او را در فاصله کم با خود دید.

جا برای عقب تر رفتن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران با تمام زیرکی کمی جا به جا شد و آنا با حس سبک و خالی شدن فضای پشت سرش قدمی عقب برداشت.

و جواب سلام معین را داد.

- سلام... خوش اومدید.

- تشکر!

خیلی زیباتر شدید.

آنا متواضعانه خندید و ندید رگ گردن پف و برآمده را که به مرز ترکیدن رسیده بود، اما چاره ای جز تحمل و در خود ریختن نداشت.

با صدا کردن مادرش از این هم کلامی اجباری کنده شد و پا تند کرد سمت پله ها.

رو مانتویی اش در پله ها به زیر پاشنه بلند کفشش گیر کرد که محمد به کمکش جهید و قبل از فرو ریختنش او را گرفت.

نگاه ها روی آن دو قفل شده بود.

نگاه هایی که بعضی هایشان خاص بود و ناب و شاید پر از افسوس!

سرشار از تعصب که دیگر بس است و محمد دستش را بردارد از روی کمر زن مورد علاقه اش هر چند که محرم اوست.

اصلا مگر محرم بودن آن دو موجب گرفتن نگاه هیز آدم ها از روی کمر باریک آنا می شد! نه...

سرشار بود از ناراحتی این که حق لمس او را نداشت.

محمد آنا را صاف کرد و توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حواست کجاست؟

چیزیت که نشد!

آنا تند تند سرش را تکان داد و مظلومانه به او نگاه کرد، محمد تا ته معنی نگاهش را خواند و غرید:

- ای موش کثیف.

نشست و لبه رو مانتویی خواهرش را از زیر پاشنه اش جدا کرد.

آنا لبخندی زد و با چشمکی وارد خانه و مشغول پذیرایی شد.

وقت نهار که شد، همه دور میزهای غذا خوری در داخل حیاط نشستند.

آنا به کمک بقیه رفته و تند تند وسایل را به سر میز می برد.

در کار مادرش مانده بود؛ چون سابقه نشان نداده بود که حتی یک بار در چنین مراسماتی از بیرون سفارش غذا بگیرد یا حداقل از کارکنان شرکت های خدماتی کمک بگیرد .

نگاهی به سینی لیوان ها و سپس کفش هایش انداخت.

نهایت وزن و زورش حمل گیتار آن هم با غر و لند بود.

با خود گفت:

- عمه با چه حسابی این ها رو داده من ببرم؟

- آنا... عمه جون!

نگاهی به عمه اش که آن سینی پر از لیوان را به کمک شکم و بازوهای چاقش به راحتی به سمتش گرفته بود، کرد.

در دل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منطقش معلوم شد!

- ا... ببرش دیگه معلوم نیست حواسش کجاست.

و در یک حرکت سینی را دست آنا سپرد و به سمت دیگ آش رفت.

آنا نگاهی به این ور و آن ور کرد.

همه دستشان بند بود.

با لرزش مشهودی لیوان ها را تا دم در پذیرایی برد.

خدا را هزار مرتبه به خاطر بسته نبودن در شکر کرد.

اما با دیدن پله ها تازه آه از نهادش بلند شد، سنگینی سینی را تحمل نکرده محکم گفت:

- یکی بیاد کمکم!

سهراب، معین، محمد، کامران، آرش و چند تا از عمه های فربه اش نیم خیز شدند.

آن مرد هم که نیم خیز شده بود با دیدن آن همه مشتاق، عصبانی نشست و خود را مشغول خوردن سالاد کرد، اما همه ی حواسش پی آنا بود.

با رفتن کامران به سمت آنا، عصبی چنگال را به کاهو زد و وارد دهانش کرد.

کامران سینی را از آنا گرفت و به شوخی گفت:

- جوجه!

و از پله ها سرازیر شد.

آنا نگاهی به سه ردیف میز و صندلی انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوان ها را دور آن ردیف طولانی یافت.

نگاهی به جاهای خالی انداخت.

یک جای خالی کنار شاهرخ بود و جای دیکر کنار سهراب .

اکثر جوان ها کنار زوج خودشان نشسته بودند، حتی آرش و حنا و حتی محیا و آرمین!

به سمت سهراب رفت که سهراب مودبانه بلند شد و صندلی را برایش کشید.

آنا لبخندی زد و درست مقابل شاهرخ نشست.

غذایش را زیر محبت های زیر پوستی شاهرخ به شکوفه خورد.

دستش را بلند کرد که نمکدان را بردارد که دو دست دیگر هم دراز شدند.

نوک انگشتانش که همزمان به دستان شاهرخ و سهراب خورد زود به خود آمد و نگاهش را بین نگاه های پر از اخم هر دویشان چرخاند.

سرش را به زیر انداخت و مشغول خوردن دلمه های برگ دست پخت خاله اش شد که خوشمزه اما بی نمک بود.

با پاشیده شدن ذرات سفید روی غذایش سرش را شکه بالا آورد و به سهراب که صاحب این حرکت بود، نگاهی انداخت.

- بی نمکه!

آنا لبخندی زد و اوهومی گفت.

متوجه سنگینی نگاه هایی روی خودش بود اما نمی توانست منبع هایش را پیدا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از خوردن چند عدد دلمه و مقداری سوپ، بلند شد.

حوصله پوزخند های دریده شکوفه و تحمل کردن آن ها را نداشت.

به سمت کامران که باز گوشه ای ایستاده سیگار می کشید، رفت.

- آماده ای کامران؟

کامران اشاره ای به میز کرد.

- تا بخورن و دسر ها بیان من بساط رو آماده کردم!

- باشه عزیزم، فقط یک دور همی برای جوون هاست.

سیستم رو خودت آماده کن.

- چشم... چشم.

آنا مردد به مرد رو به رویی اش نگاهی انداخت.

- کم بکش!

کامران نگاه تلخی به او انداخت و سیگار را زمین انداخته زیر پایش خاموشش کرد.

- نمی شه! شده همدمم!

ولی چشم.

- الان دهنمو بستی؟

کامران زیر خنده زد و گفت:

- جوجه بیا برو...

با ولوله ای که به پا شد، نگاه هر دو به در ورودی کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا چند قدم جلو تر رفت.

با دیدن علی قفل کرده بود.

انتظار آمدن او را نداشت نه الان که آرش و معین این جا بودند.

تا خواست از جلوی دید علی به کنار برود، مادرش را دید که با عصبانیت از پله ها سرازیر و به سمت علی رفت...

نیم ساعت بعد با پیچیده شدن صدای قدرتمند گیتار الکترونیکی در فضای حیاط، توجه همه جلب آنا و کامران شد.

آنا بعد از نواختن قطعه کوچک با صدای رسایی گفت:

- این هم هدیه ی من به برادرم محمد،

ممنونم ازت کامران.

صدای کف زدن که بلند شد، روی صندلی نشست و با رد و بدل کردن نگاه مهربانی با محمد شروع به نواختن کرد.

با قدرت به شش سیم گیتار سیاه رنگ ضربه می زد و نگاهش را روی جمعیت که با خنده نگاهشان می کردند، انداخت.

با دیدن سر شکوفه روی شانه شاهرخی که نگاهش عصبی روی خودش بود ، سرش را چرخاند و به محیا چشم دوخت که با خنده به آرمین نگاه می کرد.

خواهرانش، حنا، معین غمگین و سهراب و گلی و بهنوشی که مثل تشنه لبان با حسرت به سهراب نگاه می کرد را هم از نظر گذراند.

هیچ کدام از این انرژی های دریافتی موجب نشد که تمرکزش بهم بریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون سالیان سال برای رسیدن به این درجه از تبحر و شایستگی زحمت کشیده و درس خوانده بود.

سرش را به زیر انداخت و مشغول زدن آهنگ شد.

با تمام شدن آهنگ، کامران به او اشاره کرد تا قطعه دیگر را بنوازد.

بلند شد تا ایستاده گیتار نوازی کند.

با عشق می نواخت...

در اوج آهنگ بود که نگاهش برای لحظه ای روی محمد قفل شد.

محمد با چشمان پری، شکوفه و شاهرخ را زیر نظر گرفته بود.

آنا لحظه ای رشته آهنگ از دستش در رفت که کامران با بلند تر کردن صدایش او را به خود آورد و قبل از فهمیدن کسی او را به ادامه نواختن مجبور کرد.

آنا این بار تنها از روی عادت شروع به نوازندگی کرد و فکر و روحش روی محمد متمرکز بود.

محمد بلاخره با شک نگاهش را به آنا دوخت.

آنا لب زد:

- تموم شد!

محمد شکست و شکستِ دوباره آنا نیز ضربه پایانی شد به زیر و رو کردن دنیای عاشقانه درونش.

قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

کمی از جمع کوچک جوانان دور شد و گوشه ای نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با دور شدن محمد شروع به نواختن آهنگ آرام و ملایمی کرد.

هر بار که آهنگی می زد یا می شنید غرق خاطرات خود و شاهرخ می شد، اما حس هایش منقلب شده و مرده بودند گویا که هیچ رقمه حاضر به برانگیختن دیوانگی آنا نبودند.

نگاه گذرای خود را برای بار چندم از شاهرخ کبود گرفت.

آهنگ چهارم را هم که زد، از جمعی که با تکان های ریز بدنشان، با رقص پسران و کف و جیغ زدن هایشان با آن ها همراهی کرده بودند، تشکر کرد.

گیتار و صحنه را به کامران داد تا هم بنوازد هم بخواند، خود نیز به سمت محمد که با دو تن از دوستانش در حال گفت و گو بود، رفت.

با نزدیک شدن آنا، دوستان محمد از او دور شدند.

آنا صندلی را کشید و کنارش نشست و دستش را لمس کرد و گفت:

- خوبی؟

محمد لبخند تلخی زد و با چهره گرفته و صدای بغض دار گفت:

- کی؟

- سه هفته ای می شه!

- در چه حده؟

- ن می دونم الان در چه حدیه رابطشون ولی...

نفسی کشید و گفت:

- تا دو هفته پیش شیرینی خورده هم بودن!

محمد کلافه صورتش را میان دست هایش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن آهنگ مخصوص رقص دو نفره، آنا متعجب به حرف های کامران گوش سپرد.

- عزیزان بعضی ها درخواست آهنگ دادند. تقدیم به زوج های عزیز.

چند زوج به وسط رفتند.

کمی متعجب شد از این که چرا شاهرخ و شکوفه نمی رقصند!

خود را به بیخیالی زد .

- شنیدنی چکار کردی!

چطور تحمل کردی؟

چرا دعوتشون کردید!؟

آنا لبخندی زد و گفت:

- کاری از دستم بر نمیومد جز قبولش!

دعوتشون کردیم به اصرار من؛ چون نخواستم احساس پیروزی بکنند!

محمد دستش را دور لیوان آب حلقه کرد و توپید:

- تغییر کردی! دوسش نداری دیگه؟؟

آنا تا خواست لب باز کند کامران از آن ور با سوت بلبلی صدایش زد.

آنا بدون پاسخ به محمد خشمگین و ناراحت به سمت کامران رفت.

- بیا گیتار زنی!

آنا سرش را تکان داد و بند گیتار را دور گردنش انداخت که کلاهش کمی عقب تر رفت و موهایش بیش تر نمایان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به نواختن کردند که پسر ها به سمت محمد رفتند و او را به جمع آوردند و بزن و برقص به راه انداختند.

در آن بین نگاهش متوجه محیا شد. محیا سینی شربت را مابین جمع می چرخاند و از توجه های زیر پوستی آرمین لذت می برد...

بعد از دو ساعت جشن و شادی، مهمان ها یکی یکی در حال رفتن بودند که با عربده ی بلند آرش، توجه ها جذب او شد.

یقه ی علی را گرفته و به دیوار کوبانده بودتش و زیر لب با دندان های چفت شده او را تهدید می کرد.

مردم نزدیک ترشان شدند که آرش گوشی علی را محکم به زمین انداخت.

تکه های گوشی هر کدام گوشه ای افتادند.

شاهرخ و محمد همراه معین و چند نفر دیگر به سمت شان رفتند.

مریم خانوم همراه هم سن و سال های خودش هراسان به جمع پیوستند و جیغ و داد راه انداختند.

حنا به زور مادرش به داخل خانه رفت و زیر نگاه های سرزنش گر بقیه به اتاق آنا رفت.

طولی نکشید که آرش و علی، با سعی و تلاش بقیه از هم جدا شدند و مراسم بیش تر از این خراب نشد.

مسئله معلوم بود؛ شیطنت علی و غیرتی و آتشی کردن آرش با چند عدد عکس!

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد آنا همراه محمد کنار در ایستاده بودند و مهمان ها را بدرقه می کردند.

بعد از راهی کردن سهراب و گلی و بهنوش نوبت به شکوفه و شاهرخ رسید.

شکوفه حلقه دستش دور بازوی گنده ی شاهرخ را تنگ تر کرد.

- آقا محمد بازم تبریک می گم ان شاالله به زودی سر و سامون هم می گیرید!

و رو به آنا ادامه داد:

- و ان شاالله عروسی آنا جونم!

آنا فقط به تکان سری اکتفا کرد اما محمد با روی باز گفت:

- منم بهتون تبریک می گم!

شاهرخ با نگاه کنکاش گری به آنا نگاه کرد و گفت:

- ممنون!

خواهر و برادر لبخندی زدند.

با خروج آن دو محمد نگاه تلخش را از در برداشت و گفت:

- بقیه مهمون ها با تو من خستم سرم درد می کنه!

- باشه برو تو و استراحت کن.

محیا با دیدن آنا که تنها ایستاده بود به سمتش رفت و با ذوق گفت:

- خاله جون!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با خنده گفت:

- جانم؟

- آرمین ازم خواستگاری کرد.!

آنا خود را کنترل کرد.

- اوهوم!

با نزدیک شدن دیگران جهت خداحافظی گفت و گویشان ناقص ماند.

لبخند به لب با همه خداحافظی می کرد و نمی دید آن نگاه سایه شده از با لای سرش را که با حسرت به او نگاه می کرد.

روی صندلی نشست و در حالی که آرمین را می کاوید، گفت:

- تو چی گفتی؟

محیا خجالت کشید که بگوید با لبخند و چشمان پر بله را داده، دل دل می کرد که با نزدیک شدن آرمین و خواهرش، لال شد.

آنا بلند شد و بعد از تشکر از آن دو رو به آرمین گفت:

- دو دقیقه آقا آرمین!

و سمت محیا چرخید و گفت:

- حواست به مهمون ها باشه.

و قدم برداشت که آرمین پشت سرش راه افتاد.

آن مرد از گوشه تراس تا جایی که روی آن دو دید داشت، نگاهشان کرد و با محو شدن آنا، به سمت خانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با کلافگی گوشه دیگر حیاط ایستاد و رو به آرمین گفت:

- آقا آرمین من در جریان خواستگاری شما از محیا هستم، ازتون هم بابت جدی بودنتون ممنونم ولی این رسمش نیست!

راهش نیست!

آرمین دست پاچه با نگاهی نگران لب زد:

- متوجهم! چشم.

آنا با دقت براندازش کرد.

پسری قد بلند با وزنی معمولی دارای چهر ه ی معمولی و پر اخم با چشم و ابرو و ته ریش سیاه...

لبخندی زد و به شوخی گفت:

- خدا رو شکر انتخابش بدک نیست!

آرمین با هضم حرف آنا لبخندی زد و گفت:

- این یعنی این که موافقین؟

- چرا که نه؟

چشمکی زد و آرمین شاد را تنها گذاشت.

گز گز پاها و کمر درد داشت و خستگی از سر و رویش می ریخت.

کامران به کمک محمد و علی سر از پا خطا مشغول چیدن صندلی ها روی هم بودند و زن های تپل و سن دار در حال نظم و نظام دادن به حیاط و خانه.

آنا هم از زیر کار در رفته بود و همه به طنز و کنایه او را ناظر کیفی می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواندند.

شب شد و بعضی از مهمان ها که از راه دور آمده بودند، نرفته بودند.

پنجره اتاقش را باز کرد تا بوی تاف و مواد آرایشی و عطر مانده از زنانی که در اتاقش آماده شده بودند، برود.

روی تختش پشت به پنجره نشست و اول کفشش را و بعد رو مانتویی اش را در آورد.

از آیینه به خود نگاهی کرد و دستی به چتری هایش کشید.

روی تخت افتاد و افتادنش روی تخت، مصادف شد با به خواب رفتنش.

نصف شب با حس این که دستی روی صورتش در حال حرکت و نوازش کردنش هست، لبخندی زد و به پهلو چرخید و متوجه حرکت نوازش وار دستی از دیار عشق روی موهایش تا نزدیکی های اذان صبح نشد...

متوجه سنگینی نگاه های عاشقانه مردی از سرزمین جنون نشد و شب را با خواب به صبح تبدیل کرد.

با سر و صدای آمده از پایین، بلند شد.

چشم هایش پف و چتری هایش بهم ریخته شده بود.

لعنتی زیر لب به این همه سر و صدا گفت و از اتاقش خارج شد.

عمه هایش سر سفره صبحانه در حال نیش و کنایه و غیبت کردن بودند.

سلام بلند بالایی به همه داد و وارد سرویس بهداشتی شد که از داخل حمام عربده ی محمد را شنید.

- چه چرتیه این زندگی خدایا!

رمان بازار
romanbazar.ir

الان وقت قطع شدن آب بود؟

آنا خندید و شاکر از این که با فهمیدن قطعی آب وارد توالت نشده از آن جا خارج شد و به سمت سفره سبز رنگ پر از کره و مربا و پنیر رفت و گوش به حرف های خاله زنکی زنان داد.

هفتاد و پنج درصد از حرف های جمع اشاره غیر مستقیم و مستقیم به خرده دعوای دیروز آرش و علی داشت.

مریم خانوم با سینی چایی آمد و سر سفره کنار ناهید و آنا نشست و گفت:

- خدا رو شکر که خواهرم و حنا رفتن و نشنیدن این حرف ها رو.

آنا لبخندی زد و با نگاه به ساعت گرد تقریبا جیغ زد:

- وای دیرم شد!

من برم آماده شم برم کلاس.

و بوسه ای روی گونه مادرش کاشت و بلند شد.

به اتاق جهید که متوجه دستبندی گوشه تختش شد.

خم شد و برش داشت.

بوی آشنایی داشت.

چرم بود و اسپرت.

به گمان این که شاید مال مهمان ها باشد داخل کشوی کمدش گذاشت.

و تند و سریع آماده و از خانه خارج شد.

سوار ماشین شده و نگاهی به سیستم گیتار انداخت که از آموزشکده

رمان بازار
romanbazar.ir

امانت گرفته بود.

عینک دودی اش را گذاشت و چتری هایش را مرتب کرده راهی هنر کده شد.

یک هفته از بازگشت محمد گذشه بود و هنوز گه گداری مهمان هایی در ح ال رفت و آمد بودند...

محمد، آنا را با دیوانگی هایش می شناخت و دوستش داشت.

بیخیال خود، نگران آنا بود که از زیر حرف زدن در مورد شاهرخ و شکوفه در می رفت، هیچ رفتار احساسی از خود بروز نمی داد حتی در یواشکی ها و تنهایی های خودش.

همین عادی بودن ها، موجب نگرانی محمد شده و او را مجبور کرده بود که پیش دوست روان شناسش برود و اتفاقات را با او در جریان بگذارد.

دوستش مهدی با شنیدن تفاوت رفتاری آنا و شناختی که کم و بیش از او داشت، محمد را به برانگیختن احساسات او راهنمایی و تشویق کرد.

و نگرانی خود را از این گونه رفتار آنا ابراز کرد و از دادن شک با دادن خبری، انجام دادن کاری به آنا جهت بیرون ریخته شدن انرژی های بد از او کرد.

محمد هم آشفته تر از هر زمانی، ماجرا را با مادرش در میان گذاشت...

هر چند برای محمد سخت بود، اما با آنا در مورد شکوفه و شاهرخ و هیچ و زخمی شدن احساساتش حرف می زد تا شاید آنا را بشوراند، اما آنا مثل همیشه یا بحث را عوض می کرد یا از دادن حواب درست و حسابی طفره

رمان بازار
romanbazar.ir

می رفت و او را هم به بی خیالی دعوت می کرد.

محمد عصبی از خود خوری آنا از روی مبل بلند شد و پله ها را دو تا دو تا پیمود و وارد اتاق آنا شد.

آنا ترسیده کتابی را که مشغول خواندنش بود را بست و با تشر گفت:

- چته؟

محمد به سمتش رفت و از بازویش گرفته بلندش کرد و با سمت آیینه هلش داد.

- خودت رو ببین!

برای چی خودتو زدی اون یکی راه!

آنا عصبی از آیینه به او نگاه کرد و گفت:

- من علاقه ای بهش ندارم که بخوام کاری ام بکنم!

دستان محمد مشت شد و غرید:

- د داری مثل سگ دروغ می گی!

- هیچم! تو ام مثل منی تو ام دیگه علاقه ای نداری فقط وسواس فکری گرفتی!

محمد عصبی تر از قبل داد زد:

- اصلا من به خاطر خودم این داد و هوار رو راه انداختم. تو چرا سکوت کردی؟

چرا برات جای تعجب نداره که چرا شکوفه رو انتخاب کرده؟

آنا خونسرد شانه موی سرش را برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون خوشگله! چون از بچگی هم دیگه رو می خواستن! من فقط به دروغ دل بسته بودم!

- یعنی دیگه دوسش نداری؟

آنا خیلی عادی با خونسردی گفت:

- نه!

محمد خود را روی تخت پرت کرد و غرید:

- دروغگو... دروغگو!

آنا کمی عصبی شد و شانه را روی زمین انداخت و گفت:

- دروغ نبند بهم که از دروغ زده ام که با دروغ زدنم!

محمد خوشحال از واکنش آنا بلند شد و به سمتش رفت و دست هایش را گرفت و گفت:

- تو برای من مهمی، خود خوری نکن! خودت باش و نترس از واکنش و حرف مردم!

دلم برای دیوونگی هات تنگ شده!

آنا باز در جلد عادی خود فرو رفت و چیزی نگفت.

محمد بوسه ای روی گونه او کاشت و از اتاق خارج شد.

همین تلنگر و واکنش بعد از چند هفته عالی بود.

با مهدی تماس گرفت و این واکنش ریز آنا را به او گفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خستگی فراوانی با قدم های بی جان در راه خانه بود.

گوشی اش خاموش شده بود.

به یاد رفیق نیمه راه، ماشین خرابش افتاد.

می دانست که الان دل و جان مادرش مثل سیر و سرکه در حال جوشیدن هست.

آنقدر دیر کرده بود که دیگر تاکسی هم نبود و اگر هم بود از ترس و خوف نمی توانست سوارش بشود.

با صدای پارس سگ های ولگرد در این ور و آن ور ترسیده سرعت بخشید به گام هایش.

داخل خیابان کوچه شان بود، اما از کوچه های بن بست و موتوری ها می ترسید.

نزدیک ورودی کوچه خودشان که رسید نفس آسوده ای کشید. متوجه صدای ریز گفت و گویی شد.

گمان کرد که از خانه همسایه رو به رویی شان صدا می آید.

با قدم های آرام به سمت خانه شانرفت که صدا واضح تر شد.

مبهوت صحنه رو به رویش بود.

پشت شاهرخ به او بود و شکوفه روی نوک پاهایش ایستاده و می خواست که لب های شاهرخ را ببوسد.

آن هم جلوی در خانه عقب کشی شده آنا که باعث می شد جلوی خانه آن

رمان بازار
romanbazar.ir

ها از خیابان دیده نشود!

درست در جایی که قرار گاه یواشکی شاهرخ و آنا بود.

لب هایشان در حال رسیدن بهم دیگر بود که افتادن کیف آنا از سر دوشش هر دوی آن ها را به خود آورد.

شاهرخ با نگرانی به پشت سرش نگاه کرد و شکوفه لوس شده هینی کشیده خود را به بغلش انداخت.

آنا عصبی کیفش را از زمین چنگ زد و خود را به آن ها رسانده، توپید:

- خب تا کجا می خواین پیش برین؟

آقا شاهرخ از من مزاحمتی دیدید؟

شکوفه از من تهدیدی دیدی که راه به راه جلوم سبز می شید؟

این کارهاتونم به من ربطی نداره نه تا جایی که جلوی خونه ما از این کار ها بکنید یکم حیا خوب چیزیه!

شکوفه با لحن عصبی اشاره ای به دیوار خانه شاهرخ کرد و گفت:

- عزیزم این دیوار برای شاهرخ جان هستش و چون شما عقب کشی کردید کمی جا پیدا شده!

عیب کارمون کجاست؟

آنا سرش را با تاسف تکانید و به سمت در رفت که محمد سراسیمه در حالی که کتش را می پوشید در را باز کرد، با دیدن آنا عصبی غرید:

- ای خدا... کجا بودی دختر؟

و سوالی نگاهی به شاهرخ کنجکاو و شکوفه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا بدون توجه به آن دو وارد حیاط شد و بعد از بستن در همه اتفاقات را گفت.

محمد عصبی و دلخور از این همه حجم بی خیالی و حواس پرتی آنا باشه ای گفته و به سمت خانه رفت.

شکوفه را دیده و هوایی شده بود.

خودش را کنترل می کرد اما نه مثل آنا و هیجانات و احساساتش را با ورزش و دعوا و کتاب خواندن و کار و هر آنچه که دم دستش بود، خالی می کرد و راضی بود از این اتفاق، اما آنا را می شناخت و می دانست که نمی خواهد شاهرخ را با تمام اتفاقات دور بیاندازد و توده بدخیم کینه ای را در دلش پرورش می داد که اگر زود تر سر باز نمی کرد، ممکن بود او را ببلعد.

برای رهایی خواهرش از بند خود خوری روی پله ها نشست و گفت:

- دو دقیقه بشین!

- اما مامان!

- گفتم بشین!

با دیر اومدنت بهش گفتم که رفتی جشن تولد یکی از دوستات و یهویی بوده و به من خبر دادی... خوابه!

آنا شانه ای انداخته و کنارش نشست روی پله سوم ایوان نشست.

- امرت؟

محمد کمی به سمتش متمایل شد.

- اون دو تا جلوی در چی کار می کردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با یادآوری صحنه معاشقه آن دو زیر لب گفت:

- عشق بازی!

لبخندی از تحریک شدن آنا زد و گفت:

- خب؟

آنا حرصی لب زد:

- خب به جمالت! می خواستن همو ببوسن!

و با عصبانیت مشهودی ادامه داد:

- خب زن و شوهرند عادیه!

محمد ناراحت از شنیده هایش بلند شد.

زیر لب گفت:

- لعنت بهت آنا که با سکوتت منو مجبور به این می کنی که هی به یادت و یادم بیارمشون!

از سر سفره بلند شد و سراسیمه خود را به پشت اتاق رساند و صدای کوبش اشیا به در و دیوار و ناله های خواهرش را واضح تر شنید.

نفس عمیقی کشید و با لحن کنترل شده اما بلندی گفت:

- در رو باز کن آنا!

- چی شده پسرم!

نگاهش را در چهره نگران مادرش نشاند که پایین پله ها ایستاده بود و

نفس نفس می زد.

- نمی دونم.

باز صداهای گوش خراش داخل اتاق باعث شد که پلکانش را بهم بچسباند و با صدای خش داری داد بزند:

- د می گم در رو باز کن لعنتی، وگرنه می شکنمش.

با حس برخورد اشیایی به پشت در، جاخورد.

- نمی خوام با کسی حرف بزنم، برو؛ تنهام بذار.

کلافه دستی به صورت استخوانی اش کشید و عقب تر رفت و با یک حرکت ناگهانی کتف خود را به در کوباند و در باز شد.

آنا تا برادرش را دید با رنگ و روی رفته نالید:

- برو بیرون محمد.

با دیدن آنا بین آن همه اشیا و اسباب دمر شده، دلش میان پنجه پرقدرت غم فشرده و نگاه آب دارش کشیده شد به پنجره باز اتاق.

- باشه... باشه... کاریت ندارم، آروم باش.

سرفه های پی در پی و خشک آنا که شروع شد، خود را به او رساند و کنارش نشست و داد زد:

- مامان آب بیار.

مریم خانوم که تازه رسیده بود به جلوی در، بعد از نگاه گذرایی به اتاق باز از پله ها پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد نگاه مهربانی به آنا انداخت که دستش زخمی شده بود و موهای پریشانش چسبیده بودند به صورت خیسش.

پس آن شک همان اتفاق دیشب جلوی درشان بود که موجب باز شدن دریچه غم و اندوه آنا و سرریز شدنشان بود.

پشت آنا را ماساژ داد.

اما آنا حس می کرد که تمام جانش ذره ذره با این سرفه های خشک از بین می رود.

مریم خانوم وارد اتاق شد و محمد تا خواست بلند شود و لیوان را بگیرد تا او وارد اتاق نشود، پیش دستی کرد و نفس زنان گفت:

- دمپایی پامه مادر، نگران نباش.

کنار دخترش نشست و بعد از خوراندن آب، ورقه ای دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و روی دست دخترش فشرد و با هر بار آخ گفتن دخترکش، جانش رفت...

- خدا لعنتت کنه دختر، چرا این طوری می کنی.چرا اینقدر غد و یک دنده ای!

تمام سرش گز گز می کرد، سُر خورد و تکیه اش را به لبه تخت داد و بی حـ ال لب زد:

- من! من فقط موندم... چرا... چرا اون منو نمی بینه!

چرا با این که بهم امید داد و عمرمو گرفت ولی دوباره و دوباره نامردی کرد!

محمد عصبی و شکه از حرف های آنا در دل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی فکر می کردم، چی شد؟

عوض انداختن کامل شاهرخ از ذهنش، داره نبش قبر می کنه؟

عصبی عربده ای زد که ذرات آب دهانش به بیرون پریدند.

- اون رابطه، اون شاهرخ لعنتی، اون روزها، اون امیدها و حرف ها همشون مرده ان. چرا نمی فهمی!

آنا به یک آن جهید و دستش را از لای دست چروک و کم توان مادرش بیرون کشید و مشتش کرد و داد زد:

- تو چی می دونی از رابطه من و اون؛ اون دروغ گو نبود. اون برای من بود.

رگ گردنش از شدت غیرت و ناراحتی پف کرد و نعره کشید:

- اون تا دو روز دیگه می ره محضر خونه و با شکوفه ازدواج می کنه، بفهم. چرا این قدر خودخواهی! چرا نمی ذاری آزاد باشه!؟

من گفتم بریزش بیرون نه این که دوباره عشقت نسبت بهش فوران کنه!

مریم خانوم بلند شد و به سمت پنجره رفت و حین نگاه کردن به حیاط تاریک توپید:

- چه خبرتونه! نصف شبه؛ مردم خوابن، آروم باشید .

و پنجره را بست که محمد نفسش را بیرون فرستاد و بازوهای آنای خشک شده را محکم گرفت و تکانش داد.

- به خودت بیا لعنتی، به خودت بیا، تلخ نباش، قوی باش... بذار بره به

رمان بازار
romanbazar.ir

درک.

آنا سرش را به سرشانه عضلانی و بزرگ برادرش رساند و خود را به آغوشش انداخت و بوی عطرش را به مشامِ گرفته و پر آبش کشاند.

- من خود... خواه نیستم، من... فقط عاشقم، عاشق...یک عوضی بی غیرت... که... فقط... من رو... می چزونه.

و چشم هایش روی هم افتاد و دستان مشت شده خونی اش از کناره های پهلوی محمد آویزان شد.

مریم خانوم جیغی کشید که محمد زود آنا را به آغوشش کشید و چند بار صدایش و سیلی های کوچک به سر و صورتش زد اما با جواب ندادنش او را سفت تر در میان بازوانش فشرد و بلند شد.

- محمد، اتاق پر شیشه اس، صبر کن دمپایی بیارم.

لحظه ای به طور گذرا به فرش گل گلی زیر پایش که خرده شیشه ها، نور لوستر سه شاخه برنزی را دزدیده و می درخشیدند، نگاهی انداخت و از آینه نصف و نیمه شکسته اتاق، تصویر خش دار مادرش را کاوید، که زیر زبان می گفت:

- یا قمر بنی هاشم، یا فاطمه زهرا... بچه ام.

- نمی خواد، چیزی نیست. شمام چادر بنداز رو سرت و بیا.

از اتاق بیرون جهید و سوییچ ماشین را برداشت و بعد از چند دقیقه رانندگی با سرعت سرسام آوری، به بیمارستان رسید.

هر دو روی صندلی های انتظار نشسته و منتظر بودند که سِرُم آنا تمام شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش با گریه گفت:

- بریم از این شهر!

محمد با تعجب به او نگاه کرد که آنای تازه بهوش آمده نیم خیز شد و گفت:

- چه رفتنی؟

با هزار بدبختی مادرش را از آن حرف پشیمان کرده و در راه برگشت به خانه بودند.

جلوی کوچه رسیده شاهرخ را دیدند که به دیوار تکیه داده و نگران به نظر می آمد.

محمد با خشم ماشین را به داخل کوچه برد.

وجود آنا از دیدن شاهرخ آن هم این وقت شب در بیرون از خانه، پر از حس بد شد.

به یاد آن دورانی افتاد که به خاطر قرار چند دقیقه ای شاهرخ جلوی در خانه شانکشیک می داد تا پس از خلوتی کوچه برای چند دقیقه هم که شده او را ببیند.

حسادت کل وجودش را چنگ زد.

با قلبی پر ریز نالید:

- حتما الان هم برای شکوفه له له می زنه.

قلب عاشقش اجازه اندیشیدن درست را به او نمی داد.

با به آغوش کشیده شدنش توسط محمد هینی کشید و سفت دست هایش را دور گردنش حلقه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین که بیرون آورده شد، شاهرخ را دید که جلوی ورودی کوچه به آن ها زل زده است.

گر گرفته سرش را زیر انداخت.

تا مریم خانوم در را باز کرد محمد عصبی و تند وارد حیاط شد.

ساعت از نصفه های شب گذشته و آنا درگیر خاطرات کودکی اش شده بود؛ درگیر یک خاطره از دعوای بچگانه خود و شکوفه...

- پدش من!

با عصبانیت تل مویی اش را از دست شکوفه گرفت و تخس و اخم آلود با لپ های تپل به او زل زد.

- چرا شکستیش؟

شکوفه دهانش را باز کرد و دندان های یک در میان افتاده اش را به نمایش گذاشت و با خنده گفت:

- خوب کردم، خوب کردم، خوب کردم.

و زبانش را در آورد و لِی لِی کنان به گوشه کوچه رفت.

آنا عصبی یک پایش را به زمین کوفت و به سمتش رفت.

تا خواست او را از پشت بگیرد، شکوفه تعادلش را از دست داد و به زمین خورد و در آن واحد صدای گریه اش در کوچه ی خلوت در یک ظهر داغ تابستانی پیچید.

آنا ناراحت از گریه شکوفه، تل نقره ای رنگ داخل دستش را به زمین انداخت و مقابل شکوفه شَر، روی دو زانو نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه که آب دهانش همراه قطرات اشک و بینی اش روی صورتش مالیده شده بود، عصبی بلند شد و آنا را هل داد.

آنا به زمین خورد و صدای گریه او هم در داخل کوچه پیچید.

شکوفه با گریه گفت:

- منو هل می دی!

آنا بلند شد و لباس هایش را تکانید و گفت:

- نه من نکردم!

- دخترا چه خبره؟

آنا با شنیدن صدای شاهرخ به سمتش چرخید که محمد را هم توپ به دست دید.

شکوفه با گریه و جیغ به سمت شان رفت و با دستش آنا را اشاره گرفت و گفت:

- اون منو زد!

آنا با آستین هایش چشم هایش را پاک کرد، می خواست مهربان و قوی به نظر بیاید. محمد با مهربانی گفت:

- آنا همچین کاری رو نمی کنه!

شکوفه با چشمان درشت اشکی به شاهرخ چشم دوخت.

شاهرخ لاغر مردنی در حالی که به تل مویی شکسته آنا نگاه می کرد، گفت:

- شکوفه بچه است؛ نباید بزنیش!

- شکوفه بچه است؛ نباید بزنیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

- شکوفه بچه است؛ نباید بزنیش!

با پ‌ژواک حرف شاهرخ در ذهنش به حال پرتاب شد.

سرش را تکانید، آن حرف هنوز هم مثل خنجر زهرآلود مانده در قلبش بود و تازگی اش را از دست نمی داد...

بعد از تحویل گرفتن محیا از خانواده عمه اش و برگرداندنش به خانه خودشان راهی هنرکده شد.

تمامی گیتار ها را به بیرون کلاس گذاشته و از شاگردانش خواسته بود که با کم ترین امکانات و دَم و دستگاه موجود در کلاس آلت موسیقی دست سازی بسازند.

خود نیز بیرون کلاس با گلی گرم حرف زدن شده بود.

گلی تکیه اش را به دیوار تا نصفه کاشی کاری شده داد و گفت:

- خب؟

آنا از زیر مقنعه پشت گردنش را با نوک انگشتش خاراند و گفت:

- هیچی دیگه از لاک خودم اومدم بیرون!

زیادی اومدم بیرون، می فهمی که!

گلی با خنده گفت:

- اگر دوسش داری برو دنبالش! بازم به خاطرش بجنگ نذار بعدا افسوس بخوری!

به خاطر اون نه، به خاطر خودت بجنگ که حتی اگر جوابی ام نگرفتی بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

ها شرمنده خودت نباشی و چون و چرایی نباشه!

آنا کلافه قدمی به او نزدیک شد و آرام گفت:

- اگر بگن که به مرد زن دار چشم داره، خونه زندگی یک نفر دیگه رو داره خراب می کنه چی!

گلی دست به سینه شد و از پنجره راهرو به بیرون خیره شد.

- حرف مردم تمومی نداره!

نهایت کاری ام که تو می کنی این که به خاطر اون چیزی که باورش داری و می دونی درسته می جنگی!

به سمتش چرخید و دستان آنا را در دست هایش گرفت.

- و این مگه عیبه؟

آنا ریز سرش را به نشانه نه بالا انداخت که چتری هایش کمی شیطنت کرده و از زیر مقنعه بیرون جهیدند.

گلی دست آنا را فشرد و گفت:

- بریم ببینیم شاگردات چه دست گلی آب دادن!

وارد کلاس که شدند، هر دو حیرت زده به کلاس نگاه کردند.

همه به گونه ای با صندلی، تخته، کفش و کیف وسیله ای ساخته بودند.

آنا با دیدن یک پسرک که دست خالی گوشه ای ایستاده بود، گفت:

- پس برای تو کو؟

پسرک شروع به زدن آهنگ با دست ها و دهانش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا خنده ای سر داد و برای هر کدامشان مناسب با استعداد و قدرت فکری شان و با توجه به این که گفته بود از کمترین امکانات موجود سازی درست کنند، نمره داد.

کمی دست دست کرد، دعا می کرد که ماهان باز همان شماره را استفاده کند.

دکمه را که لمس کرد، نفسش را بیرون فرستاد و مضطرب منتظر جواب دادن ماهان شد.

در راه آدرسی که بعد از چند بار حرف زدن با ماهان و راضی کردنش جهت گذاشتن یک قرار ملاقات با شاهرخ بوده، بود.

به آن مکان، قبلا با شاهرخ رفته و چند ساعتِ عاشقانه ای را با او سپری کرده و قرار در این مکان پیشنهاد خودش بود.

اما آدرس را بلد نبود.

پوزخندی به آنای قبلی اش زد.

زیر لب گفت:

- چه ساده بودم...

تمامی حرف ها و تمسخرهای زیر پوستی و عصبانیت های ماهان در این چند روزه سوهان روح و جانش شده بود.

خودش هم می دانست که این کار مصادف با شکست چند باره ی غرورش هست، اما دلش به نیمه ی دیگر سکه؛ نیمه خوش شانسی گرم بود.

صدای عجزآلود ماهان دوباره در گوش هایش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون شکوفه رو دوست داره، خودت رو بیش تر از این له و لورده نکن!

سرش را تکانید و دقت خود را مشغول آدرسی کرد که ماهان داده بود.

یک ساختمان کمی بیرون تر از شهر، به کسی خبر نداده و بی هوا راهی شده بود و دل در دل و هوش و حواس در ذهن نداشت.

تمام وجودش استرس شده و یادآوری حرف ها و گفته های ماهان و کارهای شاهرخ، مخلوط عجیبی از جنس آشفتگی را مهمان وجود نازک و لطیفش کرده بود.

بعد از چند دقیقه که ماشین به جاده خاکی افتاد، چند عدد ساختمان متروکه و نصف و نیمه و درب و داغون را دید.

چشم هایش را ریز کرد و یکی یکی از نظر گذراند.

با دیدن نوشته ای که جزو آدرس داده شده بود و همچنین دیدن ماشین ماهان، ماشین را پارک کرد و بعد از نگاه کردن به صورت هر چند رنگ پریده اما زیبایش پیاده شد.

بند کیفش را روی شانه اش میزان کرد و راهی آن ساختمانی شد که از وضعیت چند سال پیش خود داغون تر شده بود.

درب کوچک فلزی زنگ زده را به آرامی گشود؛ باید محتاط رفتار می کرد چون شاهرخ از آمدن آنا خبردار نبود.

به جلوی راه پله خاکی که رسید لبخندی زد.

یاد پیچ خوردن پایش و افتادن در بغل شاهرخ و قفل شدن لب هایشان به هم بعد از گم شدن نگاه هایشان در هم دیگر افتاد.

پله ها را یکی یکی، آرام آرام می پیمود که شاهرخ را از پشت سرش دید که

رمان بازار
romanbazar.ir

با ماهان از پنجره به بیرون نگاه می کردند.

شاهرخ دستش را از پشت به شانه ماهان زد و گفت:

- این جا جون می ده واسه عشق بازی، خیلی برام آشناست!

ماهان لبخندی زد و گفت:

- باز تو...

حرفش را خورد چون سنگینی حضور شخصی را فهمید.

برگشت و آنا را دید که پشت ستون ایستاده تا او آمادگی جزئی به شاهرخ بدهد و برود.

بدون این که توجه شاهرخ را جلب کند به خود آمد و رو به او گفت:

- داداش من گرسنه ام شد؛ برم از ماشین وسایل رو بیارم و بیام!

شاهرخ سرش را به معنای باشه تکان داد که ماهان چند قدم دور شده ایستاد و خیره به آنا گفت:

- نیتم خیر بوده!

و شاهرخ متعجب را تنها گذاشت و از پله ها سرازیر شد.

آنا دستش را روی قلبش گذاشت.

می ترسید صدایش او را رسوای دو جهان بکند.

برای لحظه ای پشیمان شد؛ خواست تا آمدن ماهان همان جا بماند و با کمکش از این جا دور شود.

اما به خود نهیب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نترس... نترس!

و جسارت وا رفته و فرو کش شده اش را با چند نفس عمیق که پر بود از گرد و خاک، جمع کرد.

چرخید که به سمت شاهرخ برود، اما سینه به سینه او شده، ترسیده جیغی کشید که دیوار ها دزد صدایش شدند و پژواکش کردند.

شاهرخ او را به ستون چسبانده دستش را روی دهانش گذاشت و انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشته و هیسی گفت تا آنا آرام بشود.

آنا با چشمانی ترسیده و قفسه سینه ای که به تندی بالا پایین می شد به چهره اخموی شاهرخ خیره شد.

شاهرخ با فاصله کمی از او ایستاده بود و دستش را از روی دهانش برنداشته با فکی قفل شده و چشمان به خون نشسته نظاره اش می کرد.

چهار انگشت دستش را روی لب های گوشتی آنا به گونه ای گذاشته بود که راه تنفس اش گرفته نشود.

نرمی لب های آنا را به خوبی حس می کرد و حالات ترسیده اش برایش دل نشین می آمد.

امکان داشت خود و آنا را در همین حالت منجمد کرده و نگه می داشت.

لبخندی که می آمد را پس زد و سوالی به آنا خیره شد.

گره کور اتفاق ها و ماجراها یکی یکی برایش باز شد.

پس هدف دیدن آنا بود.

با حرص توپید:

- این جا چی کار دارید آنا خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا نگاه لرزانش را از نگاه شاهرخ به پایین سر داد و او را متوجه کرد که دستش را بردارد.

شاهرخ دستش را برداشت که آنا خم شد و دست هایش را روی زانوهایش گذاشته ترسیده میان نفس های بریده بریده با صدای نازی گفت:

- خدا رو شکر... اوف!

قامتش را صاف کرد که باز با دیدن هیبت مردانه و رخ شاه گونه شاهرخ و چشم غره هایش باز به ستون چسبید و لبخند مضحکی به لب آورد.

استرس دوباره در جانش رخنه کرد و لال شده به او زل زد که شاهرخ عصبی چند قدم به چپ و راست رفت و دستش را کلافه به پشت گردن کلفتش کشید و غرید:

- امان از دست ماهان، می شنوم؟

آنا کیفش را سفت تر چسبید و به دیوارهای نم و نمور و چاک برداشته نگاه کرد.

با وجود آن همه تمرین برای حرف زدن، باز کلمات از ذهنش پر کشیده بودند.

نمی دانست از کجا شروع کند و چه بگوید.

همه حرف هایش را از یاد برده بود.

شاهرخ به سمت پنجره بدون شیشه رفت.

صدای قرچ قرچ خرده گچ و سیمان زیر قدم هایش توجه آنا را جلب کرد.

به منظره بیرون چشم دوخت، باید صبر می کرد تا آنا به خود بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دو دقیقه آنا چند نفس عمیق کشید و گفت:

- یادته این جا!

اون روز!

اون اتفاق!

شاهرخ به سمتش چرخید و کلافه با صدای بلندی گفت:

- نه... نه... من هیچی یادم نیست، وا بده دیگه! تو زندگی من فقط و فقط شکوفه هستش و نه کس دیگه ای، بفهم!

احترام بذار!

آنا ترسیده از داد شاهرخ باز به ستون چسبید و نالید:

- تو قلبت چی!

انگار تیر سهمگین آرش در قلب شاهرخ نشست، کلافه خود را به او رساند و غرید:

- تو خجالت نمی کشی!

می خوای زندگی دوستت رو بهم بزنی؟

آنا ناراحت از طرز برخورد و شکوفه شکوفه کردن های شاهرخ عصبی دو قدم به سمتش خیز برداشت و غرید:

- من فقط اومدم برای آخرین بار شانسم رو امتحان کنم، خواستم بعدها مدیون خودم نباشم!

شاهرخ با فکی قفل شده در نزدیکی صورت آنا غرید:

- باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

بگو می شنوم!

آنا خود را به او نزدیک تر کرد و مظلومانه گفت:

- می شه برگردی؟

می شه از این اشتباه برگردی و مال هم بشیم؟

شاهرخ در دل زبان درازی نثار آنا کرد که آثارش نرم شدن لحظه ای حالت نگاهش بود.

همین که آنا متوجه لغزش نگاهش شد،

در دلش امیدوارانه گفت:

- بگو آره... بگو آره که دلم برات تنگ شده!

شاهرخ که ساکت به او خیره شده بود به خود آمد و عصبی و قاطع گفت:

- نه!

و در لحظه صدای شکستن قلب آنا را حس کرد، صورت جا خورده آنا دیوانه اش کرد، قلب خود نیز به درد آمد، اما با دستش راه خروج را نشان داد و عصبی تر از قبل غرید:

- بفرمایید! جواب سوالتون رو گرفتید دیگه!

آنا خشک شده با سری به پایین افتاده همان طور ماند.

شاهرخ زیر لب توپید:

- تا یک بلایی سر تو و خودم نیاوردم بهتره که برم!

رسیده به ورودی راه پله، آنا با گریه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امکان نداره!

نه...

این امکان نداره!

شاهرخ به سمتش چرخید و سوالی خیره اش شد، حالات ناراحت و شکه آنا، روانی اش می کرد.

آنا عصبی جیغ زد:

- امکان نداره که این همه فرق کرده باشی!

تو منو می خواستی، دوستم داشتی!

شاهرخ باز در جلد سفت و خشن خود فرو رفته، پوزخندی زد و در دل گفت:

- چه زمانی بهتر از الان برای زدن ضربه ی آخر!

نفسی کشید و قبل از آن که چیزهایی، راه و روشش را در هم بکوبد، چشم هایش را بست و گفت:

- در اصل تغییری در کار نبوده، من همینی که می بینی بودم و هستم؛ تو من رو یک جوره دیگه ای دیده بودی و می بینی!

آنا لبه مانتو سیاه کوتاه چلانده شده در دستش را بیش تر فشرد و اجازه داد که مرواریدی از چشم راستش به زمین زیر پایش سقوط کند و بشکند.

شاهرخ با دیدن سکوت آنا چرخید، پله ای پایین رفت اما با شناختی که از آنا داشت برگشت و گفت:

- چه موقعیتی بهتر از این؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگامون رو وا بکنیم دیگه!

آنا زیر لب گفت:

- چقدر بوی نفرت داره حرفات!

شاهرخ به دیوار لم داد و خنکی اش را حس کرد. دست به سینه شد و ادامه داد:

- می خوام برات داستانی تعریف کنم! بشین که غش کنی و از حال بری کسی نیست که بغلت کنه من به شکوفه قول دادم به روی کسی ام نگاه نکنم!

آنا سر به زیر به سمت دیوار رو به روی شاهرخ رفت و به آن تکیه داد.

شاهرخ نگاهش را از پنجره به بیرون کشاند تا در دام نگاه زیبای آنا گرفتار نشود، در های دلش را بست و بدجنسانه گفت:

- یادته برادرم چند سال پای خواهرت موند!

چند سال جنگ و دعوا و اعصاب خوردی کشیدیم، درسته که بچه بودم اون مواقع ولی همه چیز رو می فهمیدم، نابودی برادرم رو به چشمم می دیدم، هر گوهی خورد که خواهرت رو فراموش کنه، از زنا بگیر تا مشروب خوری تا هزار کوفت و زهرماری دیگه!

آخرشم معتاد شد.

نگاهش را که حالا عجیب رنگ دلخوری و نفرت می داد را در چشمان متعجب و خیس آنا دوخت.

- به خودم قول دادم بخندونمش! نشد.

هر کاری کردم، نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش قول دادم انتقام حال و روزش رو از بانی و باعثش بگیرم، انتقام گریه های مادرم رو بگیرم!

عصبی تر داد زد:

- انتقامم شکستن تو بود!

می فهمی!

تو احمق بودی که باورم کردی!

منم گفتم هر چه بیش تر وابسته ام بشی بهتر!

نیازهای جنسیم تا حدودی برطرف می شد...

و زیر لب طوری که آنا نشنود، گفت:

- اما تو فرق داشتی! منم تغییر دادی.

پوزخندی زد، الان جای احساساتی شدن نبود.

عصبی تر و با درد بیش تر خواست ادامه حرفش را بگوید که آنا با عجز و ناباروری گفت:

- تو همه چیز یادته؟

شاهرخ پوزخندی زد. در دل خنگی به او گفت.

- پس چی!

ماجرای انتقام من از تو و خانوادت هنوز ادامه داره، ضربه پشت ضربه!

آنا مغموم لب زد:

- گناه من چی بوده این وسط؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ دست هایش را داخل جیب های جلویی شلوار کتان کرمی رنگش کرد و بی خیال گفت:

- خواهر آناهید بودن!

هم خون اون...

حرفش را خورد که آنا پا تند کرد سمتش و در عرض صدم ثانیه سیلی به صورتش زد و داد زد:

- خیلی پستی!

شاهرخ صورت برگردانده شده اش از شدت ضرب چکی که خورده بود را به سمت آنا چرخاند، شعله های آتش در چشم هایش بیداد می کردند.

با خشم به آنا خیره شد.

آنا بر و بر نگاهش می کرد و از عصبانیت می لرزید.

شاهرخ عصبی از پرخاش آنا، از کمرش گرفت او را چرخاند و به دیوار کوباندتش که آنا جیغی کشید و به علت برخورد شدید کمرش با دیوار آخی گفت.

از همه سخت تر تحمل وزن سنگین شاهرخ بود که خود را بی پروا به او چسبانده بود.

جو سنگینی برایش به وجود آمده بود، سرش را بالا آورد و نگاه خیره و عصبی شاهرخ را شکار کرد.

شاهرخ دریده به او نگاه می کرد، با داد گفت:

- تو چه غلطی کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا عصبی توپید:

- یک صدم از اون غلطایی که تو کردی!

نگاه متعجب شاهرخ را که دید، دست هایش را به سینه فرخ و ماهیچه ای اش گذاشت و فشاری داد تا عقب تر برود.

- برو کنار!

شاهرخ او را ول نکرده بیش تر از قبل او را به خود فشرد.

آنا تمام زورش را زد و باز او را هل داد.

اما شاهرخ در دنیای دیگری بود.

آنا غرید:

- ولم کن! مگه قول ندادی به شکوفه!

با صدایی که از گوشه دیوار رو به رویشان آمد و موشی که با سرعت برق به نقطه دیگر رفت، آنا ترسیده جیغی کشید و سرش را میانه سینه شاهرخ گذاشت و دست هایش روی سرشانه های بزرگ شاهرخ نشست.

شاهرخ در دل گفت:

- الان شد یک بغل واقعی!

آنا با بلعیدن عطر تن شاهرخ، به خود آمد و زود عقب کشید که به دیوار خورد، شاهرخ از رو نرفته باز خود را به او چسباند.

اشعه های ترس را از نگاه آنا دریافت کرد.

دلش لرزید، اما با به یادآوری بعضی قضایا و دلایلی، پوزخندی زد و قبل از آن که لب های او را ببوسد، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- کجا بودیم؟

آنا با صدای لرزانی گفت:

- م...مگه به شکوفه قول ندادی که... که به کسی دست نزنی؟

شاهرخ روی صورت آنا خم شد و گفت:

- آره! اما به خودم قولی ندادم که!

آنا حیرت زده چند بار پلک زد که شاهرخ در حالی که عطر او را می بویید، گفت:

- و این که...

مگه تو من رو نمی خواستی! بخوای می تونم تو رو معشوقه ام یا صیغه ام می کنم به طور پنهانی ولی شکوفه ام باشه!

نگاهش در چهره بهت زده آنا گره خورد و قبل از آن که اجازه زدن حرفی به او بدهد، ادامه داد:

- البته اگر واقعا دوستم داری قبول می کنی، وگرنه من از روی ترحم و تنوع طلبی این پیشنهادُ دادم!

آنا عصبی با کمی تقلا خود را از آغوش نرم و خوش بو و توت فرنگی مانند او رهانید و آرام ولی حرصی توپید:

- خیلی وقیحی!

شاهرخ خسته از تناقض بازی ها و برای فرار از این نمایش به وجود آمده، ک لافه پشت سرش را خاراند.

طوری که آنا نشنود، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مجبورم... هر چه بادا باد!

چرخید و ماهان را دید.

فکری مثل جرقه در ذهنش روشن شد.

کلافه تر از قبل با درون خود و حرف های دلش و ترس هایش وارد جدل شد.

با عجز در دل به دل گفت:

- نمی ارزه! بروز احساساتم الان نمی ارزه!

متاسفم، مجبورم!

و با نگاه گذرایی به هر دوی آن ها در دل معذرت خواهی کرد از هردویشان.

وارد جلد وحشی خود شد و قهقه ای زد و ماهان را مورد خطاب قرار داد:

- ماهان! یادته دفعه ی قبلی که تو ام با اون دوست دخترت اومده بودی و منم با آنا نشد ترتیبشون رو بدیم!

نگاه موذیانه ای به آنای متعصب انداخت، کنج لبش بالا رفته در حالی که به سمتش می رفت، ادامه داد:

- فرصت از این بهتر؟

مطمئنا یک درس حسابی بهش داده می شه دیگه سرخود با پسر مردم نقشه نمی ریزه که بتونه به زندگی بقیه مردم چشم داشته باشه، دندون تیز کنه!

به او رسیده، آنا ترسیده خود را به گوشه دیوار چسباند و نالید:

- نزن... از این حرف ها نزن، این اون شاهرخ نیست، نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نترسون منو!

شاهرخ به سمت ماهان چرخید و با سر به او اشاره کرد و گفت:

- نمی خوای؟ من قبلا ناخنک زدم بهش، مزه اش خوبه!

ماهان گیج و منگ به او نگاه کرد که دستش مشت بود و رگ های گردنش پف و برجسته!

به رفیق با مرام چند ساله اش خیره شده بود که الان با شیطان مو نمی زد!

با تکرار شدن دوباره اسمش، نگاهی به آنای ترسیده جمع شده گوشه دیوار انداخت.

زیادی خواستنی بود...

لبخندی زد و با قدم های استوار به سمت شان رفت و گفت:

- چرا که نه!

شاهرخ متعجب از رفتار ماهان، خود را نباخت و خوبه ای گفت و مشغول باز کردن دکمه های پیراهن سفید رنگش شد.

آنا با صدایی که کاملا آلوده به ترس بود، گفت:

- این کارا چیه؟ بچه اید مگه؟ من رفتم.

قدم از قدم برنداشته شاهرخ خود را به او رساند و دستش را پنجه مانند روی شکم آنا گذاشت و با فشاری دوباره، او را به دیوار چسباند، کیف از شانه آنا به زمین افتاد و لرزش صدایش گسترش پیدا کرد در تمام بند بند وجودش.

نگاه هیز شاهرخ و ماهانی که آستین لباس هایش را تا آرنج بالا می زد، باعث شد فشارش از فرط ترس بیوفتد و احساس بی وزنی کند و اگر هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

دست شاهرخ روی شکمم نبود، به حتم نقش بر زمین می شد.

شاهرخ به او چسبید، هزار بار از خدای آنا طلب بخشش می کرد، اما مجبور بود و مجبور.

آنا با بغض گفت:

- خواهش می کنم بذار برم!

بدبختم نکنید!

شاهرخ عبوس گفت:

- دِ نه دیگه!

و خم شد و لاله ی گوش از شال افتاده به بیرونش را مابین لب هایش فشرد و مکید.

لاله ی گوشش را که مکید، چشم هایش را گشود و کمی فاصله گرفت از آنا، با دیدن رد شکستن عشق در نگاهش فهمید که او دیگر آنای قبلی نمی شود، حتی اگر خود را به آب و آتش بزند.

با صدای ماهان به پشت سرش چرخید و چرخیدنش همراه شد با آوار شدن مشت محکم ماهان به صورتش.

تلویی خورد و روی زمین افتاد.

آنا از شدت ترس سُر خورد و روی زمین نشست.

ماهان به سمت شاهرخ رفت و مقابلش ایستاد، خم شد یقه اش را گرفت و چلاند.

- یادمه که یک بار یکی بهم گفت تو عالم رفاقت بهش چک و لگد زدی که هرز نره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این مشت رو زدم نه به خاطر این که به خودت بیای، چون برای تو حتی توبه کردن پیش خدا هم دیگه دیره! زدم تا بفهمی که من رو مثل خودت ندونی!

و مشت دوم را زد که شاهرخ نقش زمین شد و نگاهش روی آنایی ثابت ماند که دست هایش را روی زانوهایش و سرش را روی دست هایش گذاشته و هق می زد.

لبخندی از سر آسودگی زد...

ماهان به سمت آنا رفت و گفت:

- بلند شو!

آنا سرش را بلند کرد و خیره نگاهش کرد، اگر شناختش از او کامل بود، می توانست به راحتی بفهمد که نمی تواند راه برود از شدت استرس وارد شده و افت فشار!

کلافه سوییچ ماشینش را به طرف شاهرخ انداخت و خم شد کیف آنا را برداشت و در یک تصمیم لحظه ای او را به بغل گرفت و بلند شد.

آنا در آغوشش مچاله شد و اشک هایش شدت گرفت.

ماهان به سمت شاهرخ چرخید و گفت:

- خودم از این به بعد هواشو دارم!

رگ گردن شاهرخ از خوردن دست های ماهان به آنا و حرف هایش به مرز ترکیدن رسید.

دستش را مشت کرد، به نظرش بد بودن خیلی سخت تر از خوب بودن بود!

نگاهش را از آن دو که به سمت راه پله می رفتند، گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان در حالی که پله ها را می پیمود رو به آنا غرید:

- گفتم نیا لعنتی!

آنا هقی زد و خود را بیش تر به ماهان چسباند، دلش آغوش امنی را می خواست و حلال و حرام بودن دیگر چه صیغه ای بود در این آشفته بازار!

ماهان با پایش در ساختمان را باز کرد و به کنار ماشین آنا رفت، او را زمین گذاشت و به خود تکیه دادش و مواظب شد تا به زمین نیوفتد و بعد از درآوردن سوییچ از کیف، اول قفل ماشین را سپس در کنار راننده را باز کرد و به او کمک کرد تا در داخل صندلی جای بگیرد.

خود نیز پشت فرمان نشست و با ایجاد گرد و غبار از آن جا دور شد.

صدای هق هق آنا فضای کوچک و گرم کابین ماشین را پر کرده بود.

ماهان به ورودی شهر رسیده ماشین را نگه داشت و به سمتش چرخید.

با جدیتی که ته مایه هایی از ترحم داشت، غرید:

- از این به بعد خودتی و خودت!

یکم استراحت کن تا حالت جا بیاد بتونی رانندگی کنی، من نمی تونم برسونمت درست دم در کوچه تون، حرف پشت سرت درمیارن.

امروز رو هم فراموش کن، من ازت معذرت می خوام! تو بچه ای من که نه...

دستپاچگی و عذر و دلیل آوردن های ماهان آنای ناراحت و مغموم را دچار شک کرد.

ماهان با نیم نگاهی به آنا بدون خداحافظی با عذاب وجدان زیاد از ماشین پیاده شد و گوشه ی جاده نشست تا بعد از اطمینان از رفتن او، برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا دستی به صورت خیسش کشید. شاهرخ، امروز جهنم را برایش تداعی کرده بود...

با غر و لند روی تخت نشست و رو به آنا غرید:

- خب؟

- چی خب!

- الله اکبر... دختر تو می خوای من رو روانی کنی؟

آنا لب هایش را برچید و با انداختن شانه چپش بی خیال به او زل زد و گفت:

- برای بار صدم؛ گفتی شجاع باشم، خودم باشم رفتم دنبال آرزوهام که به خاطرش بجنگم ولی شکست خوردم!

محمد عصبی مشتش را بسته تر کرد.

- منم برای بار هزارم می گم دقیق تر بگو!

شروع به جر و بحث کردند که چند ضربه محکم به در حیاطشان خورده شد.

با هم به پایین جهیدند که محیا هم زمان دکمه آیفون را زد.

- شکوفه اس!

در پذیرایی را باز کردند و شکوفه ی چادر به سر با چهره برافروخته در حالی که با عصبانیت به سمتسان می آمد را دیدند.

شکوفه به آنا رسیده دست بلند کرد و چکی به او زده، تفی به زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت و داد زد:

- دزد، خائن!

آنا که پوست صورتش از شدت ضرب دست او گز گز می کرد تا ته ماجرا را خواند.

خود را نباخت و با پوزخند به او نگاه کرد.

- دزد؟ خائن؟

اونم من؟ در مقابل توئهِ شاه دزد من کاری نکردم، خواستم زندگیم رو نجات بدم!

شکوفه عصبی تر از قبل باز دستش را بلند کرد و خواست بکوبد به دهن او که دستش در هوا ماند و درد بدی را حس کرد.

نگاهش از دست قفل شده دور مچش به چهره محمد رسید.

محمد عصبی غرید:

- گم شو! رو خواهر من دست بلند نکن!

مزه زهرماری می ده مگه نه!

گم شو!

و مچ او را به قصد له کردن، فشرد.

شکوفه در حالی که عصبی تقلا می کرد تا دستش را برهاند رو به آنا با صدای بلندی گفت:

- آبرو برات نمی ذارم اگر دست از سر ما برنداری!

محمد مچ دست او را کشیده به سمت پله ها کشاندش و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گم شو پولی!

شکوفه متعجب از رفتار محمد برگشت که برود، مادر شاهرخ را دید که از تراس نظاره گر آن ها بود.

با ترس آب دهانش را قورت داد و به او خیره شد که با چشم غره ای از او رو گرفت.

او به شاهرخ قول داده بود که به این جا نیاید.

آنا بی توجه به همه با حالی زار به اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید و روی تختش نشست.

دوست داشت تمام وسایل اتاقش را در هم بکوبد، اما با یادآوری این که از دیوانگی قبلش زمان زیادی نگذشته منصرف شد و به سمت گیتارش رفت.

مثل دیوانه های ناشی چنگ می زد به سیم ها و به اذیت شدن گوش دیگران و زخم شدن سر انگشتانش و پارگی سیم ها توجه نمی کرد.

به یاد شاهرخ و چند سال بر باد رفته اش می افتاد و دیوانه تر می شد.

تا پارگی آخرین سیم، نواخت و نواخت.

با قطع شدن صدای سیم ها، آسوده نشده از بدنه قهوه ای رنگ گیتار کمک گرفت و محکم روی آن کوفت.

دلخور بود و رنجور...

گیتار را به زمین انداخت و های های گریست.

نمی توانست بد بودن و شدن آن دو را هضم کند.

نمی توانست به بازی آمدنش را، شکستن غرورش را و دیوانگی آخرش که باعث رسوایی اش شده بود را فراموش و ناراحتی اش را کنترل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی توانست خدا را حس کند!

نمی توانست دست کمک خدا را لمس کند!

صدای پیامک گوشی اش بلند شد؛ شکوفه بود با یک متن پر از تنفر و توهین و تحقیر و تهدید...

بدون جواب دادن به او مسدودش کرد و سراغ صفحه های مجازی شاهرخ رفت، آخرین فعالیتش را که دید افسار از دست داد؛ عکس دست خودش و شکوفه را گذاشته بود او را هم در جا و به کل مسدود کرد.

و دوباره های های گریست.

با صدای در و پشت بندش بلند شدن صدای محمد، نالان به سمت در خیز برداشت و بازش کرد.

با حرص دو دستش را روی سینه محمد کوفت و گفت:

- تقصیر تو بود، این ارذل شدن من گناه تو بود، تو گفتی برم پی آرزوهام!

محمد دستان او را گرفت و به آغوشش کشاند و گفت:

- الانم می گم! تا آخرشم می گم!

آنا دلخور از او جدا شد و عصبی به سمت گیتار رفت.

در دستش گرفت و گفت:

- فکر کردی من گیتارم و اتفاق های زندگیم سیم هاش!

که هر بار که پاره شدن، آسیب دیدن، برم برای تعمیر و خوب شم!

با دیدن بهت و ناراحتی در چشمان محمد، در حالی که گیتار را هی به دیوار می زد، داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین حتی گیتار هم وقتی که می شکنه، دیگه اوراقی می شه!

منم مثل این گیتار شکسته ام! از بنا نابود شدم.

و همچنان به شکستن گیتار ادامه داد که محمد به طرفش رفت دسته ساز را از دستش رهانید و با خشم غرید:

- بس کن!

بس کن لعنتی!

دلت می خواد برم قاتل شم!

منم مردم، غرور دارم، ناموس سرم می شه!

منم شکست خوردم!

آن قدر با عجز این حرف ها را گفته بود که آنا درد خودش را فراموش و برای او بغض کرد.

نگاه خیسش که به نی نی های لرزان محمد وصل شد، طاقت نیاورد و به آغوشش جهید.

محمد در حالی که موهای او را نوازش می کرد، گفت:

- محیا دیر کرده، باید برسونمش دانشگاه!

مامان هم خونه نمیاد امشب! می مونه پیش خاله.

تو ام الان استراحت کن، میام با هم حرف بزنیم.

و او را از خود جدا کرد و با کاشتن بوسه ای به گونه خیسش از اتاق بیرون رفت.

آنا خود را به روی تخت پرت کرد و به سه نرسیده خوابش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر و صدای و نور سرخی که از حیاط به داخل اتاق می آمد، هوشیار شد.

چشم هایش را بست تا دوباره بخوابد که با شنیدن بوی کباب، صاف نشست و کرکره را کنار زد.

با دیدن آتش و منقل و محیا و محمد بلند شد و دستی به شکم از صبح خ الی مانده اش کشید.

کورمال کورمال از روی عادت به سمت در رفت.

وارد حیاط شد و محیای گربه شده را دید که به دور از چشم محمد سیخ کبابی را برداشته و در حال بلعیدنش هست.

لبخندی زد و با پوشیدن دمپایی های سیاهی از پله ها سرازیر شد و سلامی داد.

محمد دو سیخ کباب آماده را از روی منقل برداشت و داخل نان گذاشت و جوابش را داد و همزمان برگشت و پس کله ای کوچک به محیا زد...

بعد از خوردن کباب و پفک و کمی تنقلات خواهر و برادر روی حصیر دراز کشیده و به آسمان زیبای پاییز خیره بودند.

محمد به پررنگ ترین ستاره خیره شد و گفت:

- بزرگ شده!

آنا در حالی که از هواپیما تنها رد نورهای قرمز و گذرایش را دنبال می کرد، گفت:

- آره!

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کنم خبریه!

آنا لبش را گزید.

- احتمالا و باید مواظبش باشیم!

- آنا؟

- جانم!

- هیچ وقت خودت رو نشکن! آروزهات رو نشکن!

آنا با احساس مطبوعی که از نشستن خنکی هوا به پوستش بود، چشم هایش را بست و گفت:

- گاهی باید شکست!

محمد نیم خیز شد و به خاکستر بی جان منقل خیره شد.

- نه هر شکستی!

آدم باید اون شکستی رو بپذیره که پی اش پیروزی باشه!

آنا به تکان دادن سری اکتفا کرد و موضوع را به او سوق داد.

- چرا با شکوفه اونجور رفتار کردی! طرف من رو نگه داشتی!

محمد پوزخندی زد.

- فقط طرف حق رو نگه داشتم!

آنا خسته از ناراحتی های مکرر، حرفش را به طنز آویخت و گفت:

- من این چیزا حالیم نمی شه، باید همیشه بین من و زنت، چه حق چه ناحق طرف من باشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد به سمتش چرخید و گفت:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

و چتری های آنا را بهم ریخت.

در حال چنگ انداختن و قلقلک دادن هم بودند که با صدای سینی و استکان ها نگاهشان کشیده شد به سمت محیا.

محیا از پله ها سرازیر شد و به سمت شان رفت...

حین خوردن چایی محمد با چشم و ابرو اشاره ای به او آمد.

محیا لبخندی زد و بعد از خوردن چایی اش استکان خالی را روی سینی گذاشت و افسوس وار گفت:

- کاشکی ساز بود تا می زدی خاله!

آنا لبخندی زد.

- کاش!

محمد با تعجب گفت:

- مگه ساز دیگه ای نداری؟

آنا آهی کشید و زمزمه کرد:

- چرا ولی اون ها برای هنر کده اس، اونی که شکستمش بهترین بود، مال استادم بود...

- آهان! من وقتی تو خواب بودی اومدم اتاقت و تمیز کاری کردم... زیر تختت گیتار دیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- شاید کیفشه هر چند یادم نمیاد اصلا!

- نه بابا! تکونش دادم سنگین بود!

آنا متعجب نگاهش کرد.

- مطمئنی؟

- آره!

آنا نگاهی به محیا انداخت، محیا متوجه منظور او شده زود روی حصیر دراز کشید.

- آی کمرم!

آنا که از شدت کنجکاوی در حال منفجر شدن بود، غرید:

- خدا لعنتتون کنه!

بلند شد و با دو خود را به اتاقش رساند.

چراغ را که روشن کرد، متعجب از تمیزی اتاقش از محمد خجالت کشید و لبش را گزید، با خود گفت:

- چطور موقع پایین رفتن متوجه تمیزی اتاق نشدم!

جلو تر رفت و روی دو زانو نشست و خم شد.

کیف گیتار ناآشنایی را دید. از بندش گرفت و از زیر تخت بیرون کشیدش و زیپ اش را باز کرد. آن چه را که می دید باور نداشت.

یک گیتار اصل از بهترین جنس چوپ و دارای بهترین علامت، جیغی کشید و آن را دستش گرفت، تمام اجزایش را بررسی کرد.

جنس چوپ و سیم ها و شکل اش عالی عالی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ضربه به سیم ها زد.

از پختگی صدای پخش شده فهمید که حداقل ده سال عمر دارد و به جا افتاده است.

گیتار را به لبه تخت تکیه داد و کیف را دوباره از نظر گذراند.

دو نامه پیدا کرد.

یکی از طرف صاحب قبلی ساز و دیگری از طرف محمد.

زیر لب گفت:

- پس کار تو بوده!

نامه اش را باز کرد و خواند.

چند سطر بیش تر نبود.

- قول بده بهم که دیگه هیچ وقت نه خودت رو، نه آرزوهات رو بشکنی!

نامه را به سینه اش چسباند. باید حسابی از برادرش قدر دانی می کرد.

می دانست که ارزش مادی گیتاری که در دستش بود چیزی نزدیک ده میلیون هست و این کار یعنی گذشتن برادرش از پس اندازهایی که برای کارش جمع کرده بود.

به پایین رفت و بعد از تشکر و بغل کردن محمد نشست و مشغول نواختن و خواندن قطعه شاه اثری شد.

بی خبر از مردی که کمی آن ور تر باز یواشکی صدای او را گوش و به اجبار جواب پیامک های معذرت خواهی شکوفه را می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با جدیت تمام از پس شاگرد های نیم وجبی خود آمده بود، تازگی ها سر و کله زدن با این بچه ها زیادی از او انرژی می گرفت، اگر بحث بیمه نبود عمرا در مدرسه غیر انتفاعی با حقوق کم مشغول کار می شد، بعد از مدرسه به هنر کده رفت تا در مورد دو سه هنر جوی جدیدی که آمده بودند با بهنوش حرف بزند اما تا در سنگین و بزرگ شیشه ای را باز کرد قبل از ورودش به سالن بهنوش تنه ای محکم به شانه اش زد و گریه کنان از در خارج شد.

آنا متعجب از رفتارش عقب گرد کرد و داد زد:

- وایسا بهنوش!

با نادیده گرفتن حرفش توسط او، به سمتش پرواز کرد و چند پله کوچک با او فاصله داشته دستش را از پشت روی شانه اش گذاشت و نگهش داشت و رو به رویش ایستاد و نفس نفس زنان گفت:

- چت شده!

بهنوش با گریه خود را به آغوش او انداخت.

آنا از پشت دستش را روی کمر او نرم به حرکت درآورد و نگاهش پرده ی مواج اتاق سهراب را شکار کرد.

- آروم باش عزیزم... آروم.

بهنوش با سکسکه نالید:

- بریم!

منو ببر خونمون!

بعدا بهت می گم چی شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم عزیزم.

از هم جدا شدند و بهنوش همراه آنا سلانه سلانه بدون توجه به پچ پچ بقیه به سمت ماشین کهنه و از زوار در رفته دوستش رفت و سوارش شد.

آنا پشت فرمان نشست و با سکوت به بهنوش فرصت تنهایی و فکر کردن را داد.

بعد از رساندن بهنوش مغموم به خانه شان، مقصدش خانه خاله اش شد تا مادرش را به خانه برگرداند.

دیوانه شده بود از دست حنایی که با ندانم کاری هایش، مادر خودش را حرص می داد و مریضش می کرد و با این کارش مریم خانوم را مجبور به رفتن به خانه شان و تنها گذاشتن آن ها می کرد.

آناناسی را که سر راه خریده بود را برداشت و پیاده شد.

دکمه آیفون را زد و منتظر ایستاد.

با شنیدن صدای آشنایی که او را صدا می زد به پشت سرش چرخید و آرش را دید.

در آن واحد حسادت وجودش را احاطه کرد.

برای لحظه ای تمام سختی کشیدن ها و روز های بد و تاوان پس دادن های حنا را از یاد برد و همه ی هرزه بازی هایش جلوی چشم هایش رژه رفتند و به شانس او غبطه خورد که با وجود همه خطاهایش باز پسر ها از او دست برنمی داشتند.

با پیچیدن صدای حنا پشت آیفون به خود آمد و به آرش منتظر چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوخت.

از داخل لبش را گاز گرفت و به خود تشر زد:

- تو خدا نیستی!

آرش با تن صدای آرام گفت:

- می خوام باهاتون حرف بزنم آنا خانوم!

خواهشا حنا چیزی نفهمه!

این را گفت و رفت، آنا با فکری مشوش در کوچه ایستاده بود که این دفعه صدای جیغ حنا از آن طرف آیفون او را به خود آورد و دستپاچه گفت:

- م...منم باز کن!

انجام فعالیت های روزانه خستگی و خواب را به جانش مهمان کرده بود.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که روی تختش افتاد و خطاب به مادرش که در پذیرایی به اخبار گوش می داد، بلند بلند گفت:

- مامان بیدارم نکنید اصلا!

- باشه دخترم!

کمی صورتش را به پارچه خنک بالشت زیر سرش مالید و به خواب عمیقی فرو رفت...

خمیازه ای کشید و کرخت روی تخت نشست، اگر مثانه اش پر نشده بود به راحتی می توانست تا فردا دوازده ظهر بخوابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنش را برداشت، ساعت سه صبح را نشان می داد.

حوله تن پوشش را برداشت و با کمک نور تلفنش به پایین رفت.

سرکی به اتاق کشید باز مثل روز های قبل محیا در خانه عمه شان بود و محمدی که سخت درگیر زدن مغازه ای با رفیق اش بود به خاطر برخی مسائل به خانه مجردی دوستش رفته بود.

وارد حمام شد. یکی یکی لباس هایش را درآورد و داخل سبد لباس های چرک انداخت. رو به روی آیینه کوچک مربعی شکل روی دیوار کاشی کاری شده ایستاد و به چهره اش نگاه کرد.

موهای چتری آشفته که ابروهایش را پوشانده بودند، چشم های قهوه ای و خوش حالت با بینی زیبا و لب های قلوه ای که جمع شده بودند روی پوست صاف و برنزه رنگ...

بی خیال چهره گرد و باکلاسش، شیر آب را باز کرد و مشغول استحمام شد.

کارش که تمام شد، حوله تن پوشش را برداشت تا بپوشد که از دستش سُر خورد و روی کف خیس حمام افتاد.

عصبی به حوله کرمی رنگش نگاه کرد که رفته رفته آب بیش تری را جذب خود می کرد.

لعنتی زیر لب گفت و حوله را برداشت و داخل سبد انداخت.

از حمام بیرون رفت و از گوشه کمد کوچکی که مادرش برای مهمان ها حوله های تمیز و کوچک گذاشته بود، حوله ای برداشت و دور سینه اش پیچید و گرهی زد.

قد حوله تا کمی پایین تر از باسنش بود.

بی خیال موهای خیس و چسبیده به سرشانه های لختش از راهروی سرویس های بهداشتی خارج شد.

به سمت اتاقش پا تند کرد که متوجه صداهایی از حیاط خانه شان شد.

کمی ترسید اما به روی خودش نیاورد.

حس کنجکاوی اش به او اجازه نداد که بی خیال شود و با تمام قدرت او را که سعی داشت خود را داخل کوچه علی چپ بندازد را مشتاق کرد تا به حیاط نگاه کند.

با احتیاط به سمت در پذیرایی رفت و در لحظه در را باز کرد و اول به جلو نگاه کرد سپس به سمت چپ و در و دیوار، آسوده خدا رو شکری گفت که همزمان شد با برگرداندن سرش به سمت راست ساختمان و دیدن تن تنومند مردانه ای که از لبه پنجره آویزان است، شکه هینی کشید که سایه متوجه اش شده پایش را به لبه ی نرده رسانده و جلدی خود را به داخل تراس انداخت و با یک دستش از کمر آنا گرفت و او را به سمت دیوار هل داد و میان خود و دیوار اسیرش کرد و دست دیگرش را روی لب های گوشتی و نرم اش گذاشت.

آنا ترسیده دست انداخت روی دست مرد و شروع به گفتن اصوات نامفهوم کرد.

مرد عصبی اما آرام غرید:

- ساکت!

آنا ترسیده ساکت شد که مرد راضی از دیدن او لبخندی زد.

آمده بود او را ببیند اما در اتاق ندیده بودش و قصد رفتن کرده بود که شانس با او همراهی کرده و لیلی را به دیارش کشانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لرزش بدن آنا که از روی ترس و سرما بود، متوجه حوله کوتاه روی تنش شد.

نمی حوله به لباس های او هم سرایت کرده بود. با دیدن برجستگی سینه های آنا روی سینه های پهن خودش حس رضایتی به سراغش آمد، او را از دیوار جدا و در آغوشش حل کرد تا گرم بشود.

اما زیر لب با حدس زدن اتفاق نیفتاده ای عصبی شد و در دل گفت:

- این چه وضعشه! اگر واقعا من نبودم چی؟ چقدر خنگ و حواس پرته خدا!

بی اراده آنا را بیش تر به خود فشرد و عطر شامپوی خوشش را در مشامش اسیر کرد.

زیر لب کنار گوش آنا گفت:

- دستم رو بر می دارم، قصدم خونه شما نبود! بهتره دختر خوب و آرومی باشی وگرنه با تیزی می زنمت، فهمیدی؟

با تکان خوردن ریز سر آنا و برخورد موهای خیسش با کناره صورت خودش، دستش را برداشت که آنا بی توجه به تهدید او دهانش را باز کرد تا جیغ بزند که مرد دوباره دستش را روی لب های او نشاند و به دیوار کوباندتش و بعد از انداختن نگاه خاص و جذبه داری به چهره ی آنایی که صورت او را صدقه سر تاریکی مخوف شب نمی دید، با لحن خماری گفت:

- متاسفم!

و با برداشتن دستش لب هایش را روی لب های آنا نشاند و مشغول بوسیدنش شد.

با لذت مشغول مک زدن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانس لیلی را به دیار مجنونش کشانده و او فرصت را غنیمت می شمرد.

لب بالایی اش را درست و حسابی نبوسیده به سمت لب پایینی محبوبش هجوم می برد و با کاشتن بوسه درشتی دوباره کارش را تکرار می کرد.

دوست داشت انواع مختلف بوسیدن ها را تا خود صبح بدون توجه به صدای پخش شده اذان، روی لب های آنا پیاده کند و چه کسی جلودارش بود؟

کمی بعد متوجه شل شدن بدن آنا شده او را بیش تر به خود فشرد که گره حوله باز شد و اگر پیچش دست او دور تن آنا نبود به حتم پایین می افتاد.

با ندیدن هیچ گونه واکنشی از آنا لب هایش را از روی لب های او برداشت و نگاهش کرد که چشم هایش بسته شده بودند.

با پایکوبی انوار نور پشت پلک هایش، به آرامی و با اخم چشم هایش را گشود.

چند بار دهان خشکش را باز و بسته کرد و بعد خمیازه بلندی کشید.

کش و قوسی به بدنش داد که با یادآوری اتفاقات دیشب همان گونه کج و کوله خشکش زد.

حمام، صداهای داخل حیاط، دزد، بوسه...

به یک باره نیم خیز شد و از آیینه به خود نگاه کرد به امید این که آن بوسه خواب و خیال بوده باشد. وسواس گونه بلند شد و به آیینه نزدیک تر شد.

اول لب های پف اش برایش مثل کوبیدن پتک بر سرش ماند و دوم گره کور و محکم حوله که شبیه گرهی که خودش زده بود، نبود.

پا تند کرد سمت پنجره و بازش کرد و به گوشه تراس در سمت اتاق خودش نگاه کرد. حتی دمپایی ها هم سر جاهایشان بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش را بست و روی تخت نشست و موهای درهم برهم اش را در مشتش گرفت و پیشانی اش را به کف همان دستش تکیه داد و عمیق به فکر فرو رفت.

به یاد آورد که با شنیدن صداهایی به تراس رفت و در فاصله چشم بر هم زدنی گرفتار آغوشی قوی شد و ترس در وجودش نشست و دست های دست کش دار که سخت او را اسیر کردند و دمپایی هایی که زیر پاهایشان له شدند و به این طرف و آن طرف رفتند و در آخر بوسه ای که روی لب هایش نشسته شد و او از شدت ترس از حال رفت.

کلافه تر از قبل بلند شد، کمی به چپ و راست رفت و زیر لب گفت:

- حتما خواب بوده!

آره خواب بوده!

بیچاره تر از هر زمانی روی فرش نشست و نالید:

- ولی خواب نبوده!

نکنه بعد بی هوشیم... وای... وای... نه فکرشم وحشت ناکه!

اصلا چرا داشت به اتاق من نگاه می کرد؟

مگه خودش نگفت که مقصدش خونه ما نبوده!

لب پایینی اش را با انگشت میانی اش به بازی گرفت و ادامه داد:

- پس چرا منو بوسید؟

من درونش توپید:

- انتظار داشتی ازت بگذره؟ با این سر و وضع!

رمان بازار
romanbazar.ir

آشفته همراه جیغ زدن، موهایش را نیز در دست گرفت و کشید که مریم خانوم از پذیرایی داد زد:

- دخترم با کی داری حرف می زنی؟

با شنیدن صدای مادرش لامپی در ذهنش روشن شد، قصد رفتن به پایین را کرد که با دیدن سر و وضعش منصرف شد و گفت:

- سلام با خودم، الان میام پایین!

جلدی لباس پوشید و سراسیمه پله ها را دو تا دو تا پیمود و به سمت مادرش که بساط صبحانه روز جمعه را آماده می کرد، رفت و گفت:

- مامان!

مریم خانوم در حالی که تخم مرغ ها را جهت شکاندن پوست و ریختن شان داخل ظرف املت به هم می زد، گفت:

- جان مامان! جانم خوشگلم!

با محبت های مادرش جو برای لحظه ای او را در برگرفت تا همه اتفاق ها را بگوید که با یادآوری آن بغل و بوسه شرم زیر گونه هایش دوید.

خوب می دانست که مادرش با استناد به این که صدا شنیدم، سایه دیدم تو حیاط از پشت پنجره و از این گونه چرندیات، حرف هایش را باور نمی کند و آمدن دزد را نمی پذیرد، لب گزید و ناچار پرسید:

- ایوان رو شستی؟

مریم خانوم در حالی که تکه پوستی از تخم مرغ را که به ظرف افتاده بود را با گوشه ناخنش برمی داشت، با اخم گفت:

- نه مادر، چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا چند ضربه به صفحه کابینت زیر دستش زد و آرام گفت:

- هیچی!

و به سمت مبل تک نفره رفت و رویش نشست...

خودش هم می دانست که این اتفاق برای چند روز او را اسید خود خواهد کرد.

با به یادآوری آن بوسه مثل قرقی به سمت سرویس بهداشتی جهید و لب هایش را شست، از آیینه به لب های کبودش نگاه کرد. یاد بوسه های خود و شاهرخ افتاد، ته دلش از این که ناخواسته هم بوسه ی مرد دیگری شده و به گونه ای این تابوی وفاداری سگ گونه اش بلاخره شکسته شده بود، شاد شد و لبخندی زد.

آن قدر هیجان اتفاق دیشب را داشت که بلاخره بعد از دو ساعت طاقت نیاورد و به بهنوش زنگ زد و گفت که به خانه شان بیاید.

با صدای آیفون دست از شانه کردن چتری هایش برداشت و با گفتن این جمله که " خودم در رو باز می کنم " از پله ها سرازیر شد و دکمه را زد.

بهنوش، عبوس و اخم آلود وارد حیاط شد.

آنا پا برهنه پله های تراس را پایین رفت و دست بهنوش را کشید و گفت:

- سلام، با مامان کوتاه سلام احوال پرسی کن که بریم اتاق حرف دارم باهات.

دو روز از آن اتفاق گذشته بود و آنا در این دو روز کنار مادرش می خوابید

رمان بازار
romanbazar.ir

و تمام در و پنجره ها را محکم محکم می بست.

می ترسید آن مرد دوباره بیاید.

به محمد زنگ زده و گفته بود که به خانه برگردد چون احساس امنیت نمی کند و محیا را به امان عمه حواس پرتش سپرده بود و به تلفن های گاه و بی گاه آرش جواب نمی داد و از مدرسه به آموزشکده و از آن جا سر راست به خانه برمی گشت...

کیفش را به عقب هل داد و خم شد و بند کتانی هایش را محکم به هم گره زد.

قامتش را که راست کرد، شاهرخ و شکوفه را در تراس خانه شان دید که شکوفه چسب شده به شاهرخ و دستش را روی سینه اش می کشد.

تمام نفرتش را از چشم هایش به دیده میخکوب شده شاهرخ که به صورت خودش بود ریخت و بدون توجه به چهره کبود او بابت مانتوی جلفش در حیاط را باز کرد و در دل غرید:

- حیا هم خوب چیزیه!

و در را محکم به هم کوبید و رفت.

و طبق معمول ندید آن چه را که باید می دید!

- همون طور که پشت تلفن گفتم؛ بعد شنیدن سر و صدا رفتم ایوان و تا سر برگردوندم و چشم چرخوندم یکی سفت بغلم کرد، هنوزم که هنوز فشار دستش روی کمرم مونده... بعدشم که منو بوسید و صبح پاشدم دیدم رو تختمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد گفتن حرفش موشکافانه به چهره های متفکر گلی و بهنوش چشم دوخت.

گلی با قاشق قهوه اش را هم زد و گفت:

- هیچ دزدی این قدر با احساس نمی شه!

سو استفاده گر می تونه باشه ولی این که...

با جرقه ی فکری در ذهنش حرفش را خورد و سوالی و مشکوک پرسید:

- مطمئنی همه چیز رو گفتی؟ نکنه دست درازی کرده باشه بهت!

آنا عصبی آخرین جرعه قهوه ترک اش را نوشید و توپید:

- من رو بدنم اثری ندیدم! دردی حس نکردم!

بهنوش که این روزها زیادی در لاک خود فرو رفته بود، بلند شد و در حالی که کیفش را برمی داشت، گفت:

- گنده اش نکنید یا خواب بوده یا دزد!

گلی نه ای گفت و ادامه داد:

- دزد اگر بود آنا رو همون جا ول می کرد یا این که لااقل اثری از خودش می ذاشت...

یا که فرداش خبر دزدی از همسایه ها شنیده می شد، هر کی بوده نخواسته لو بره و همه جا رو تر تمیز کرده!

بهنوش دستی به موهایش کشید و داخل شال زردش فرو برد و گفت:

- باشه جناب شرلوک هلمز!

که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار اثر انگشتی، تار مویی، تکه لباسی از طرف داریم که نشستیم داریم در موردش حرف می زنیم.

گلی بدون توجه به غر غر های بهنوش نگاهی به آنا کرد.

- صداش چی؟

- در حد پچ بود! نشناختم.

بهنوش دست به کمر به گلی چشم دوخت که گلی دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- من تسلیم!

بهنوش خنده ای کرد و رو به آن دو گفت:

- من کار دارم، شما خوش باشید.

با خداحافظی کوتاهی از آن دو دور شد و موقع باز کردن در تنه ای به یک مرد جوان زد و رفت.

گلی در حالی که به لیست زیر دستش نگاه می کرد، گفت:

- تازگی ها تلخ شده!

آنا سرش را تکان داد که گلی ادامه داد:

- تو چرا پکر و دمغی!

- هیچی، اومدنی شاهرخ و شکوفه رو دیدم، شکوفه پشت به من، تو بغل شاهرخ بود!

گوش کردن گلی به حرف هایش در سکوت کامل، او را به گفتن حرف بیش تری وا داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ن می دونم گلی!

نمی دونم... دست بی غروری خودم موندم.

همه فکرم شده شاهرخ... شاهرخ بد... شاهرخ بدجنس... شاهرخ...

ذهنم می گه بگو گور پدر باباش... ولی دلم امونم رو بریده...

طاقتم سریده... هرزگاهی فکر می کنم دیوونه شدم!

همه ی ذهنم و فکرم رو، فکر کردن به اون جوییده و تموم کرده...

سرم سنگینی می کنه رو تنم... من خودم نیستم، من یعنی خود شاهرخ!

نگاهی به چهره گلی انداخت و گفت:

- نمی دونم فهمیدی یا نه حرف هامو... ای خدا...

نگاهش را به درخت موجود در پیاده رو از داخل کافی شاپ نقلی و جمع و جور رساند و نالید:

- مثل برگ های پاییزی ام، رنگ دارم اما روح نه!

پوسیده و پلاسیده ام! هیچ و پوچم اما هستم!

نیستم ولی هستم!

تازشم روی این همه قفل ذهنی که دارم، اون دزد و بوسه شده جون خوارم...

- دزد هیچ وقت آدم رو نمی بوسه!

با گیجی سرش را برگرداند و نگاهش روی پیراهن طرح چهارخانه ای ختم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

علامت سوال در ذهنش توسط نگاهش که به سمت بالا حرکت کرده و در چهره ی کامران نشسته بود، حل و فصل شد.

با ذوق گفت:

- کامران!

کامران خنده ای کرد و در حالی که صندلی کنار آنا را از زیر میز بیرون می کشید تا رویش بنشیند، گفت:

- سلام خانوم های زیبا!

گلی جواب سلامش را داد و فوری گوشی اش را در آورد و چیزی نوشت و به آنا فرستاد.

با در نیامدن صدایی از گوشی آنا، با چشم هایش اشاره ریزی به او رفت و از زیر میز به پایش زد که آخ کامران به هوا رفت.

هول زده ببخشیدی گفت و به چهره آنا که چی شد چی شد می گفت خیره شد و با حرصی مشهود گفت:

- پای من اشتباهی به پاشون خورد، معذرت می خوام.

و بعد دوباره با تکان سرش به آنا اشاره زد.

آنا با دنبال کردن رد نگاه او روی گوشی اش، متوجه قضیه شد و زیر نگاه کنجکاو کامران پیامک را باز کرد و خواندش.

با پیشنهاد گلی وسوسه شد و با لبخند مسخره ای به کامران چشم دوخت.

منطق هم می گفت که مرد، مرد را بهتر می شناسد تا زن، مرد را!

- چیزی می خورید برای شمام سفارش بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا گیج به فنجان خالی قهوه رو به رویش چشم دوخت و خواست نه ای بگوید که گلی این بار با دقتی بیش تر از قبل از زیر میز به پایش زد و گفت:

- ممنون دو تا چایی!

وقت خریده بود برای آنای گیج و منگ...

با آمدن پیش خدمت و گفتن سفارشات از سوی کامران به او، آنا تند تند به گلی نوشت:

- از کجا بگم آخه! من خجالت می کشم بهش بگم!

تازه خودش شنید و دیگه کنجکاوی نکرد!

نوشت و فرستاد که کامران با ریشخند گفت:

- از دزد حرف می زدی!

با شنیدن این که کامران خود بحث را باز کرده با چشمانی سراسر از شکلک قلب و ستاره به گلی که این بار لب هایش را نارنجی کرده و گردنش را میان کلی گردنبند خفه کرده بود، نگاه کرد.

با صدای در و ق‌ژ ق‌ژ کردنش، نگاه گذرایی به محیط نسبتا شلوغ کافه انداخت و خجل گفت:

- هیچی!

و نفس آسوده ای کشید که با حرف کامران هیجان وجودش را در برگرفت.

نفسش رفت و داغ شده در ذهنش مرور کرد حرفش را.

- دزد من بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این بهت و داغی با خنده کامران در لحظه دود شد.

- دروغ گفتم!

دلخور و عصبی نگاهش کرد و معترض لب زد:

- کامران!

مسئله خیلی ام جدیه، یکی منو نصف شب، دزدکی بوسیده تو حیاط خونمون!

کامران با نگاه خیره ای در چشم های زیبای آنا گفت:

- صد در صد دزد نبوده!

بلکه یکی بوده که می شناختت!

گلی موشکافانه او را زیر نظر گرفت و به افکار شیطانی خود اجازه رشد داد که پیش خدمت همراه دو چایی و یک شیر قهوه آمد و میان افکارش وقفه انداخت.

آنا خسته از بحث آن دزد میان خدمات دهی پیش خدمت به کامران گفت:

- این جا چکار می کنی؟

- به دعوت دوستم اومدم قراره بخونم برای جشن سالگرد زوجی که مراسم خواهند گرفت این جا!

آنا ریز سرش را تکان داد و رو به گلی گفت:

- چایی ها رو بخوریم و بریم، باشه؟

- عمراً بذارم که برید!

تو ام باش و گیتار بزن خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه روحیه اتم خوبه!

روز خوبی را کنار کامران و گلی گذراند و الان در راه آدرس خانه ی عمه ی محیا بود تا او را به خانه برگرداند.

جلوی در آپارتمان عمه نرگس محیا ماشین را به ترمز کشاند و پیاده شد و نگاه گذرایی به پارک رو به رویی خانه نرگس خانوم انداخت و چشم چرخاند اما با تشخیص محیا و دیدن او کنار پسری نشسته روی نیمکت آبی پارک به سمت شان پا تند کرد و داد زد:

- محیا!

محیا دستپاچه بلند شد و دستی به موهایش کشید و داخل کلاه بارانی اش انداخت.

آنا با دیدن آرمین اخمی کرد و نزدیک ترشان شد و غرید:

- فکر کردی نرگس آبرو برات می ذاره؟

برو ماشین دختره ی...

حرفش را خورد و با دهنی چفت شده و اخمی پررنگ به آرمین چشم دوخت.

- باز محیا دختره... بچه اس!

تو چی؟

حالیت نیست نه؟

- آنا خانو...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرفش پرید.

- دیگه نبینم از این کارها که مجبور می شم کامبیز رو خبردار کنم!

- خاله!

نگاه تندی به چهره بی رنگ محیا انداخت.

- نگفتم برو تو ماشین؟

از این به بعد حق رفتن به خونه کسی رو نداری!

اعتراضی ام داری زنگ بزن به کامبیز!

محیا با چشم هایی خیس بدون نگاه به آرمین از آن دو دور شد و با کلید در حیاط آپارتمان عمه شان را باز کرد تا وسایلش را بردارد.

- نرگس خانوم خونه نبودن!

آنا به کنار حوض کوچک داخل پارک که آب نداشت و پر بود از آشغال رفت و چند نفس طولانی کشید.

- باید بیش تر مراقب باشید!

بار آخرمه آقا آرمین، مسئولیت محیا با من!

اگر تصمیمتون جدی قرار خواستگاری بذارید!

آرمین به سمت آنا رفت و نگاهش هم مسیر نگاه او شد.

- چشم!

با صدای بسته شدن در بنفش رنگ خانه نرگس، آنا از آرمین خداحافظی کرد و به سمت ماشینش رفت و با سوار شدن خود و محیا حرکت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرسنگین بود و حرفی با محیا که از شدت استرس ناخن هایش را به بازی گرفته بود، نمی زد.

نزدیک کوچه که شدند، آنا آرام لب زد:

- کمی تند رفتم! معذرت می خوام ولی به نفع خودته!

نگرانتم، نمی خوام ناراحت شی مثل من!

محیا بغض کرده نالید:

- اما آرمین، شاهرخ نیست!

- هه! همه اولش این رو می گن!

پیاده شو...

- پس تو چی؟

به کوچه خلوت و نسبتا تاریک نگاه کرد و گفت:

- کار دارم، تو برو!

محیا خم شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت.

- معذرت می خوام، قول می دم دیگه تکرار نکنم!

آنا سرش را برگرداند و لبخندی به صورت گرد و تپل و سفید محیا زد.

- امیدوارم!

با رفتن محیا به خانه به ماشینش گاز داد و راهی قبرستان شد؛ زیادی دلتنگ پدرش شده بود.

یک هفته از اتفاقات گذشته و همه درگیر کار و زندگی بودند و آنا در این بین تنها کسی بود که روحیه اش به شدت بهم ریخته بود و زود زود عصبی و پکر می شد و بی حوصلگی از سر و رویش می بارید، به زور سر کلاس ها می رفت و علی رغم همه ی تلاش های محمد چه در قانع کردن او برای فراموش کردن شاهرخ، چه روحیه دادن هایش همراه حرف های موثر گلی برای جنگ و جدل برای به دست آوردن دوباره ی شاهرخ، باز حال و روز و احساساتش رگ به رگ شده بودند و این تغییرات روحی نوسان دار او را تبدیل کرده بود به یک دختر عصبی افسرده...

با اخم به ورقه ی امتحانی یکی از بچه ها که جهت امضا کردن والدینش داده بود تا به خانه ببرد و الان با یک کلاهبرداری بچگانه و جعل امضا مواجه شده بود، نگاه می کرد.

عصبانی شده بود.

بلاخره طاقت نیاورد و گفت:

- بشین و فردا به مامانت بگو بیاد مدرسه!

با زیر گریه زدن بچه با صدای محکم چشم هایش را بست و عصبی داد زد:

- گریه نکن الکی!

بچه با شنیدن صدای دادش خفه خون گرفت و بقیه هم دست روی زانو شده و آرام گرفتند.

رو میزی نارنجی را زیر دستش مچاله کرد، تا به حال این طور داد و فریاد راه نینداخته بود.

کمی عذاب وجدان گرفت اما با تشر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دفعه آخرت باشه! برو بشین.

در سکوت کلاس، به این فکر رسید که استعفا بدهد.

با صدای زنگ به سمت دفتر رفت.

جریان را به مدیر گفت که با مخالفت شدید او مواجه شد و دلیل هایش برایش منطقی آمد، وسط ترم تحصیلی رفتنش ظلم به بچه ها بود.

در اتاقش نشسته و به کتابی که سهراب به او داده بود، نگاه می کرد!

دیگر گیتار زنی هم برایش جالب نمی آمد.

به یاد بهنوش و گریه آن روزش افتاد که هر چقدر سعی کرده بود از زیر زبانش علت را بیرون بکشد، نتوانسته بود.

هوای خشک و بی روح اواسط آذر ماه همراه سوز سردی از لای پنجره به اتاقش سرک کشید و چند صفحه از کتاب را ورق زد.

بلند شد تا پنجره را ببندد که نگاهش گره خورد به تراس خالی خانه ی شاهرخ که در این دو سه هفته او را ندیده بود.

کسل پنجره را بست و به سمت آیینه رفت.

چتری هایش بلند شده بودند، دستی به صورت و ابروهایش کشید.

باید سری به آرایشگاه می زد.

بارانی قرمز کوتاه رنگش را همراه شلوار لی آبی رنگی پوشید و به پایین رفت.

با خداحافظی کوتاهی قصد رفتن به آرایشگاه سر کوچه شان را کرد.

میانه ی راه شکوفه را دید که با اخم و تخم و سری به زیر افتاده با دستانی

رمان بازار
romanbazar.ir

به هم لولیده راهی خانه شان هست.

سرش را پایین انداخت و از کنارش رد شد.

وارد آرایشگاه شد و سلامی داد.

اولین چیز، پیچیدن بوی تاف و لاک و رژ داخل بینی اش بود و بعد نشستن صدای زیبا خانوم در گوشش.

با خوش رویی به سمت آنا رفت و گفت:

- چه خبر؟ خورشید از کدوم طرف در اومده؟

آنا پوفی کشید که چتری هایش به حرکت درآمدند.

- پدرم رو درآوردن اومدم یکمی کوتاهشون کنی!

- چشم عزیزم برو بشین رو صندلی، خلوته الان، تا یک ساعت دیگه وقت آرایش عروس دارم!

آنا روی صندلی نشست و کمی بعد زیبا خانوم با قیچی و شانه و... به سمتش رفت.

در حالی که دستمالی دور گردن آنا می بست، هیجان زده و با حالتی غیبت گونه گفت:

- شنیدی ماجرا رو؟

آنا از آیینه بزرگ به او که از کنار، پیشش ایستاده بود و موهایش را شانه می زد نگاه کرد.

- کدوم ماجرا رو؟

- ماجرای دختر اقدس خانوم رو دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا کنجکاو شد و گفت:

- نه، مگه چیزی شده؟

- یعنی نمی دونی؟ شما مگه دوست هم نیستید؟

بیچاره دختره از این دست به اون دست می شه!

اون از شوهر قبلیش، اینم از شوهر جدیدش!

البته می گن عقد و صیغه ای در کار نبوده ولی هر چی... پسر ولش کرده!

آنا جا خورده از حرف های زیبا خانوم، سکوت کرد.

نمی دانست خوش حال هست یا نه، تنها و تنها یک چیز برایش مهم بود و آن علت جدایی شان بود.

میان حرف زیبا خانوم پریده و گفت:

- چرا جدا شدن؟

زیبا خانوم راضی از جذب کردن آنا به موضوع، آدامسش را به سمت چپ دهانش برد و بعد از دو سه بار جوییدنش گفت:

- ن می دونم!

انگاری پسر زده زیر همه چیز!

- نه بابا از این جور مسائل برای هر زوجی پیش میاد!

زیبا خانوم چنگی به صورتش زد و گفت:

- نه بابا، عالم و آدم خبر دارن از جدایی شون!

آنا خدا را شکر کرد که زیبا خانوم چیزی از رابطه او و شاهرخ نمی داند

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه خود نیز مهمان حرف های نیش دار او می شد.

با درد گرفتن سرش از شنیده هایش، به حرف های زیبا خانوم وراج که با هر بار حرف زدن، بوی آدامس دارچینی اش روی صورتش می نشست و جلوی نفس کشیدنش را می گرفت، بها نداد.

علامت سوال بزرگ و بی جوابی در ذهنش شکل گرفته بود.

سرش، مثل زنگوله شده بود و احساس می کرد که مغزش خودش را به این ور و آن ور جمجمه اش می کوبد و صدا می دهد.

برای لحظه ای امید وار شد به بازگشت شاهرخ، اما با یادآوری حرف هایش در دل گفت:

- حتما رفته سراغ یکی از شکوفه بهتر!

با رفتن تار های موهای قیچی شده به داخل بینی اش و مور مور شدنش عطسه ای کرد.

زیبا خانوم شلپ شلوپ آدامس داخل دهانش را به راه انداخت و گفت:

- الحمد الله!

آنا تشکری کرد و دوباره به صندلی روکش دار سیاه چرخان لم داد.

زیبا خانوم مقابلش ایستاد و با دقت فراوان با قیچی به چتری هایش شکل و شمایل داد.

آنا در فکر شاهرخ و شکوفه به چهره پر از آرایش او نگاه کرد.

موها و ابروهای رنگ شده، چشم های پر آرایش و لب های سرخ و کرم پودر پلاسیده روی صورتش.

لبخندی زد و چشم هایش را بست و خود را به دست زیبا خانوم که قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

بود به ابرو و صورتش هم بند بیندازد سپرد و در فکر شاهرخ غوطه ور شد، ته دلش از سوخته شدن شکوفه خوشحال بود و لبش به لبخند کش می آمد. به نظرش حق او بود این سوختن.

با پاره شدن چند باره ی نخ بند روی صورتش، زیبا خانوم با خنده گفت:

- انگاری زیادی دوست داره!

آنا خنده ای به حرف های خرافاتی او زد و چیزی نگفت.

کمی بعد با مبارک باشه گفتن زیبا خانوم بلند شد و بعد از کلی تشکر و دادن هزینه بیرون رفت.

چند قدم نرفته، مردی قوی هیکل مقابلش قد علم کرد.

ترسیده دو قدم عقب تر رفت که صدای آشنایی را شنید.

- منم آنا خانوم!

کمی فکر کرد و به ذهن تاب برداشته اش در اثر شنیده هایش فشار آورد، صدا برای آرش بود.

اخمی کرد و گفت:

- امرتون؟

آرش کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- چرا جواب نمی دید به تماس هام؟

آنا در حالی که از او دور می شد، گفت:

- چون دوس ندارم تو مسائل دیگران دخالت کنم!

ممنون که احترام می ذارین!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش خود را به او رساند و گفت:

- مسئله ازونی که فکرش رو می کنید، جدی تر و بزرگ تره!

آنا نگاهش کرد و کلافه گفت:

- بفرمایید خونه!

آرش بدون تعارف هم قدم او شد.

به سر کوچه رسیده، شاهرخ از در خانه شان خارج شد .

آنا خود را به آن راه زد و در حال گفت و گو با آرش به داخل کوچه رفت.

نزدیک در ورودی خانه آرش یا الله ی گفت و کفش هایش را درآورد و داخل خانه شد.

مریم خانوم چادر به سر از اتاق بیرون آمد و آرش را گرم تحویل گرفت.

چند دقیقه بعد با اشاره سر و گردن آنا، مریم خانوم به اتاق رفت.

آنا به سمت او که روی مبل نشسته و در حال نوشیدن چایی بود چرخید و گفت:

- می شنوم!

آرش استکان چایی را روی میز شیشه ای گذاشت و خونسرد گفت:

- حنا حامله اس!

- چی؟

آرش انگشت هایش را در هم قفل کرد و گفت:

- و من ن می دونم که از من یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

به این جای حرفش که رسید، ایستاد.

غرورش همراه غیرت داغش اجازه ی آوردن اسم دیگری را به او ندادند.

آنا با دهان باز بی هیچ حرفی هنوز در حرف اول او مانده بود.

آرش کلافه دستی به موهایش کشید و اسم او را صدا زد.

آنا همان طور متعجب لب زد:

- یعنی چی که نمی دونی از توئه یا نه!

- سخته توضیحش!

من... من فقط یک بار بعد طلاق سر یک حماقت و اصرار های حنا، باهاش یک رابطه نصف و نیمه برقرار کردم!

حنا قسم می خوره که بچه از منه!

اما من مطمئن نیستم!

آنا خجالت زده از حرف های او سر به زیر شد.

- چند ماهه اس؟

- فکر کنم دو ماهه باشه!

نگاهش را به گل های ریز فرش زیر پایش دوخت و به فکر فرو رفت.

آرش هم حرفی نزد و در سکوت به صحنه های معاشقه خود و حنا فکر کرد تا به یاد آوَرَد که کجا بی گدار به آب زده بود.

بعد از کمی سکوت، بلاخره آنا لب زد:

- اگر از دیگری باشه که هیچ! حنا می دونه و خدا و اون طرف!

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونه سقطش کنه یا این که نگهش داره!

اما...

نگاهش را به چهره منتظر آرش دوخت تا واکنش های او را جهت کاویدن زیر نظر بگیرد و ادامه داد:

- اگر از شما بود، خودتون باید این افتضاح رو جمع و جور کنید!

آرش به پشتی مبل لم داد و چشم هایش را بست و آهی کشید.

- اگر از من باشه پاش می ایستم! پای هر اشتباهش... خطاش!

اما من تقریبا مطمئنم که اون بچه از من نیست!

آنا با تشر گفت:

- پس برای چی اومدید این جا اگه مطمئنید؟

آرش نگاه سرخش را به او دوخت و گفت:

- نمی خوام نامرد باشم ولی تا تولد بچه ام نمی تونم صبر کنم، اومدم ازتون کمک بخوام تا از زیر زبون حنا حقیقت رو بکشید بیرون!

آنا تیز بلند شد و غرید:

- متاسفم نمی شه!

آرش هم مثل او بلند شد و به سمتش رفت و مقابلش ایستاد و نالید:

- خواهش می کنم تنها شما می تونید حتی شده با کلک از زیر زبون اون دختره واقعیت رو بکشید بیرون!

من رو از این جهنم نجات بدید خواهش می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای در و بیرون آمدن مریم خانوم از اتاق، آرش لبخندی زد و گفت:

- من دیگه مزاحم نشم! خداحافظتون.

مریم خانوم به سمتش پا تند کرد و گفت:

- کجا آرش جان!

بمون برای شام!

آرش در حالی که خم شده بود و کفش های براق سیاهش را می پوشید، گفت:

- ان شاالله یک وقت دیگه!

خداحافظ...

همین که آرش رفت، با دست به سر کردن کنجکاوی های مادرش، به سمت سرویس بهداشتی رفت.

پوست صورتش در اثر بند انداختن سرخ سرخ بود و به توصیه زیبا خانوم نباید آرایش می کرد.

چند مشت آب سرد به صورتش زد و با همان لباس ها راهی خانه خاله اش شد.

در راه به حنا گفته بود که به دیدنش می رود و جلوی خانه شان منتظرش باشد.

به داخل کوچه که پیچید، حنا را چادر پیچ و سر به زیر جلوی در دید.

زیر لب گفت:

- عجب مارمولکی!

بوقی زد که حنا متوجه اش شد و به سمتش رفت.

به محض سوار شدن به ماشین گفت:

- اوف، چه سرده!

سلام...

آنا جواب سلامش را داد و بخاری ماشین را روشن و روی او تنظیم کرد.

- چه خبرها! چرا خواستی من رو ببینی؟

می دونم که واجبه وگرنه می ذاشتیش برای فردا تو هنرکده.

آنا عمیق نگاهش کرد که حنا ترسیده از جذبه نگاه او با لبه چادرش بازی کرد و آب دهانش را قورت داد.

هیچ وقت علت این را که چرا از آنا حساب می برد را نمی دانست.

هرزگاهی با خود فکر می کرد که شاید آنا مهره ی ماری - خری، دندان - پیشانی گرگی دارد که نمی تواند جلویش حرفی بزند و تسلیم دستوراتش می شود!

آنا با زدن بوقی جهت کنار رفتن پسرک توپ به دست از جلوی ماشین، او را از این خرافات بیرون کشید و گفت:

- پس می رم سراغ اصل مطلب!

بچه ی توی شکمت از کیه!

حنا با شنیدن حرف آنا در لحظه رنگ باخت و دست و پایش شروع به لرزیدن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با شیوه خودش به ادامه بازجویی اش ادامه داد:

- اگه راست و حسینی جوابم رو ندی مجبور می شم این گندی که بالا آوردی رو به پدرت بگم البته قبل بزرگ شدن شکمت.

حنا با پیچیدن دردی در شکمش آخی گفت و صورتش مچاله شد که آنا بی خیال غرید:

- برای من ادا و اطوار درنیار!

زود باش بگو!

نگو به تو چه!

نشنوم سرت به کار خودت باشه که از دستت عصبی ام می زنم لت و پارت می کنم!

که وسط گره های زندگی خودم شدی آفت!

با جیغ حنا نگاهش را از کوچه گرفت و به او دوخت و با دیدن دست های خونی اش وحشت کرد.

با بهت به دست های او که خونی بودند، نگاه کرد و دستش را روی شانه اش گذاشت و ریز تکانش داد و گفت:

- خوبی؟

چت شد؟

خدا منو ببخش!

الان می ریم بیمارستان...

با هول و وَلا ماشین را به حرکت انداخت و میان آه و ناله حنا به خیابان

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلی رسید که محیا پچ زد:

- بیمارستان نه!

برو به آدرسی که می گم!

آنا تا ته ماجرا را خواند.

ماجرایی که بدترین شکل ممکن اش، پیچیدن خبر حاملگی دختر مطلقه یکی از استادهای مشهور در شهر کوچک شان و رسوایی شان بود.

حنا از زور درد، نفس بریده آدرس را گفت.

آنا با بغض مشهودی گفت:

- معذرت می خوام...

معذرت می خوام!

با پیچاندن چند کوچه پیچ در پیچ جهت میان بر زدن بلاخره جلوی یک مطب ایستاد.

مشخصاتش را خواند.

مطب برای متخصص نبوده و برای یک ماما بود.

از ماشین پیاده شد و خدا را شکر کرد جهت خلوتی خیابانی که کم کم حال و هوای زمستان در حال تسخیرش بود.

دست حنا را روی شانه اش انداخت و به هزار زور و زحمت او را نزدیک در مطب کرد.

آیفون را زد که صدای محکم زنی در فضا پیچید:

- کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا آخ اوخ کنان لب زد:

- منی‌ژه خانوم منم حنا!

- بیا تو عزیزم!

وارد مطب که شدند، آنا با دیدن وضعیت نه چندان مناسب آن جا آرام رو به حنا توپید:

- این دخمه رو از کجا پیدا کردی؟

حنا در حالی که به شکمش چنگ انداخته بود، گفت:

- سه روز پیش دچار شک شدم و خون ریزی کردم، چون نتونستم برم بیمارستان یا پیش متخصص اومدم این جا!

- پس بگو خانوم چرا این قدر زود حالش بد شد!

خاک تو سرت حنا...

خاک تو سرت!

به سختی او را به کمک راهنمایی و اشاره آن زن چاق داخل اتاق معاینه برد و با ورود او که در حال پوشیدن دست کش های یک بار مصرفی بود، خارج شد و روی صندلی پلاستیکی پوکیده سالن نشست، توجه اش به محیط غیر بهداشتی آن جا جذب شد.

اگر آن چند اعلان بهداشتی چسبیده به در و دیوار نم را با مجله های کهنه سلامت و گواهی چسبیده شده به دیوار و میز پر از برگ با گوشی پزشکی نبودند، باور نمی کرد که آن جا مطب هست!

چون وجود مگس های چندش و گرد و خاک نشسته روی سطح میزها و زمین کاشی کاری ترَک برداشته آشغالی، موجب می شد که به یاد خرابه

رمان بازار
romanbazar.ir

های ترک شده بیفتد.

نیم ساعت گذشت که بلاخره آن زن که لباس سفید کدر شده از شدت کثیفی را به تن داشت بیرون آمد و به پشت میز درب و داغون تر از خودش رفت و روی صندلی نشست و برگه و کاغذهایی را خط خطی کنان آنا را مورد خطاب قرار داد.

- چند روز پیش هم اومده بود و خون ریزی امروزشم خدا رو شکر مسئله ای نبوده! ن می دونم چرا اون قدر آب و تاب داده!

سپس عینکش را کمی پایین داد و با چشم هایی که آنا را رصد می کرد، گفت:

- می خوام چند تا داروی دیگه ام بنویسم

دفترچه داره؟

البته بهتره که آزاد بنویسم چون اگر کسی دفترچه اش رو باز کنه و مهر و امضای من رو ببینه براش بد می شه!

- باشه آزاد بنویسید، می تونم تا موقع نوشتن داروها برم پیشش؟

دکتر با تکان دادن سرش موافقت کرد.

آنا به داخل اتاق رفت و حنا را گریه کنان و بی حال روی تخت کوچک یک نفری دید.

- دکتر گفت حالت خوبه!

نگاهی به اتاق انداخت و با تاسف سرش را تکان داد.

- من جای تو بودم، دختر یک استاد دانشگاه بودم، پولدار هم بودم به کم

رمان بازار
romanbazar.ir

تر از زایمان تو بهترین بیمارستان های خصوصی قانع نمی شدم!

تو چی احمق!

اومدی به یک خونه خراب که به زور رنگ روغنی یکم از زوار در رفتگیش تو ذوق نمی زنه!

زهر خندی کرد و ادامه داد:

- کم حرف شدی!

می خوای با بچه چی کار کنی؟

حنا مغموم لب زد:

- نمی دونم!

نمی تونم سقطش کنم.

اجازه اش رو ندارم...

آنا کنجکاوانه بیش تر نزدیکش شد.

سرش را خم کرد و آرام گفت:

- چرا اجازه اش رو نداری؟

- نمی تونم بگم!

قامتش را صاف کرد و با خونسردی گفت:

- پس من رفتم! خودت می تونی بری...

راستی به پدرت هم می گم!

دو قدم رفت که حنا با عصبانیت داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی می خوای بشنوی؟

تو اصلا از کجا فهمیدی من حامله ام؟

آنا به سمتش برگشت و غرید:

- علاقه ای به سرک کشیدن به زندگی تو ندارم!

اگرم این جا هستم به خاطر لطف ها و کمک های شوهر خاله اس که می خوام جبرانش کنم!

سکوت کرد و به رد اشک خشک شده حنا چشم دوخت.

باید یک دستی می زد؛ مجبور بود!

کلافه شد و خواست حرفی بزند که صدای حرف زدن دکتر با تلفن همراهش به گوشش رسید. احتیاط کرد و آرام گفت:

- از اون هایی شنیدم که بهشون گفتی!

از آرش!

نگاه متعجب و عصبی حنا برایش جالب آمد.

- از علی!

گره خوردن هر چه بیش تر ابروهای پر پشت حنا پوزخندی روی لب هایش آورد، بدجنس تر از قبل گفت:

- یا از اونی که...

- بسه... بسه!

با داد حنا جا خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حنا با دست هایی که دوباره شروع به لرزیدن کرده بودند، چند مشت محکم به شکمش زد و گفت:

- من احمق حتی خودم هم ن می دونم بچه برا کیه!

گفتم نمی تونم سقطش کنم چون نه آرش اجازه می ده نه علی!

به هر کدومشون که گفتم باور نکردن که بچه از خودشونه!

می فهمی!

از طرفی ام علی و آرش تهدیدم کردن که سقطش نکنم!

مهرداد هم خودش رو گم و گور کرد!

دست هایش را روی صورتش گذاشت و هق هق کنان با صدای خفه ای گفت:

- حق دارن... اون هام حق دارن که حرفم رو باور نکنند چون خودم هم باور ندارم!

آنا آب دهانش را قورت داد و با گیجی و سر درد شده توپید:

- چطور می تونی این قدر ارزون باشی، ارذل باشی... احمق باشی!

حنا اشک هایش را پاک کرد و عصبی گفت:

- تن خودمه... جسم خودمه... به کسی ربطی نداره!

تو ام نیش هاتو زدی برو دختر خاله جون!

بدبختی هامو دیدی برو جار بزن.

آنا لبه تختش نشست و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- درسته تن و جسم خودته!

صاحب اختیارشی اما تو با اون، دل و روزگار چند نفر رو سیاه کردی!

حنا پوزخندی زد و با صدای دورگه و بمی گفت:

- من هرزه قبول!

اصلا من هر جایی!

اون مرد ها چی؟

اون ها چرا تن می دن به بودن با من!

آنا پوزخندی زد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و نالید:

- من هم جای اون ها بودم بهت نه نمی گفتم!

فکر این جاشو نکرده بودی نه؟

فکر کردی هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی بعدش اون هام مثل گوسفند حرف گوش کن باشند و باورت کنند و پای کاری که کردن بمونند؟

نه جانم... نه عزیز دلم.

کیه که جنس مفت رو نخواد؟

جنس مفت مشکوک رو!

اونا فقط احتیاط می کنند.

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

- فکر می کنی ته این راهی که می ری چیه؟

خوشبختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نه عزیزم!

ته تهش بدنامی و تنهایی خود خودته!

اون ها می رن پی خوش خوشانشون

تو می مونی با یک جسمی که هیچ جذابیت بکری برای همسر آینده ات نداره!

تو می مونی با یک روحیه درپیت که درست و حسابی نیست و گند می زنه به زندگیت، تو می مونی با یک سری اخلاق ها و حرف های پشت سرت و گذشته ای که حس شک و بدبینی رو برای طرف مقابلت همیشه به همراه داره!

حنا نیم خیز شد و به پشتی تخت سبز چرخ دار لم داد و نگاهش را از تابلویی که تصویرش داخل رحم یک زن حامله با دو بچه بود، گرفت و به زمین انداخت و با اخم و تخم گفت:

- آینده خودم به خودم مربوطه!

چاره بی چارگی و ناچارگی هم عمل ترمیم هستش که شب زفاف خونی بیاد!

آنا بلند شد و گفت:

- معلوم نیست می خواد ازدواج کنه یا کلاهبرداری!

شال و کلاه کن که بریم!

حرف زدن با تو یکی بی فایده اس، چشیدن طعم این و اون شده برات عادت!

و با چند قدم به در کرمی رنگ رسید و خود را از اتاقی که به شدت بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

الکل می داد خلاص کرد.

بعد از خرید داروهایی که ماما گفته بود، به سمت خانه خاله اش حرکت کرد.

سکوت و اخم حنا برایش عجیب آمد.

آهنگ ملایمی را روی پخش قرار داد و به رانندگی اش دقت کرد.

حنا بلاخره بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- الان با این بچه چکار کنم؟

و آهی کشید که آنا عصبی پوفی کرد و گفت:

- باید با هر دوتاشم! البته با اون جناب مهرداد خان سه تاشونم حرف بزنی ببینی کدومشون عرضه و جنم این رو داره که بیاد خواستگاریت و به گردن بگیره این بی آبرویی رو!

نگاهش به خیابان سرد و ساکت به چرخش درآمد و متوجه تیر برق خاموشی شد که میان دیگر تیر برق های روشن به چشم می آمد.

نفسی کشید.

- به نظرم علی قبول می کنه!

اگر بگی که بیاد خواستگاریت و باهاش ازدواج می کنی!

حنا عصبی دستش را مشت کرد و غرید:

- علاقه ای ندارم بهش!

آنا عصبی از پررویی و بی حیایی و بی خیالی او داد زد:

- به درک که دوسش نداری!

رمان بازار
romanbazar.ir

که اگر واقعا راه عاشقی رو می دونستی هرز نمی رفتی!

می دونستی که پاک بودن جسم و روحت مهمه، می فهمیدی ارضا شدن با هر پدر سگی ارزش گند زدن به زندگی و آبروت رو نداره!

که منم نشم علاف ندونم کاری های تو!

صدای گریه حنا داخل اتاقک پیچید و کم کم اوج گرفت. با داد گفت:

- به جهنم می رم اینم سقط می کنم.

آنا با تحلیل حرف او پوزخندی زد و گفت:

- جالب شد!

تجربه دارم که هستی!

در مورد سقط بچه تو حق این کار رو نداری، چون اون بی گناهه!

حنا سر به زیر شد که قطرات اشکش روی چادر سیاهش روانه شدند.

- بچه بی پدر رو می خوام چی کار؟

- زیادم بی پدر نیست، ماشاالله سه تا مورد روی میزا!

- بس کن آنا، بس کن تو نمک نپاشون رو زخمم دیگه!

چرا همیشه سرزنشم کردی، چرا یک بار دلت نخواست من رو بفهمی؟

با رسیدن به پشت چراغ قرمز، ماشین را نگه داشت، خم شد و از قوطی دستمال کاغذی، دو ورقه سفید طرح دار بیرون کشید و مقابل حنا گرفت و سردرد گرفته گفت:

- باشه بس می کنم، امشب رو برو خونه بعدش چند روزی بیا خونه ما تا از این حال و هوا دربیای و ببینیم می تونیم یک خاکی به سر بریزیم یا نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

ته تهش اگر نتونی سقطش کنی، این می شه که چند وقتی دور بشی از این ورا.

حنا که گوشه ورقه دستمال کاغذی را لول می کرد، گفت:

- باشه... فکر خوبیه!

با بلند شدن بوق ماشین پشت سری، آنا به خود آمد و حرکت کرد.

بعد از رساندن حنا به خانه شان، هنگام عبور از جلوی رستوران، بوی غذا به بینی اش خورد و یادش آمد که امروز جز باد هوا و حرص چیزی نخورده است.

سردرد و سرگیجه امانش را بریده بودند.

با زنگ خوردن گوشی اش و دیدن عکس مادرش، بی حال قربان صدقه ای برایش رفت و تماس را وصل کرد و به جای گوش، جان سپرد به حرف هایش.

بعد از حرف زدن با مادرش و گفتن آن که زمان کمی مانده تا رسیدن به خانه، سرعتش را زیاد کرد.

در راه به خبرهایی که امروز شنیده بود فکر می کرد، حجم اطلاعات دریافتی اش سنگین و استرس زا بود...

جلوی کوچه که ترمز کرد، بی حال از ماشین پیاده شد که همزمان شد با بیرون آمدن محمد با وضعیتی آشفته از در خانه شان.

آنا سرش گیج رفت و کوچه تاریک در مقابل دیدگانش سیاه تر شد. دست به دیوار شد و ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد متوجه او و وضعیت بدش شد و نگران به سمتش رفت.

از زیر بازویش گرفت و گفت:

- چته آنا! حالت خوبه؟

آنا ریز سرش را با معنای آره تکان داد.

محمد تک خنده ای کرد.

- معلومه!

و کمکش کرد تا رفتن به داخل.

آنا با گیجی و خستگی پرسید:

- چه خبر ها!

- مهمون داریم!

آنا با خنده گفت:

- غیر عمه ها هر کی باشه قبوله!

محمد تلخ خندی کرد و گفت:

- ناهید! با مجتبی حرفش شده، دعوا کردن اومده...

- داره می باره!

- چی؟

- بارون غم و مشکلات دیگه...

محمد با خنده گفت:

- بابا شاعر!

از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند! فیلم شونه...

آنا جواب نداد و در سکوت چند پله ایوان را بالا رفتند.

محمد با گفتن این که کاری دارد راه آمده را برگشت و رفت.

آنا کفش های تقریبا پاشنه بلندش را درآورد و داخل خانه شد.

سعی کرد نقاب چهره شاد را به صورتش بنشاند از دیدن ناهید.

اما با دیدن ناهید که با بینی قرمز و چشم های پف قهوه ای و موهای ژ ولیده روی مبل نشسته و سر به زیر مظلومانه گریه می کند، دلش فشرده شد و یاد حرف حنا افتاد که به او می گفت چرا درکش نمی کند.

پوزخندی زد و دل گفت:

- چون خواهرم نیستی!

پاک نیستی!

عبرت نمی گیری از کارهات.

به هچل می ندازی منم، با کرده هات.

با سلام بی جان ناهید که ایستاده منتظر آغوش گرم او بود به سمتش پرواز کرد و سفت و سخت او را به خود فشرد.

- جان دلم، گل خواهرم... چه عجب!

ناهید با خنده بغض داری کنار گوشش گفت:

- اومدم برای همیشه بمونم ور دلتون!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا از او جدا و سوالی به چهره غمگین او خیره شد.

ناهید گریه اش گرفت و روی مبل نشست و نالید:

- مرتیکه بیشعور بهم می گه من دلم بچه می خواد!

می دونه سر اون تصادف لعنتی که تقصیر خودش بود، من نازا شدم باز بچه می خواد.

بهش می گم از پرورشگاه یکی بیاریم می گه می خوام از خون خودم باشه!

و های های گریست که مریم خانوم از سرویس بهداشتی و حنا از اتاق بیرون جهید.

آنا ناباور به او چشم دوخت و مقابلش روی فرش نشست.

مریم خانوم با دیدن صورت رنگ پریده آنا چنگی به صورتش زد و به آشپزخانه رفت و لیوان آبی ریخته و برای او برد.

آنا با گفتن سلام و تشکری آب را ته خورد که سنگینی سردش افتاد به معده اش.

چهره اش در هم رفت که ناهید نگران شد و درد و غمش را لحظه ای فراموش کرد و به کنارش رفت و گفت:

- خوبی!

محیا با بالشت گل گلی آمد و آن را پشت سر آنا به زمین گذاشت و خطاب به او گفت:

- خاله دراز بکش، رنگ به رو نداری!

آنا بدون مخالفتی دراز کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیزیم نیست یادم رفته از صبح چیزی بخورم، فشارم افتاده!

پوزخند محوی زد و در دل گفت:

- صدقه سر اتفاق هایی که هیچ ربطی به من نداره!

نور زیاد لوستر بالای سرش، اخمی میان ابروهایش دواند.

پچ زد:

- محیا چراغ های بالا سر من رو خاموش کن...

دو روز از آمدن ناهید گذشته بود و آمدن او دلیل قانع کننده ای شده بود برای راضی شدن پدر و مادر حنا برای رفتن به خانه خاله اش، چون حنا ع لاقه ی خاصی به ناهید داشت و مثل کنه به او می چسبید...

در اتاق کنار هم روی تخت نشسته بودند و سر این که اول به آرش زنگ بزنند یا علی بحث می کردند.

حنا دور مهرداد خط قرمز کشیده و به آنا گفته بود که مطمئن شده بچه از او نیست و رابطه جنسی جزئی شان به بیش تر از سه ماه قبل برمی گردد و طبق حدسیات خودش و گفته های ماما عمر جنین به دو ماه هم نمی رسید!

بعد از کلی جر و بحث سر این که آنا زنگ بزند یا او و این که اول به کدام شان به این نتیجه رسیدند که حنا به آرش زنگ بزند و آنا به علی!

آنا بلند شد و در را بست...

آنا با مختصر گفت و گویی با علی، از او خواست که فردا به گل فروشی نزدیک هنرکده برود و منتظر او باشد و الان که تماس را قطع کرده و به

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره آشفته و رنگ و رو نداشته حنا چشم دوخته بود، صبرش سریده با اشاره دست و پیچش ابروهایش زیر لب گفت:

- چی شده؟

حنا تماس را روی بلند گو گذاشت که صدای تهدید معین به گوش آنا هم رسید.

- ببین خانوم! دیگه نبینم اسم و شماره ات رو، رو گوشی آرش که می زنه به سرم و می رم می گم بهش همه ی نخ دادن هاتو به خود...

هول زده تماس را نصف و نیمه قطع کرد و به چهره شکه آنا چشم دوخت و با ناراحتی لب زد:

- به خدا سو تفاهم شده، به خدا راست می گم!

بذار برات توضیح بدم اون جوری نگام نکن!

آنا کلافه شد و غرید:

- مهم نیست!

بهتره دور آرش رو خط بکشی!

تنها یک گزینه مونده اونم علی!

بیچاره علی... بیچاره پسر عموی تخس شیطونم که با اومدن تو به زندگیش شد یک درپیت مست عصبی!

حنا ناراحت سر به زیر انداخت و گفت:

- آنا بس کن دیگه اه!

هی هیچی نمی گم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد نگاهش را بالا آورد و در نی نی چشم های آنا قفل کرد و نالید:

- شدی پتک!

شدی تبر!

شدی توپ و تفنگ!

من خودم به حد کافی اعصابم داغونه تو داغون ترش نکن لطفا!

آنا کلافه نگاهش را روی کرکره ای که میزبان گرد و خاک کمی بود رساند.

- باشه!

اما به نظرم حتی اگر تا یک هفته ازدواج کنید و بهونه بیارید که بچه هفت ماهه به دنیا اومده بازم این راهش نیست!

از کجا معلوم آرش پیگیری نکنه یا علی جهنم نکنه برات این زندگی رو!؟

حنا غمگین شد و شروع به گریه کردن کرد.

خیلی خوب می دانست که آنا پتک نیست بلکه حقیقت هایی که می گوید پتک محکم و سیلی برق آسا هستند به سر و صورتش.

- می دونم!

می دونم که بعد به دنیا اومدن این تخم سگ مصیبت هام بیش تر می شه اما هر دوشون من رو تهدید کردند!

آنا بلند شد و کمی راه رفت و با جرقه ی فکری گفت:

- به آرش بگو بچه از اون نیست، یا به علی!

با افتادن چهره های عصبی و شکاک آرش و علی به یادش کلافه شد و روی صندلی نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه نمی شه دیگه شک کردن!

ای خدا...

داخل گل فروشی شد و با سلام زیر زبانی توجه اش را به گل های خوش رنگ و بو دوخت.

خم شد و گل رز سرخی را بویید.

در فکر بود که چرا هیچ وقت گل نمی خرد که صدای علی او را به خود آورد، جوابش را داد و محتاط گفت:

- در مورد حنا می خوام باهات صحبت کنم!

- می شنوم!

آنا در دل گفت:

- اوه... حالا کیه غرور این رو تحمل کنه!

- من می دونم که حنا باردار هستش و تو اون رو تهدید کردی!

علی با شنیدن حرف های آنا اخم وحشتناکی کرد و از بین سبد گل های لاله و بنفشه رد شد و فاصله اش با آنا را صفر کرد و آرام غرید:

- تو بگو حق ندارم؟

نه می دونم که مال منه نه می دونم مال کیه که لااقل برم دست نامردش رو بذارم تو دست حنا!

البته حنای حنا دیگه هیچ رنگی نداره پیش مردها!

نفس کم آورد در ادای کلمات آخر حرفش از شدت خشم و ناراحتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا جهتِ دادن زمان برای برگشتن آرامش او مشغول گل ها شد، چند ساقه گل از انواع مختلف گل های مریم و رز صورتی و آبی همراه چند شاخه گل دیگر برداشت و آرام گفت:

- حق داری!

اما این یک فرصت خوبیه برای تو که ادعای عاشقیت گوش فلک رو کر کرده!

ته ته بدبیاری تو گردن گرفتن این گند این می شه که بچه برای آرش می شه!

خب تا اون زمان هم خدا بزرگه!

بچه ام برای تو نباشه حنا که برای تو می شه!

نگاهش را از صورت سرخ او گرفت و سمت صندوق رفت.

مرد با خنده گفت:

- چه دنیای رنگین کمانی!

چه انتخاب متفاوتی!

به به!

علی به سمت شان رفت و توپید:

- اگر به به چه چه تون تموم شد حساب کنید تا بریم.

مرد جوان با عجله سرش را تکان داد و بیش تر مشغول چپاندن تا چیدن گل ها داخل روزنامه تاریخ گذشته شد.

آنا خنده کنان نگاهش را اجمالی دور تا دور مغازه که تحت تسلط گل های

رمان بازار
romanbazar.ir

طبیعی و مصنوعی بود، به گردش درآورد.

علی پول گل ها را حساب کرد و گفت:

- عالم و آدم می دونند که تو عاشق کاکتوسی حالا برای من گل می گیره!

آنا ریشخند زنان آن ها را قاپید و گفت:

- این ها برای منه!

اگر قبول کردی که با حنا حرف بزنی و پشتش وایسی، باید یک دسته گل دیگه ام بخری!

علی دستی به پشت گردنش کشید و چرخید و سردرگم نگاهش را مابین دو سبد گل مصنوعی و طبیعی به حرکت درآورد.

آنا با احتیاط از کنار گل داوودی گذشت و به شوخی گفت:

- به نظرم مصنوعی بخر که تا آخرش همراه یاد فداکاری که براش کردی، باهاش بمونه!

علی پوزخندی زد و گفت:

- حتی تو ام دیگه اون آنای پاچه گیر نیستی!

چیه الان که کارتون بهم افتاده شدم آدم خوب؟

آنا عصبی شد و غرید:

- اولا خودت سگی، دوما قبول نکنی چه بهتر می ره سقط می کنه و به زندگیش می رسه تو می مونی با یک شانس سوخته!

علی دستش را مشت کرد و لعنتی زیر زبان گفت. آنا با آرامش گفت:

- تو ماشین منتظرتم! امیدوارم با اون سبد گل مصنوعی که گل های بنفش

رمان بازار
romanbazar.ir

و سفید داره از این جا بیرون بیای و بعد با من بری اون کافه سنتی که پاتوق تو و حنا بود، اون جا منتظرمونه!

نگاهش را به پوشش علی که کت و شلوار سرمه ای رنگی بود، حساس کرد و گفت:

- ظاهرتم که خوبه!

شبیه لباس خواستگاریه!

کمی بیش تر از حد متعارف نزدیکش شد و پچ زد:

- می دونی چرا کاکتوس رو دوست دارم!

قبول که اندازه ی گل ها زیبا نیست که هست، به والله که زیباترم هست...

چون من آدمی ام که حتی خودم رو با اشتباه هام بیش تر از قبل دوست دارم و کاکتوس ها همیشه این اصل رو بهم یادآوری می کنند که بقیه رو با خار و خوارهاشون دوست داشته باشم!

اون ها رو اون جوری که هستند، دوست داشته باشم، نه اون طور که می خوام!

گل از کاکتوس قشنگ تره اما عمرش کم تره چون اجازه داده که کنده و بهش دست زده شه!

حرفش که تمام شد با پاشاندن لبخندی زیبا به چهره ی شش تیغه ای علی که عمیقا به فکر فرو رفته بود از مغازه بیرون رفت.

گل ها را روی صندلی عقب خواباند و به خود گفت:

- الان به چه مناسبت این ها رو خریدی!؟

ده دقیقه ای می شد که داخل ماشین نشسته، به فضای خیابان و عابران

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده نگاه می کرد که علی را دست خالی و بیرون آمده از گل فروشی دید.

بادش خوابید و تمام امید هایش پر شد.

سرش را روی فرمان گذاشت و در دل گفت:

- بیچاره شوهر خاله و خاله!

که یک دفعه ای درب عقب ماشین باز شد و سبد گلی که گفته بود، روی صندلی نشست.

با بهت و خوش حالی به مرد گل فروش نگاه کرد که بلافاصله بعد از گذاشتن گل بدون حرفی، قامتش را صاف کرده و از علی پول می گرفت.

بیش تر خم شد و به سبد نگاه کرد.

گل هایش بیش تر شده بود.

چند دقیقه ای گذشت که علی درب کنار راننده را باز کرد و روی صندلی نشست.

آنا با دیدن اخم و تخم او ریز خندید و به شوخی گفت:

- بسوزه پدر عاشقی!

و در لحظه با یادآوری نامردی های شاهرخ و خوش شانس بودن حنا با آن همه اشتباه لبخند غمگینی زد و با چشم های پر شده و صدای دو رگه گفت:

- می دونی تو واقعا عاشقی!

حنا هم سگ داره!

من همیشه حسادتش رو کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

علی به پایین قوطی سیاه سیگار ضربه ای زد که نخ سیگاری بیرون زد، آن را برداشت و با فندک به آتشش کشاند و گفت:

- مهربونی اما سگی!

نرم دلی اما ظاهرا سنگی!

تو پاک ترین دختری هستی که دیدم، من رو به خاطر اون رفتارم که می خواستم بازیچه ات کنم ببخش!

آنا قطره درشت و شیشه ای رها شده روی گونه اش را با پشت دست لرزانش پاک و ماشین را روشن کرد.

- لطفا نهار مجلس عروسی تون چلو مرغ باشه!

ترجیحا هم فقط رون باشه که هراس نکنم که سینه بهم میفته یا رون!

و محکم خندید که علی هم نیشش شل و ول شد.

جلوی کافه که نگه داشت، منتظر شد علی پیاده شود و سبد را بردارد.

با انجام کارها توسط علی، خندان گفت:

- من تنهاتون می ذارم!

وجودم اضافیه.

و تند و زود به ماشین پیرش گاز داد و راهی خانه شد.

در راه خانه چند باری به مجتبی زنگ زد اما با جواب ندادنش کفری شده به سمت شیرینی فروشی رفت و از هر شیرینی و شکلاتی که جلوی چشم هایش بود چند مقداری خرید. تمام پول هایش را فدای هوس های ناهیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد که عاشق مزه شیرین بود و اگر شکلات و شیرینی در کار نبود، قند می خورد یا این که شکر در آب حل می کرد و می نوشید.

خنده ای کرد و با حساب پول خرید هایش، به سمت ماشینش رفت، پاکت ها و قوطی ها را کنار گل ها گذاشت و کمر درد گرفته اش را خواست صاف کند که دستی هیز روی برجستگی پشتش نشست و نرم روی آن کشیده شد.

چندش وار و عصبی چرخید تا هر چه فحش بلد است را نثار طرف کند که با صدای داد و بیداد و دعوا خشک شده به ماشین چسبید.

مردی غول پیکر پشت به او روی آن مردی که احتمالا کسی بود که به او دست درازی کرده بود، نشسته و کتک را هدیه می کرد به تن و جسم اش.

تا خواست نزدیک تر برود، چند نفری دورشان جمع شدند و جلوی دید او را گرفتند.

تکاپو کرد که چهره آن مردی که از در کمک به او وارد شده و الان در صدد کشتن آن جوان هیز بود را ببیند.

با کنار زدن جمعیت و کمی تقلا به سمت آن مرد رفت، با صدای مرتعش و لحن ترسیده ای گفت:

- آقا! تو رو خدا ولش کن!

مرد که انگار با شنیدن صدای آنا، آب سردی رویش ریخته شده بود با زدن مشت محکمی به صورت آن مرد جوان به تندی بلند شد و فرار را به قرار و لو رفتن ترجیح داد.

آنا که فرار او را دید، به دنبالش رفت و چند قدم نرفته نفس زنان خسته و کوفته خواست خم شود که به یاد آن دست دراز افتاد و خم نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک به کوچه ای که آن مرد به آن جا پیچیده و محو شده بود نگاه کرد.

با خود فکر کرد که نکند که رفتن آن مرد به کوچه نقشه ای یا هم دستی باشد با آن جوان نقش بر زمین شده که الان نشسته بود و خون دماغش را با آستین لباس سفید رنگش پاک می کرد!

سرش را برگرداند و با دیدن حال زار او کلافه شد.

بی خیالی طی کرد و سمت آن جوان که حالا هیچ کس دور و برش نبود، رفت.

با پوزخند به او خیره شد و گفت:

- حقت بود، نوش جونت!

برگشت و سوار ماشینش شد و هنگام عبور از جلوی آن کوچه که ورودی اش حسابی تنگ بود، به دیدن اثری از آن مرد مرموز گنده و بزرگ پرداخت.

مور مور شده از کار قهرمان ناشناس چند لحظه پیش خود لبخندی زد اما طولی نکشید که بهت کم کم جای هر حسی را گرفت و به خود گفت:

- نکنه همون دزدِ بوده؟

هان؟

وای...

مضطرب شد و چنگی به فرمان ماشین زد.

- نکنه تعقیبم می کنه!

وای خدای من!

رمان بازار
romanbazar.ir

میان افکار مختلف و بی سر و ته اش غوطه ور شد اما سرانجام با به نتیجه نرسیدن افکار ضد و نقیضش آه ی گفت و دقتش را به رانندگی داد.

با دیدن رد شدن توله سگ کرمی رنگی از جلوی ماشینش، سرعتش را کم کرد و با رسیدن به میدان بزرگ و خلوت شهر لبخند خبیثی زد و گفت:

- گور پدر دنیا!

سیستم پخش را باز کرد و آهنگ خارجی دیوانه کننده ای به شدت شروع به پخش شد.

خندید و با تمام زورش پایش را روی پدال گاز فشرد و چند دور تند و خشن و صدا دار دور میدان زد.

قهقه ای زد و با آمدن چند ماشین و موتور دور آخرش را زد و به تندی از آن جا دور شد.

وارد هنرکده که شد اولین چیز شنیدن داد و بیداد سهراب از داخل اتاقش بود.

- خانوم علوی!

پرونده اون کارآموز کجاست؟

می دونید چند روزه منتظر خبری از طرف ماست!

آنا نزدیک تر رفت و صدای ضعیف و بغض دار بهنوش، قلبش را چنگ زد.

- م... من ن می دونم، هم...همه جا رو گشتم نبود.

- من اون پرونده رو می خوام!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر نتونید پیداش کنید اخراج می شید!

آنا طاقت سریده از عربده ی محکم او در را محکم باز کرد و داخل اتاق شد و عصبی به سهرابی که نزدیک بهنوش چسبیده به گوشه دیوار سفید رنگ بود، نگاه کرد.

می دانست که بهنوش بنیه ضعیفی دارد و اگر مداخله نکند از حال می رود.

به سمت شان رفت و گفت:

- چه خبره؟

و زیر بازوی بهنوش رنگ پریده را گرفت و روی صندلی نشاندتش...

سهراب پوزخندی زد و گفت:

- از خانوم بپرسید که یک هفته اس که کار کارآموز رو راه نمی ندازه چرا؟

چون پرونده رو گم کردن.

آنا در حال چپاندن شکلاتی به دهان بهنوش ساکت توپید:

- و مال کدوم هنر جو؟

- صالحی!

آنا کمی فکر کرد و با شگفتی گفت:

- اون که پرونده ای نداره به کل!

برای دل خودش هرزگاهی میاد!

با توصیه رئیس قبلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

سهراب عصبی غرید:

- خب؟

- خب به جمالتون، تشکیل پرونده به کل نشده، الان هم جنجال به پا کرده که رایگان یک مدرکی داشته باشه!

سهراب که گویی آب سرد به رویش ریخته شده بود با نگاه به بهنوش چانه لرزان نالید:

- و چرا خانوم علوی خبر ندارن؟

- چون برای قبل بهنوش بوده این ماجرا و زیاد جدی گرفته نمی شد!

بهنوش هقی زد و بلند شد و از اتاق بیرون رفت، سهراب کلافه دستی به پشت گردنش کشید و دندان هایش را بهم سابید.

- لطفا برید دنبالشون!

آنا سرش را تکان داد و دنبال بهنوش رفت که با گریه پله های بیرون ساختمان را تند تند پایین می رفت.

بی اعصاب از یادآوری گفت و گوی مزخرفی که با بهنوش داشت و فهمیدن این حقیقت که بهنوش دهن لق، دل لقی نیز کرده و از علاقه خود به سهراب اخمو و همیشه ی خدا سرد گفته و نتیجه اش شده بداخلاقی و سردتر شدن سهراب با او، از پشت پنجره کنده شد و با برداشتن هندزفری و گوشی اش پاورچین پاورچین به سمت ایوان شان رفت و روی گلیم کوچک نشست و آهنگ غمگینی را باز کرد و سرش را به لبه ی پنجره لم داد و به شب سرد با آسمان ابری اش چشم دوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به دور از هیاهو و اتفاقات اخیر کمی خودش را برای خودش خرید.

نگاهی به این ور و آن ور حیاط شان انداخت.

به نظرش می آمد که حتی دیوارهای خانه های شاهرخ و شکوفه پوزخند می زنند به او؛ پوزخند های تلخ و سیاه و شیطانی که سر آخر تبدیل به قهقه می شوند.

با چکیدن قطره اشکی از گوشه چشمش محکم پاکش کرد و دوباره نگاه خیسش را به آسمان دوخت.

سردش شده بود اما با غلیان احساسات قدرتمندش، از درون گرم بود.

خاطراتش مثل آهنگی که گوش می داد در ذهنش پخش می شدند...

لعنت فرستاد مابین حال خرابش به قدرتمندی خاطراتش که تکرار، بزرگ ترین اسلحه اش بود روی پیشانی و قلب و روزگارش...

زانوهایش را جمع کرد و سرش را روی شان گذاشت و دست هایش را دور پاهایش به هم قفل کرد و خیلی زود گریه او را غرق خود کرد.

با احساس افتادن حس سرد کوچکی روی دستش به آسمان نگاه کرد .

با دیدن این که برف می بارد با خود گفت:

- شکل بعدی خاطره ها بارون گریه است!

شکل بعدی بارون هم برفه!

یک تغییر زبر و خشن...

بی توجه به برف کم توان، دوباره جنین وار در خود پیچید و زمزمه کرد:

- چرا کنده نمی شی ازم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا تموم نمی شی توم!؟

آب بینی اش را با گوشه انگشت شستش گرفت و چشم هایش را بست.

کرخت همان طور ماند و شب سیاه را به صبح روشن تبدیل کرد اما ذهنش سیاه تر شد و قلبش شکسته تر.

سردی جسمش زیر حال و هوای برفی به دل و احساساتش هم سرایت کرد و مردن امیدش بلافاصله در عمق چشم هایش نشست.

دستش را مشت کرد و پچ زد:

- قول می دم به اولین خواستگارم بله رو بگم، به جهنم که دل ندارم شاید کسی هستش که حتی با کنارش بودن هم احساس خوشبختی کنه!

شاید من هم فرق کردم؟

هوم!

نظرت آنا!

خندید و قطرات داغ و سبک جریان یافته از چشم هایش را پس زد و زل زد به هوای گرگ و میش صبح شده.

عصبی و ناراحت غرید:

- همین امشب شکستمت!

همین امشب تمومت کردم!

آره... آره!

با حمله ی یک باره ی خواب به وجودش، بی خیال وضعش همان جا روی گلیم دراز کشید و خود را بغل کرد و هندزفری به گوش خوابید...

رمان بازار
romanbazar.ir

- یا قمر بنی هاشم!

با شنیدن صدای مادرش، لای پلک چشم چپش را باز کرد، بدنش به شدت می لرزید و موهای ریز بدنش بلند شده بودند و احساس سنگینی وجودش را احاطه کرده بود، خواست بلند بشود و بنشیند که لمسی و خشک شدن عضلاتش بر او پیروز شدند. صدای دور مادرش را دوباره شنید.

- محمد بیا!

آنا حالش بده!

ندانست که چه شد و محمد کی او را به آغوشش کشید و چگونه کارش به بیمارستان رسید تا زمانی که به هوش آمد و گیج و منگ با سری غرق شده میان درد به اطرافش نگاه کرد.

لبش را گزید و در دل پچ زد:

- آخرین ناراحتی و مدیون شدنم بود بهتون، قول!

دو روز بود که آنا روی تختش دراز کش و تنها غذایی که می خورد سوپ های بی نمک شبیه سوپ های بیمارستانی بود.

مادرش مثل مراقب های امتحانی هر نیم ساعت به او سر می زد تا ببیند که آنا دمای بخاری را کم کرده یا نه و وای به حال آنا می شد اگر از دستورات او سرپیچی می کرد.

هر شش ساعت یک بار، قرص های سرماخوردگی را باید می خورد و تحت هیچ شرایطی لباس های پشمی را از تنش در نمی آورد و پنجره را باز نکرده و به بخاری دست نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون رفتن هم به کل ممنوع بود.

حرص می خورد از دست مادرش اما نمی توانست هم کاری بکند.

کمی کش و قوس به بدن خود داد و از روی میز کوچک مطالعه اش کتاب " دو ر می فا سل لا سی " را برداشت و جلد زیادی سنگینش را باز کرد.

زیر لب غر زد:

- آخه چرا باید جلد یک کتاب این قدر سنگین باشه؟

نیم ساعتی مشغول خواندش شد و بلاخره با آمدن ناهید به اتاقش با سینی سوپ و قرص از کتاب دل کند.

لبخندی به روی او زد و گفت:

- ناهید من اتاق پوکیدم آخه برو به مامان بگو که دست از سخت گیری هاش برداره به خدا کلافه شدم!

- بی جا کردی کلافه شدی!

بر و بر به مادرش که الان داخل اتاق شده بود و به او نگاه خشمگین پرتاب می کرد، نگاه کرد.

پوفی کشید که ناهید لبخند زنان گفت:

- بی خیال جر و بحث ها!

کلافه شدم از دستتون.

مریم خانوم چنگی به صورتش زد و گفت:

- بچه پررو قرص میارم نمی خوره می ذاره لبه بیرونی پنجره نبینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با چشم های از حدقه درآمده گفت:

- چجوری فهمیدی؟

مریم خانوم چشم غره ای رفت.

- باد می ندازتشون حیاط!

- وای خدا!

ناهید ریسه رفت از جر و بحث و محبت های وحشی مادرش به آنای خنگ و دوست داشتنی.

سینی را روی میز گذاشت که مریم خانوم گفت:

- اول قرص ها رو بخور بعد سوپ رو؛ هیچی تم نمی شه اشکال نداره.

آنا به ناچار اول قرص را و پشت بندش زیر نگاه عقابی مادرش سوپ را تا ته خورد و تشکری کرد و روی تخت افتاد.

همین که مریم خانوم سینی را برداشت و رفت ناهید خود را از جلوی آیینه کند و از جیب بزرگ لباسش پیچ انگشتی های گردویی را درآورد و روی کاغذ سفید ریخت و به آنا گفت:

- بیا مراسم پیچ انگشتی خورون!

آنا با شنیدن اسم شیرینی زود روی تخت نشست و مشغول خوردن شان شدند...

آنا در حالی که با نوک زبانش باقی مانده شیرینی روی دندان هایش را تمیز می کرد، گفت:

- از شوهرت چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناهید آه نامحسوسی کشید و نالید:

- هیچ!

- فدای سرت، قربونت برم.

آی حرص می خورم از دستش، آی حرص می خورم.

ناهید خنده ای کرد و حین جمع کردن کاغذ سفید زیر دستش گفت:

- حس حرص راه جبران و تلافی داره، اون ناراحتی که هیچ جوره حل و فصل نمی شه!

آنا یقه لباس پشمی اش را از بدنش فاصله داد و بی حال گفت:

- آخه چه جور حرصت رو خالی می کنی؟

من هر چی دم دستم باشه می شکنم، اما فایده ای نداره... حتی خودآزاری ام می کنم بازم بی فایده اس!

ناهید لبخند موزی زد و گفت:

- اتفاقا این ها بیش تر عصبیت می کنند پیشنهاد من فحش دادن؛ یک کار مفت بدون ضرر با کلی فایده!

آنا پقی زیر خنده زد و خنده کنان گفت:

- نه من اهل فحش نیستم!

- باید بگم که پس نصف عمرت بر فناست!

لااقل برچسب بچسبون.

من با مجتبی حرفم شدی فحش هام رو تو دلم بهش می گم، برچسب هامم

رمان بازار
romanbazar.ir

به روش.

آی کلی حال می ده نمی دونی که...

مجتبی چون فربه اس و سفید وقتی عصبی می شه قرمز می شه منم بهش می گم گاو قرمز و زودی می پرم اتاق تا گره نزنه دست و پام رو بهم.

و قاه قاه خندید اما به یک باره غمگین شد و پچ زد:

- از نمک زندگی همین دعواها رو داریم!

نه بچه ای نه تفریح خاصی!

خب حقشه که بچه بخواد.

آنا پتو را از روی خود کنار زد و به او نزدیک تر شد و گفت:

- حل می شه ناراحت نباش درد و غمت به جونم.

با صدای باز شدن در حیاط هر دو کنجکاو بهم نگاه کردند و جلدی روی تخت رفتند و پره های کرکره را از هم فاصله دادند و به حیاط نگاه کردند.

ناهید با دیدن مجتبی که دسته گل و جعبه شیرینی به دست داشت با ذوق گفت:

- گاو قرمز خودم! بلاخره اومد.

و با شوق به پایین رفت. آنا لبخندی زد و بلند شد.

دو هفته به سرعت برق و باد گذشت، دو هفته ای که ناهید همان روز اولش با آمدن مجتبی به خانه شان رفته بود و سومین روزش علی به خواستگاری حنا و آرش با فهمیدن مسئله بدون هیچ واکنش خاصی و تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

و تنها با نوشتن پیامی به آنا کنار کشیده بود و پیامش این بود که تا به دنیا آمدن بچه صبر خواهد کرد و اگر بچه از او بود، به هر نحوی شده آن را از چنگال حنا در خواهد آورد.

اما روان آنا بهم ریخته بود و گاهی شاد و گاهی غمگین می شد و بی خود و بی دلیل گریه اش می گرفت، مخصوصا از آن روزی که شاهرخ را ساک به دست و مادرش را قرآن و آب به دست دیده بود که راهی مسافرتی می شود.

اصلا از مسافرت های او دل خوش نداشت و می دانست که این بار هم قرار است اتفاقی بیفتد و غبطه می خورد به حال خوش دیگران که چرا مشکلات شان حل می شد اما مال خودش نه، علی رغم همه ی تلاش های محمد و محیا و حتی خودش!

اه کلافه ای کشید که بخار نفسش بیرون جهید و کمی خش و خط انداخت به هوای صاف...

از مدرسه بیرون زد و پالتوی قهوه ای رنگ بلندش را بیش تر به خود پیچید.

به سختی و با تمام شدن امتحانات ترم اول بچه ها، مدیر را راضی کرد تا استعفایش را قبول کند.

از مدرسه بیرون رفتنی، کمی دلش گرفت اما می دانست با وجود تغییر های خلقی و افسرگی اش، ماندنش چیزی جز مدیون شدن به بچه ها نبود.

دست هایش را تا رسیدن به ماشینش زیر بغل هایش برد و مالیدشان به پ التو تا گرمش بشود.

نگاه آخری به دیوارهای مدرسه انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه زود سه سال تموم شد رفت پی کارش!

صدای زنگ آخر مدرسه به گوشش رسید، خواست سوار ماشین بشود که صدای جیغ جیغویی او را ثابت نگه داشت.

برگشت و با دیدن شادی در حالی که دست هایش را به حالت بغل باز کرده بود و گریه می کرد و به سمتش در حال پرواز بود بی طاقت به سمتش رفت و به آغوشش کشید.

بچه های دیگر هم به سمتش رفتند و تنها صدای واضح، خانوم معلم خانوم معلم گفتن شان بود.

بلاخره بعد از نیم ساعت فیلم هندی بازی کردن، بچه ها به زور والدین شان از او کنده و با لب و لوچه و دماغ های یخی و قرمز و صورت گریان دور و دور تر شدند.

آنا با دیدن سرخی و تپلی صورت گریان شادی از کیفش آب نبات چوبی را درآورد و به سمتش گرفت.

شادی با دیدن آب نبات دو دستی آن را قاپید و به سینه اش چسباند و با ل تلفظ کردن حرف ر گفت:

- اینو نمی خورم، یادگاری نگهش می دارم.

و دهانش را مثل غار باز و دوباره گریه کرد.

آنا لبخندی به او زد و بغلش کرد و پالتوی صورتی و خزدار و نرمش را زیر دست هایش فشرد.

کمی بعد صدای ماهان در فضای خلوت جلوی مدرسه به گوش شان رسید.

خدا را شکری گفت و بلند شد که شادی به سمت ماهان رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دایی!

ماهان با خنده و دلسوزی گفت:

- جان دایی؟

شادی با دیدن محبت او، گریه اش بیش تر شد و با غم گفت:

- خانوم معلم می خواد بره!

نذار دیگه... تو بگو نره...

ماهان نگاه خاصی به آنا انداخت و رو به شادی گفت:

- برو تو ماشین منم الان میام.

شادی با یک جهش و بغل دوباره آنا بلاخره وارد ماشین و مشغول قایم کردن آب نبات در داخل کیف بنفش رنگش شد.

ماهان به سمت آنا که حالا شبیه قندیل شده بود رفت و گفت:

- سلام!

آنا جوابش را را با دندان هایی که به شدت بهم می خورد داد.

- می خوام باهاتون حرف بزنم آنا خانوم.

لطفا بریم تو ماشین تون.

آنا سرش را به معنای باشه تکان داد و زودتر از او داخل ماشینش شد...

ماهان با انگشت اشاره اش چند ضربه به زانوش زد، نفسی کشید و در ح الی که خیره شادی داخل ماشین خودش بود گفت:

- اومدم یک چند تا حرفی که شاید، باید بدونید رو بگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا درجه بخاری را بیش تر کرد و گفت:

- می شنوم!

ماهان نیم نگاهی به او انداخت و لب زد:

- تو این چند سالی که شاهرخ نبود، تمام صفحه های مجازیش دست من بود!

نمی خواستم هیچ وقت خاموش یا از دسترس خارج بشند چون برام سخت بود قبول این که شاهرخ دیگه نیست!

تا روزی که برگشت.

مضطرب دستی به ته ریش کم پشت و زیبایش کشید و ادامه داد:

- خوش حال شدم از زنده بودنش!

وقتی ام که مادرش گفت حافظه اش رو از دست داده، اول جا خوردم اما!

حرفش را خورد که آنا با ابروهای درهم نگاهش را از سطل زباله آهنی زنگ زده کنار ماشینش گرفت و به ماهانی که حالا به سمت او چرخیده بود، انداخت و سوالی پرسید:

- خب؟

- اما من شاهرخ رو از بر بودم!

فهمیدم که یک جای کار می لنگه!

کلی پافشاری کردم تا این که فهمیدم به خاطر بعضی از مسائل مجبور شده که بگه حافظه اش رو از دست داده و هیچ وقت اون دلایل رو بهم نگفت!

آنا که خون به سرش دویده و فشار عجیبی را در حال تحمل کردن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را ریز تکان داد و به پشت صندلی اش لم داد و چشم هایش را بست.

ماهان دستش را لای موهای کوتاه خود فرو برد و پچ زد:

- تا که نامزد کرد!

هر چی بهش گفتم که بیاد سمت تو، حتی از روزگارت و تابلو کردن علاقه ات به اون سر مراسم خاکسپاریش که کل شهر بودند گفتم اما اثر نکرد گفتم بدی رو تموم نکن در حقش! اما تنها با یک جمله تموم کرد کل این سال ها رو...

نگاه غمگینی به آنای چشم بسته انداخت و گفت:

- می دونی چی گفت؟

آنا چشم هایش را باز کرد و رو به او با بغض گفت:

- حدسش زیادم سخت نیست!

- گفت که خب به جهنم که به پام مونده! نمی موند مگه من گفتم؟ من شکوفه رو می خوام!

راه ما قبل رفتن من به سربازی جدا شده بود اون الکی امیدوار بوده به برگشتن من!

آنا در حالی که شر شر اشک هایش شروع شده بودند با داد گفت:

- بسه ماهان!

با این حرف ها هیچی درست نمی شه!

ماهان هم با عربده بلندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو کوری!

تو نمی خوای که بدی های اون رو ببینی تا کنده شی ازش!

آنا محکم تر از قبل داد زد:

- به تو چه؟

ماهان عصبی مشتی به قسمت ران پایش زد و گفت:

- من دوست دارم لعنتی!

به خاطر اون هیچی نمی گفتم، حالا که نیست و براش بود و نبودت فرقی نداره می خوام بیام خواستگاریت.

آنا ناباور به او نگاه کرد و زیر لب در حالی که لب هایش لرزش داشتند و صدایش ارتعاش، نالید:

- اِم... م... م... کان نداره!

ماهان پوزخندی زد.

- بهتره کنار بیای با مسئله!

آنا با همان حالت قبل با چشم های وق زده گفت:

- دا... دا... داری شو... شوخی می کنی!

م... مگه نه؟

- هیچم! تا به حال این قدر جدی نبودم، تو مال منی!

آنا دوباره به صندلی اش لم و استراحت کوتاهی به خودش داد.

سرگیجه امانش را بریده بود و دست هایش یخ یخ شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چیه؟ الان فکر می کنی که من دو به زنی می کنم! به رفاقتم با شاهرخ خیانت می کنم؟

لحظه ای مکث کرد و بعد حرصی تر، از میان دندان های کیپ شده اش غرید:

- آره اصلا قبول... باشه ... صحیح... درست!

اما تو می ارزی به همه چیز!

من از همون روز اول که دیدمت ازت خوشم اومد!

همیشه شاهرخ از خوبی هات می گفت و من حسرت داشتن عشقی مثل تو رو می خوردم!

اما به خاطر احترام به عشق دو طرفه تون کوتاه اومدم، لال شدم، چفت کردم درهای قلبم رو!

شاهرخ مُرد گفتم بذار یکم به خودش بیاد نیومدم سمتت، ولی دیر کردم چون زنده شد و روت خط قرمز کشیدم ولی اون بی مرام اون خط ها رو شکست!

با خس خس کردن آنا روی او دقیق شد، سرخ شده بود و دست های یخی اش زلزله وار می رقصیدند.

سرانگشت هایش را آرام و نگران روی شانه او گذاشت و اسمش را ناراحت پچ زد که آنا عصبی جیغ کشان گفت:

- برو!

ماهان دستی داخل موهایش کشید و به ناچار از ماشین پیاده شد، دلش رفتن نمی خواست، ماندن می خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت ماشین رفت و بعد سوار شدن دقیق شد روی آنا میان وراجی های شادی.

آنا سرش را روی فرمان گذاشت و قطره های اشکش صورتش را شکار کردند.

چیرگی درد و غم بر او، خارج از توان تحملش بود.

توان هضم و رد کردن شنیده هایش را از ذهنش نداشت ولی با آن حال خرابش به سمت هنرکده راند و زیر لب گفت:

- لعنت به روزی که به زندگیم وارد شدی شاهرخ!

و به یاد آورد عاشق بودن های همیشه خدا یک طرفه اش را به او حتی از دوران بچگی...

وقتی جلوی هنرکده خواست ماشین را متوقف کند، ندانست چطور شد که ماشین را داخل جوب انداخت.

ترسیده و گیج شده همان طور مانده بود که در راننده باز شد و صدای سهراب به گوشش خورد.

- خانوم صفایی حالتون خوبه؟

آنا به او نگاهی کرد که سهراب از حالات چهره بی رنگ و روح و یخی اش جا خورد و گفت:

- بذارید کمکتون کنم پیاده بشید.

آنا هایی گفت که سهراب گفت:

- لطفا از ماشین پیاده بشید!

آنا با دیدن این که ماشین هر اندازه که از آن طرف به جوب افتاده و پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته از این طرف همان اندازه از زمین فاصله گرفته، نگاه منگش را به سهراب دوخت.

سهراب نگران از وضعیت او چند باری دستش را جلوی او حرکت داد و با زدن بشکنی گفت:

- حالتون خوبه؟

جایی تون درد می کنه؟

زنگ بزنم به اورژانس؟

آنا به دروغ، ریز سرش را به معنای نه تکان داد در حالی که به چند گالن و لیتر آب سرم نیاز داشت.

سهراب با متانت و اخم گفت:

- بذارید کمکتون کنم.

و دستش را دراز کرد آنا معذب شد و گفت:

- نه ممنون!

و نگاهش را به این ور و آن ور چرخاند و در دل گفت:

- چرا حتی یک پرنده هم پر نمی زنه؟

در همین فکر ها بود که با کشیده شدن دستش و بیرون آورده شدنش از ماشین و چنگ شدن دست دیگر سهراب روی پهلویش جهت جلوگیری از افتادن او به زمین به ناچار با دو قدم تند از ماشین خارج شد و زل زد به چهره ی اخموی سهراب.

سهراب هم با لبخند محوی به او زل زد و بهنوشی که تازه از سر راه رسیده و شاهد کمک کردن عشقش به رفیقش شده بود در فضای سرد و خلوت

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر، بغضش را قورت داد و بی خیالی طی کرد تا وارد هنر کده بشود که با صدای سهراب میخکوب شد.

نفسی کشید و سرش را برگرداند که سهراب ادامه داد:

- حال خانوم صفایی خوب نیست، آب قند بیار.

بهنوش با دیدن وضعیت آنا کمی نگران شد و پا تند کرد سمت ورودی هنرکده.

آنا روی جدول نشست و سرش را بین پنجه هایش که ستون های شان زانو هایش بود فشرد.

سهراب هم کنار او ایستاد و هر هنرجو و رهگذری که می آمد را نگه داشت تا به او کمک کنند ماشین را از داخل جوب دربیاورد و کمی بعد در میان خوراندن آب قند به آنا توسط بهنوش، با کمک مردهای دیگر ماشین را از جوب درآورد و به سمت شان رفت.

بهنوش آنا را بلند کرد و گفت:

- بهتره زنگ بزنیم به داداشش تا بیاد و ببرتش!

سهراب نگاه نافذی به او انداخت و گفت:

- خودم می برمشون!

بهنوش پوزخندی زد.

- باشه!

آنا سردرد گرفته با بغض گفت:

- نه ماشینم نمی خوام بمونه، شمام بدون ماشین سختتون می شه که

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردین!

سهراب نگاه محبت آمیزی به او انداخت و پچ زد:

- سختم نمی شه!

- لطفا به داداشم بگید!

و نهایتا با اصرارهای بیش از حدش، بهنوش به محمد زنگ زد و گفت که به دنبال آنا بیاید.

محمد که نگران و دلواپس از گفته های بهنوش در عرض سه سوت خود را با تاکسی دربستی زرد رنگی از محل کارش به آن جا رسانده بود بعد قرار دادن آنا در ماشین، به سمت سهراب رفت و بعد از کمی گپ و گفت از او تشکر کرد و رو به بهنوشی که مثل گنجشک کوچکِ روی سیم های دکل های برق در حال لرزیدن بود با لبخند گفت:

- بهنوش خانوم سردتونه؟

بهنوش ریز سرش را تکان داد و گفت:

- از بس عجله ای بیرون اومدم از خونه یادم رفت لباس گرم بپوشم.

محمد لبخند محوی زد و به آنا نگاه کرد که سرش را از داخل پنجره بیرون انداخته و به آن ها زل زده، به سمتش رفت و گفت:

- آنا پالتوت رو دربیار بدم بهنوش خانوم.

با پالتوی آنا در حال برگشت به سمت بهنوش بود که چهره ی کنجکاو سهراب برایش جالب آمد.

پالتو را به سمت بهنوش گرفت و گفت:

- بیش تر مواظب خودت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهنوش تشکری کرد و محمد با خداحافظی آن دو را تنها گذاشت و سوار ماشین شد.

شب بود و آنا پتو پیچ دور خود کنار خانواده در حال خوردن پرتغال های خونی بود.

مریم خانوم بعد از قورت دادن پره ای پرتغال رو به آنا با تشر گفت:

- باز زمستون نشده، تصادف کردن هات شروع شد؟

و تخمه هایی را که حین حرف زدن از دهانش در آورده و داخل مشتش بود ، به درون پیش دستی چینی انتقال داد و ادامه داد:

- خدا اون سرهنگی رو که بهت گواهی داده لعنت کنه!

دیگه نمی ذارم رانندگی کنی!

محمد پیش دستی آماده از پرتغال و تکه های سیب را که محیا برای خودش آماده کرده بود را کش رفت و میان نگاه های متعجب محیا رو به آنا گفت:

- آنا بیا یک کاری کنیم، من که دیگه هستم، ماشین رو بده من، زیاد لازم دارم، خودمم می شم راننده ات هر وقت بخوای میام دنبالت!

مدرسه ام که دیگه نداری و ظهر برای نهار اومدنی تو رو می برم هنرکده.

آنا عطر پرتغال را به مشامش کشید و به پشتی قرمز رنگ لم داد و گفت:

- باشه.

محمد رو به مادرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- توام نگران نباش ماشین چیزیش نشده بود! یکم پایینش به لبه جوب خورده و ساییدگی داشت.

با کشیده شدن پیش دستی از جلویش توسط محیا و جر و بحث شان موضوع تصادف فراموش شد...

خود را روی تخت انداخت.

ماهان از جلوی چشم هایش به کنار نمی رفت.

عصبی برای منحرف کردن فکر و خیالش گوشی اش را برداشت و وارد شبکه های مجازی شد.

بار دیگر سیلی مسدود شدنش توسط شاهرخ به صورتش کوبیده شد، پوزخندی زد و با یک تصمیم لحظه ای تمام عکس های دو نفری اش با شاهرخ را حتی عکس حرف های گزنده او را به کل پاک کرد و زیر لب گفت:

- مطمئنم که این ها دیگه خاص نیستند، چون زیاد ترش رو، خصوصی ترش رو با شکوفه داری...

" دو هفته بعد "

با چشم غره از محمد چشم گرفت و رو به دکتر گفت:

- من هیچیم نیست آقا مهدی!

مهدی تک خنده ای کرد که جدی تر از قبل ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من دیوونه نیستم!

مهدی با اشاره به قهوه گفت:

- مگه فقط دیوونه ها...

خندید و الله اکبری گفت و بلند شد و به سمت آن دو رفت و روی مبل به رنگ آبی آسمانی نشست و رو به آنا که قهوه را مزه مزه می کرد گفت:

- ما فقط می خوایم کمکت کنیم!

- من به کمک کسی نیاز ندارم و حالم خوبه خوبه!

محمد دندان هایش را بهم سابید و با خشم گفت:

- زیادی معلومه!

مهدی پا رو پای انداخت و لبخند زنان گفت:

- می دونم حالت خوبه! فقط می خوام هر چه زود تر خوب تر شه!

سپس بلند شد و به سمت محمد رفت و گفت:

- البته با حضور محمد نمی شه که کمکت کنم!

محمد نگاهش را بالا آورد و به شوخی گفت:

- داشتیم داداش؟

و با غر و لند و شوخی از اتاق خارج شد و روی صندلی سالن انتظار نشست و به منشی جوان مطب دوستش خیره شد که در حال نظم و نظام دادن به پرونده ها بود.

مهدی رو به روی آنا نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب!

آنا به او زل زد که مهدی لبخندی زد.

- می شنوم!

- چی رو؟

- از هر چیزی که برات مشکل آفریده و شادی رو ازت گرفته.

آنا پوزخندی زد و پچ زد:

- من مشکلی ندارم!

مهدی با چند قدم پشت پنجره بخار گرفته قرار گرفت و به حال و هوای بهمن زمستان که رد پایش برف و سیاسی شدن فضای شهر با بنرها و نماد های توپ و تفنگ و خون و عکس شهدا بود به خاطر سالگرد انقلاب، چشم دوخت.

- من می تونم کمکت کنم، نه به عنوان یک دکتر و روان شناس، بلکه به عنوان یک دوست با دریچه دید متفاوت!

فکر نکن که به تنهایی و با زمان مشکلات حل می شه!

آنا آهی کشید و در سکوت به فضای اتاق که ساده بود و دیوارها و مبل ها و حتی تابلوهایی به رنگ آبی در انواع تن رنگ ها داشت دقت کرد.

مهدی با دیدن سکوت و مقاومت آنا به سمت کمد کوچک گوشه دیوار رفت و دو دفتر و یک مداد بیرون آورد و باز مقابل آنا نشست و آن ها روی میز کوچک زرد رنگ مقابلش گذاشت و خیره به چهره ی آنا لب زد:

- این دفتر سیاه برای خودت توش خواستی نقاشی، شعر، فحش، خاطرات هر چی که نمی تونی به من بگی رو بنویس، یکیش هم برای اون سری از

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفات که می خوای و می تونی بگی و به نظرت من می تونم کمکت کنم!

آنا نگاهش را روی دو دفتر که جلدشان از طلق های به رنگ های سیاه و سفید بود دوخت و سوالی پرسید:

- که چی؟

- به وقتش می فهمی. می تونی بری.

آنا مردد به دفترها نگاه کرد ، چنگ شان زد و با راهنمایی مهدی از اتاق بیرون زد و با دیدن صحنه مقابل دیدگانش خشکش زد.

همان دخترک منشی، ترسیده و مچاله شده داخل بغل محمد بود و سفت و سخت پارچه کت کلفت او را زیر دستش می فشرد و دست دور گردنش انداخته بود و محمدی که محکم او را به سینه اش چسبانده و خیلی محکم تر از دور کمر و زانوهایش چسبیده بود.

آنا به سمت شان رفت و چهارپایه دمر شده را کنار زد و گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟

دخترک با شنیدن صدای آنا، چشم هایش را باز کرد و با دیدن آن که بغل یک مرد ناآشنا افتاده، وول خورد و از آغوشش جدا شد و نگاه شرم زده اش را از بابت افتادن پرونده ها به زمین و آشوب به راه انداخته اش به مهدی دوخت و با دیدن نگاه خندان او خجل بدون حرفی به سرعت از جمع شان فاصله گرفت و خود را داخل آبدارخانه انداخت .

آنا به شوخی خیره به محمدی که گلویش را صاف می کرد و دستی به کتش می کشید گفت:

- خدا رو شکر که خلوت بوده این جا!

محمد بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد نیم نگاهی به دور و بر انداخت و ریز سرش را تکان داد و با خداحافظی از مهدی دور و سوار آسانسور شدند .

آنا با خنده گفت:

- بغل تو چی کار می کرد دختر مردم هوم؟

محمد خشن نگاهش کرد.

- از چهارپایه افتادنی گرفتمش!

ولی زیادی ترسو بود و جیغ جیغویی تشریف داشت!

آنا دوباره خندید که محمد با تشر از آیینه به او نگاه کرد .

- خیال بافی ممنوع! حرف زدن در این مورد هم پیش بقیه اکیدا ممنوع!

- قول نمی دم اما سعی ام رو می کنم!

محمد کلافه پوفی کشید که با ایستادن آسانسور و سوار شدن پیرمردی سکوت کردند و آنا خنده خود را با فشردن لبه ی دفترها مهار کرد .

مداد را روی میز انداخت، خیلی وقت بود که دیگر خاطرات نمی نوشت و برایش سخت بود نگارش درد و غم و فکر کردن به آن ها...

نگاهش را اجمالی در فضای اتاقش چرخاند که گوشی اش زنگ خورد .

با دیدن اسم حنا فوری تماس را وصل کرد و توپید:

- سلام، چه خبرها؟ مراسم چی شد؟

صدای گرفته او پشت گوشی پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام، علی زده زیر همه چیز! می گه من حوصله دردسر ندارم.

آنا عصبی بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد و شماره ی علی را گرفت و بلاخره بعد از چند بوق صدای خسته او را شنید که می گفت:

- بله آنا!

- اینِ عشقت؟ مرد بودنت؟

سر قول هات موندت؟

علی عصبی از آن ور داد زد و توپید:

- برو اون جنده رو جمع کن که با این وضعش با اون قولی که بهم داده بود باز می ره با پدرسگ های عوضی تر از خودش می ریزه رو هم!

بره به درک من از خیر بچه و عاشقی به اون گذشتم!

و تق تماس را قطع کرد.

آنا عصبی بلند شد و لباس پوشید و بیرون رفت.

با به یادآوری این که ماشین دست محمد هست پوفی کشید و تاکسی دربست گرفت و سه سوتِ خود را به خانه خاله شان رساند.

بعد از خوردن چایی و گپ و گفت با خاله اش به اتاق حنا رفت.

در را زد و وارد شد و با غیظ به او که در حال کشیدن خط چشم پهنی به چشم هایش بود خیره شد.

حنا ترسیده از ورود ناگهانی او پرید و خط چشم کج و کوله ای مهمان پلک چشم اش شد.

- چته دیوونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا به تمسخر گفت:

- زن حامله نباید آرایش کنه!

و داخل اتاق شد و در را بست و از پشت نزدیکش شد و از آیینه به او زل زد و گفت:

- و رابطه جنسی ام با این وضعیت نداشته باشه!

تو من و علی رو چی فرض کردی؟

از این به بعد من نیستم، علی ام نیست.

خودتی و خودت هر گُ...

حرفش را خورد و روی تخت نشست. حنا بلند شد و کنارش نشست و ملتمسانه گفت:

- به جون مامان بابا قسم من با کسی رابطه نداشتم.

به خدا نداشتم.

- پس علی از چی داره حرف می زنه؟

- ن می دونم!

آنا با جدیت گفت:

- برو خدات رو شکر کن که بحث آبروی بابات در میون وگرنه ولت می کرد م!

بپوش بریم دیدن علی.

حنا با لبخند بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه بذار یکم آرایش کنم!

رو به روی علی نشسته و مثل گاو وحشی به او زل زده بود.

حنا هم با ریش های شال منجوق دارش ور می رفت و بغض مهمان گلویش شده بود بابت این همه خرد شدن هایش پیش علی...

آنا عصبی رو به علی گفت:

- اگر این دیوونه بازی ها و منت زدن ها و دست دست کردن هات تا دو روز تموم نشه، مجبور می شم کاری که نباید انجام بدم رو عملی کنم!

می رم خبر حاملگی حنا رو جار می زنم!

نگاهش را از حنای شکه گرفت و رو به علی که در حال خوردن چایی بود گفت:

- و پدر و مادر حنا رو راضی می کنم تا ازت به خاطر تجاوز بهش شکایت کنند!

چایی به گلوی علی پرید.

حنا آخی گفت که علی سرفه کنان بلند شد که صندلی چوبی قهوه ای رنگ روی زمین افتاد و صدای بدی ایجاد کرد .

به سمتش رفت و گفت:

- چت شد؟ خوبی؟

درد داری؟

بریم دکتر؟

آنا غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما شیرین و سهراب سیاه هستید!

فقط دو روز وقت دارید!

باد خورده به کله هر دوتاتون!

علی دروغ می بندی که چی؟ بازم بیاییم التماس و خواهش؟ صد بار گفتم اگر بچه رو نمی خوای بگو بره سقط، نگفتی و چون کار از کار گذشته باید جورش رو بکشی!

داخل تاکسی به دختر بچه ای که کنارش نشسته و تکه های لبوی سرخ و لعاب دار داغ را با چنگال پلاستیکی سفید می خورد، زل زده بود که علی رغم غر زدن های مادرش مبنی بر آرام خوردن، پی کار خود بود.

لبخندی زد و دلش کمی بچگی همراه با بی خیالی و پی لذت های کوچک دوییدن بدون توجه به این و آن را خواست.

نگاهش را سر داد به خیابان و یاد چند دقیقه ی قبل افتاد که بعد از گفتن حرف هایش بلند شد و به جلوی در کافه نرسیده، صدای بلند علی را شنید که گفت:

- باشه!

لبخندی زد و بقیه ی مسیر را در آرامش سپری کرد.

جلوی آیینه ایستاده بود و با تمام دقت رژ قرمز را روی لب هایش پیاده می کرد .

ذوق و شوق داشت چون در کم تر از یک هفته حنا و علی با یک سر و ته

رمان بازار
romanbazar.ir

بندی مختصر و آماده کردن خانه مجردی علی و بردن جهاز از قبل آماده حنا به آن جا بلاخره امروز جشن عروسی شان، گرفته می شد.

نگاهش را روی دن سیاه بلند و آستین سه ربع دارش که یقه قایقی با بالا تنه چسبان و دامن نسبتا پفی از جنس پارچه توری زر دار داشت، به گردش درآورد.

ناراضی از وجود چاک بلند، بالای دامن لب برچید و با پوشیدن کفش های پاشنه بلند ظریف سیاه راهی پذیرایی خانه شان شد.

شالش را آرام روی سرش گذاشت و کیف کوچکش را برداشت و از در خانه بیرون زد، مثل همیشه دیرتر از بقیه آماده شده بود.

با پیچش سردی هوای سوزناک عصر دور تنش، لرزید و به گام هایش سرعت بخشید که مصادف شد با دیدن شاهرخی که کیسه های خرید را از ماشینش بیرون می آورد.

پاهایش مثل دنیا از حرکت ایستاد، حسرت، کوه صبرش را در هم شکست و بغض خون مرده شده اش دوباره سر باز کرد. بدون توجه به تک و توک آدم ها با همان سر و وضع تمام تن اویی را که دهمین کیسه را از داخل ماشین برمی داشت، کنکاش می کرد که با بوق محکم محمد از داخل ماشین شاهرخ قامتش را صاف کرد و نگاه سردرگم آنا را بر روی خود قاپید، آنا سرش را به زیر انداخت و پارچه دامنش را زیر دستش جمع کرد که زیر دکل چراغ جلا پیدا کرده بود و می درخشید و با چند قدم که همراه بود با پیچش صدای پاشنه کفش هایش روی آسفالت خشک و ترکیده خود را به ماشین شان رساند.

سوار ماشین شد و آرام گرفت و چون نگاه خیره اخم و تخم دار شاهرخ را به خود دید کم نیاورد و با تشر به او زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جدال بهم خیره شدن شان بدون توجه به هیچ کس و هیچ چیز با حرکت ماشین و گم شدنش میان خم خیابان پایان یافت.

نفس لرزانی کشید و به صندلی لم داد، قلبش بی امان خودش را به دیوار پوستش می زد .

محیا حوصله اش سریده از فضای سنگین و ساکت اتاقک ماشین نالان گفت:

- انگار نه انگار که می خوایم بریم عروسی، دایی یک آهنگ قری لطفا!

مریم خانوم خندید و گفت:

- از خاله و مامانت خبر نداری؟

- فکر کنم از آرایشگاه مستقیم رفتن مهمونی!

- باشه عزیز دلم.

با دعوت آنا سهراب و گلی و بهنوش و کامران نیز در مراسم حضور داشتند و چه خوش می آمد برای او بودن آن ها.

خیره به نیم تنه ی سیاه و مجلسی و زرق و برق دار بهنوش که پوست سفید کمر و شکم و سرشانه هایش را به رخ می کشید و دامن مدل ماهی اش که تمام کننده زیبایی اش بود، صدایش را به خاطر آهنگی که در حال پخش بود بالا برد و گفت:

- باید یکی مواظب تو باشه!

- نمی دونستم مختلطه!

- بهونه ی خوبیه برای خود نمایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهنوش با شنیدن صدای پر غیظ سهراب کنار گوشش به سمتش چرخید و متعجب گفت:

- بله؟

سهراب دستی به کت قهوه ای رگه دارش کشید و با اشاره ریزی به پوشش او توپید:

- از این که نگاه این و اون روت باشه لذت می بری مگه نه!

بهنوش کمی بر و بر با چشم های پر آرایش به او زل زد، اما سکوت کرد و به رقص زوج ها چشم دوخت که گلی برای عوض کردن جو به شوخی رو به آنا گفت:

- کسی رو هم نداریم باهاش بریم برای رقص!

کامران با شنیدن حرف گلی به سمتش رفت و دستش را دراز کرد و گفت:

- افتخار می دید؟

گلی با نیش باز گفت:

- فکر کنم بله!

آنا همراه آن دو دور میز بلند پایه نازک ایستاده بود و به این ور و آن ور نگاه می کرد که صدای مردی توجه هر سه شان را جلب کرد.

- چطوری دختر عمو!

آنا با دیدن او تبسمی کرد.

- خوبم، شما چطوری؟

فرزاد با اشاره ریز به بازوی پهنش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عالی، بلاخره پنجاهش کردم!

آنا گیج به او خیره شد که فرزاد دلقک گونه گفت:

- دور بازوم رو می گم!

آنا مشتی به بازویش زد و گفت:

- نه خوشم اومد ازش!

فرزاد نگاهش را سر داد به بهنوش.

- معرفی شون نمی کنی؟

آنا دست دور کمر بهنوش که لیوان آب میوه ای در دست داشت انداخت و گفت:

- بهنوش دوستم!

فرزاد دستش را دراز کرد و گفت:

- خوشبختم از آشنایی تون!

بهنوش لبخندی زد و پچ زد:

- همچنین!

و مردد به دست دراز شده او نگاه کرد .

به نظرش بی ادبی می آمد منتظر گذاشتنش.

دستش از دور لیوان جدا نشده دست سهراب را دید که داخل دست فرزاد نشست.

- منم سهراب هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و زود دستش را برداشت.

بهنوش با گیجی نگاهی به آنا انداخت که فرزاد با لودگی و بدون گرفتن هشدار مخفی پیام سهراب گفت:

- دختر عمو که اهل رقص نیست، خانوم زیبا افتخار یک دور رقص رو به من می دید؟

بهنوش لبخندی زد و طوری که فقط آنا بشنود گفت:

- کمی چزوندن این مرد خشک به جایی برنمی خوره که مگه نه!

و با لبخند خبیثی به فرزاد نگاه کرد.

و به دست مودار او که از همان اول که برای دست دادن جلو آورده و هنوز در هوا مانده بود حتی با وجود دست دادن سهراب خیره شد.

آب دهانش را قورت داد و میان نگاه خیره ی آنا لب باز کرد تا حرفی بزند که صدای قدرتمند تر سهراب در جمع شان پیچید و به گوش ها رسید.

- ایشون قول رقص رو به من دادن! بهتره دنبال شریک دیگه ای باشید!

فرزاد سری تکان داد و از آن ها دور شد که بهنوش با چهره ی برزخی به سمت سهراب چرخید و توپید:

- چرا همچین می کنید جناب رئیس؟

سهراب دندان های ردیفش را بهم سابید و غرید:

- سیب زمینی نیستم که!

سر و وضع خانوم صفایی و بقیه رو ببین بعد مال خودت رو کارمندم!

هیچ کس قد تو خودش رو نریخته بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهنوش به آنا که ساکت به آن دو خیره بود گفت:

- آنا به ایشون ربطی داره پوشش من؟

این شالی که رو سر من تقریبا همه جام رو پوشونده!

اصلا من دلم می خواد لخت بگردم!

با چشم و اشاره آنا لب زیرینش را گاز گرفت و نیم نگاهی سمت سهراب پرتاب کرد.

سهراب نفس عمیقی کشید و به شنل سیاه رنگ گلی چشم دوخت و نامردانه گفت:

- اگر اون شنل رو پوشیدی که هیچ! نپوشیدی قید مراسم رو بزن!

بهنوش سرتقانه نچی گفت و ادامه داد:

- هر کاری دلم بخواد می کنم!

به شما ربطی نداره!

آنا پا برهنه میان جر و بحث آن دو پرید و گفت:

- بس کنید تو رو خدا!

سهراب سری تکان داد و خم شد و از روی صندلی شنل را برداشت و با یک حرکت دست دور کمر بهنوش انداخت و او را به خود فشرد و گفت:

- من باید با ایشون حرف بزنم!

و با زور بازویش بدون توجه به حیرت آنا و دست و پا زدن های بهنوش راهی حیاط شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با رفتن آن ها به پوشش خانوم ها و فضای داخل خانه عمویش که عروسی در آن جا بود دقت کرد .

با لبخند خبیثی به بادکنک های سفید دور و بر جایگاه عروس و داماد نگاه کرد و با خود گفت:

- کی می شه که بترکونمتون؟

و بعد از کمی هیزی و نگاه به سر و روی بقیه، روی رفتار حنا و علی دقیق شد.

هر دو را عصبی و پکر و دمغ یافت و کلافگی که از سر و روی علی می بارید و لبخندهای مصنوعی حنا، دلش را سوق نداد حتی به حسادت در مورد عشق و بهم رسیدنشان...

دامنش را کمی جمع کرد و خسته از سر پا بودن روی صندلی نشست و پا رو پای انداخت که روی صندلی کناری اش هم زنی نشست.

زن عموی چاقش بود که با باد بزن در حال جریان دادن به هوای گرم و خفه مجلس بود تا شاید کمی از التهابش کم بشود و با بالا رفتن صدای آهنگ و هجوم جوانان به وسط برای ریختن قر و انرژی آنا را مخاطب قرار داد و گفت:

- گرمه صدای آهنگ هم زیاده!

آنا به یک دفعه ای با یادآوری استادی او در نیش و کنایه زدن بلند شد و با لبخندی مصنوعی گفت:

- پس من برم براتون آب بیارم!

و بدون توجه به او که تعارف های خالی و الکی می کرد به سمت آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه از مراسم می گذشت آنا زیر نگاه های ترحم آمیز بقیه و پچ پچ هایشان بیش تر اذیت می شد .

زیر لب غر زد:

- خود کرده را تدبیری نیست!

خودت جار زدی عشقت رو، رازت رو، پس بکش، حقته!

و سرانجام با تمام سعی و تلاش بی خیال طعنه دیگران گوشه ای نشست و به سهراب و بهنوشی که بلاخره سهراب با قلدر بازی توانسته بود شنل را وصل تن بهنوش بکند و بهنوشی که نگاه از او می دزدید و از زیر دستش و غیرت بازی هایش فرار می کرد، نگاه کرد و با این کار حالش بدتر شد، چون که الان دیگر واقعا حسرت می خورد و شاید حسادت می کرد به عشق واقعی که حوالی آن دو می رقصید!

نگاه بغض دارش را از آن دو دزدید و به زمین دوخت و با زنده شدن خاطره ای در ذهنش در یک صدم ثانیه اسیر گذشته شد، اسیر روزی که دانشجو بود و با اتوبوس رفت و آمد می کرد از شهر خود به جایی که دانشگاهش در آن جا بود . در روزی که تاکسی نبود و مجبور شد آن یک مسیر باقی مانده تا ترمینال را که خیابان طویلی بود را پیاده برود و از خوش شانسی اش یک پسر جوان لاغر اندام با چهره معمولی از آن جا به دنبالش افتاده و کارتی را که رویش شماره داشت را هی به سمت او می گرفت و او ترسیده با یک متن پیامکی کوتاه به شاهرخ گفته بود که مزاحمی دارد و می ترسد اما شاهرخ بعد ده دقیقه با گفتن این که " سرم شلوغه، تو به اون توجه نکن و راهت رو برو " آنا را دست به سر کرده بود و او با دلی گرفته و لرزان وارد اتوبوسی شده بود که آن پسر جوان هم سوارش شده و قسم خورده بود که بلاخره شماره اش را به او خواهد داد

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی به ترمینال شهر دانشگاهش رسیده بود پسرک باز مزاحمش شده بود که آنا به ناچار شماره شاهرخ را گرفته و باز او را در جریان گذاشته بود که شاهرخ تازه رگ گردنش باد کرده و به او گفته بود که جایی بنشیند و منتظر او باشد تا با ماشین خود را برساند و آنا با ناراحتی پوزخندی زده و گفته بود که " تو داخل شهر خودمون فاصله ده دقیقه ای رو نیومدی و حا لا چطور می خوای تا این جا بیای و این چه غیرتیه که از من می خوای تا شب این جا بمونم! " و تق گوشی را قطع و برای مدتی از او قهر کرده بود.

با تکان خوردن های بدنش و صدا زدن های بهنوش به خود آمد، قطره اشک آمیخته به سیاهی مدادی که برای چند ساعتی مهمان چشم هایش شده بود را پاک کرد و بغض دار گفت:

- جانم؟

بهنوش با نگرانی با صدای پایینی لب زد:

- خوبی؟

- آره می شه یکم بریم حیاط؟

بهنوش ریز سرش را تکان داد که سهراب از پشت سرش گفت:

- کجا به سلامتی؟

بهنوش به سمتش چرخید و در حالی که به آنا اشاره می کرد گفت:

- می ریم یکم هوا خوری!

- منم میام، دورادور مواظبتون می شم، آدم مست کم نیست!

بهنوش باشه ای گفت و از زیر بازوی آنا چسبید و به راه افتاد و غر زد:

- زیادی غیرتیه! آخه تو که منو می خوای چرا رک و پوست کنده نمی گی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ادا اطوار میای!

آنا پچ زد:

- مبارک باشه... غیرت از عشق و علاقه میاد قدرش رو بدون!

از کی شروع شده؟

بهنوش در حال باز کردن در گفت:

- حساسیتش از اون روزی شروع شد که داداش محمد پالتوت رو داد بهم!

آنا دامنش را کمی جمع کرد و بعد از پایین رفتن از دو پله ایوان کم ارتفاع گفت:

- اون قدر غریبه شدم که نگفتی بهم!

بهنوش موهایش را بیش تر داخل شال کرد و نالید:

- به خدا وقت نشد!

حالا کجا بریم حیاط که پر آدمه!

آنا لبخندی زد و گفت:

- می ریم حیاط خلوت!

و بدون توجه به سهرابی که دو متر از آن ها عقب تر بود و مواظب شان، ساختمان را به قصد رسیدن به حیاط خلوت دور زدند.

بهنوش خسته از پیاده روی، روی صندلی فلزی زنگ زده موجود در فضای چهار متری حیاط کنار آنا نشست و میان شنیدن صدای کم توان آهنگ و بزن و برقص که همراه بود با هوای سنگین و سرد زمستان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا این قدر تو خودتی؟

آنا نفس عمیقی کشید که بخار نفسش برای چند لحظه ای سفیدی را مهمان سیاهی هوا کرد.

- چون زندگیم دست خودم نیست ، کلافه ام.

چون قلبم دست خودم نیست، شبیه آواره هام.

چون پدر ندارم و یتیمم، پتک همه می خوره به سر و صورتم!

سکوت کرد و چه ممنون بود از سکوت بهنوش!

نگاهش را دوخت به چراغ کوچک روی در چوبی که داخل آشپزخانه بود برای آمدن به حیاط پشتی!

دلش پر شده بود و چشم هایش پر تر.

پوزخندی زد و در حالی که قطرات درشت اشک روی دامنش می افتادند پچ زد:

- چشم های من واسه دیدن نیست، فقط و فقط برای گریه کردن.

می دونی بهنوش! من به این نتیجه رسیدم که شاهرخ من رو نمی خواست و بازیم داده، اما می دونم که قبول این مسئله با مردنم همراهه!

خودم رو گول می زنم ...

اون موقعی که اومد و رابطه داشتیم هر وقت از کوچه مون رد می شدم می گفتم شاهرخ هم رد شده و قدم هام رو آروم آروم، وجب وجب برمی داشتم تا مسیرمون حتی وقتی از هم دوریم یکی باشه!

همیشه با این کار به خودم یادآوری می کردم که من و اون همقدم همیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشید و بعد از تر کردن لبش گفت:

- اون موقعی که رفت و ولم کرد باز

همون کار رو ادامه دادم چون می گفتم اینم غنیمته!

بغض کرد و سرش را به زیر انداخت.

بهنوش بینی قرمزش را بالا کشید و گفت:

- فدات بشم، آروم باش لطفا!

آنا بدون توجه به حرف های او و موهای سیخ شده دست هایش از شدت سرمایی که یواش یواش رسوخ می کرد در وجودش ادامه داد:

- مرد! بدتر از قبل تو راهی که، خیابونی که، هر جایی که قدم برداشته بود قدم برداشتم! قوی تر و لجباز تر!

شد همه ی ذهن و فکرم...

شد قلبم، روحم...

تا که خودم رو درگیر کار کردم و ظاهرا تونستم همه رو گول بزنم که از اون جور کارها دیگه انجام نمی دم اما همیشه نگاهم پی مسیر خونشون بود، پی لمس دستگیره درشون بود که می چسبید ازش و با کلید باز می کرد قفلش رو...

همه باور کردن که من خوبم!

پارچه دامنش را زیر مشتش فشرد و خیره در چشم های زیبا و رنگی بهنوش با صدای لرزان و مرتعشی گفت:

- من خوب نیستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به خدا خوب نیستم!

چون برگشت و امید داد بهم زنده بودنش ولی اون... اون قدر ندونست و رفت با شکوفه رو هم ریخت!

های های گریست که بهنوش از کنار، سر او را روی شانه اش گذاشت و آه کشید که آنا بریده بریده گفت:

- این همه... درد برای من زیاده... سخته...

الانم... علاف و بیکار منتظر و نگران آینده ام!

بهنوش با مهربانی در حالی که با دستش به بازوی او ضربه های ملایم لالا گونه می زد:

- آینده متفاوته چون مطمئنا آنای فردا آنای امروز و دیروز نیست!

آنا با دلی پر پچ زد:

- من هنوزم همون آنای قبلی ام!

البته شکسته تر و ناامید تر!

و سکوت کرد و به سیاهی رو به رویش زل زد و کمی بعد گفت:

- راسته که می گن مردها اگه از رابطه ای برن طوری می رن که انگار از اول نبودن!

اصلا می دونی چیه اون از اول نبود من فقط فکر می کردم که بود!

بهنوش زهرخندی کرد و او را از خود جدا کرد و گفت:

- پاشو بریم داخل هم سرده سرما می خوریم هم مادرت نگران می شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هم سهراب یخ زد دیگه!

آنا با حسی سبک بلند شد و گفت:

- مواظب عشقتون باش و اشتباه های من رو نکن، مخصوصا اگر روزی خواست بره از روی غرور کنار نکش!

یادت بمونه که غرور جزئی از شخصیته و بودنش خوبه اما کل وجودت نکنش چون جنبه اشو نداره، چون ویران گر...

چون از جنس آتیشه...

بهنوش لبخند کوچکی زد و برای عوض کردن جو گفت:

- اه... اه حالم رو بهم زدی دختره ی چندش عاشق، سهراب نباشه پسر داییش، پسر داییش نباشه دوستش، دوستش نباشه یکی دیگه!

و خنده بلندی سر داد که آنا لب زد:

- یار و یاور ما رو باش!

از الان تا آخر عمرم پشیمون می مونم که چرا این ها رو به تو گفتم!

بهنوش چشم غره ای رفت و گفت:

- چه حرف ها... چه غلط ها!

می گم آنا من یخ زدم بیا از این در بریم داخل به سهراب هم تلفنی می گم!

آنا لبخند کوچکی زد و گفت:

- لب یار چطور بود؟

نور گوشی که بهنوش برای زنگ زدن به سهراب داخل دستش گرفته بود حا

رمان بازار
romanbazar.ir

لات تعجب روی صورتش را لو داد و تته پته کنان گفت:

- منظورت چیه؟

- رژ لبت موقعی که از حیاط اومدین تو کاملا پاک شده بود!

صدای الو گفتن سهراب باعث شد که نتواند جواب او را بدهد. با هول و ولا بعد خبردار کردن سهراب از تصمیم شان گوشی را قطع کرد و به سمت آنا رفت که از او دور شده بود و به لای آجرهای زرد و نارنجی رنگ پوکیده نگاه می کرد و با خنگی گفت:

- نه ما همو نبوسیدیم رژم خورد به شنل پاک شد!

آنا با دیدن لانه عنکبوت لای دیوار دو قدم عقب تر رفت و گفت:

- خودتی!

بهنوش لب پایینش را گزید و گفت:

- چی خودمم؟

- خر!

بهنوش که هول شده و حاضر جوابی اش از بین رفته بود به خاطر بو بردن آنا از بوسه ی همین دو سه ساعت پیش که سهراب بی هوا روی لب هایش نشانده بود گفت:

- آره!

آنا دلش پوکیده شدن از شدت خنده می خواست اما لبش به لبخند باز نمی شد چون قفل شده بود حالات غم روی چهره اش اما با این حال ادامه داد:

- لب هاتم پف کرده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهنوش وایی گفت که آنا انگشتش را لای دو آجر که گوشه هر دوئشان شکسته شده بود برد و سکه پولی را در آورد و لبخند زنان گفت:

- بابا و عمو وقتی می خواستن جایی برن یا سر ما رو گرم کنند لای دیوار های این جا سکه می ذاشتن... وای که چه کیفی می کردیم!

و سکه سرد را بیش تر داخل مشتش فشرد و آهی کشید و ادامه داد:

- عمو هنوزم که هنوزه هرزگاهی بازم این کار رو می کنه!

بهنوش راضی از این که بحث بوسه جمع شده جسارتش را جمع کرد و گفت:

- خدا بیامرزتش...

آنا تلخ خندید و گفت:

- که چون دختری مثل من داره که دوست دهن قرص تو شدم که لب می دی به پسر مردم!

بهنوش چشم هایش را تنگ کرد و با یک شیرجه به سمت او حمله ور شد که آنا پا به فرار گذاشت و با جیغ و داد وارد آشپزخانه شد .

بلاخره بعد از چند ساعت، مراسم تمام شد و آنا همراه خانواده اش راهی خانه شان بودند و ناهید و آناهید در حلق همدیگر، از این و آن حرف می زدند.

آنا سردرد شده چشم هایش را بست که بعد از چند دقیقه صدای کامبیز را شنید که می گفت:

- آنا رسیدیم، پیاده شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا گیج چشم هایش را باز کرد و خمار به این ور و آن ور نگاه کرد.

پیاده که شد در حیاط خانه ی شاهرخ باز و دختر جوان و زیبای بی رنگ و روحی همراه شاهرخ خارج شد.

تا به یاد داشت در فامیل شاهرخ جز خواهرش و باران دختری بود، نبود.

زیر لب گفت:

- گزینه ی جدید!

شیطونه می گه برم همه چیز رو بهش بگم نذارم دلش ویرون شه!

نذارم شاهرخ هر غلطی دلش خواست بکنه اما نه ولش!

و بی توجه به شاهرخی که از سر تا پای او را از داخل ماشین می پایید به سمت خانه شان روانه شد.

با یک دوش سرسری و خوردن چایی راهی اتاقش شد و روی تختش بیهوش و مشغول خواب دیدن اما نصف شب با حس تشنگی بلند و کورمال کورمال راهی آشپزخانه شد و از روی عادت و بلد بودن به جای اشیا لیوان آبی خورد و چرخید تا برود به اتاقش که سینه به سینه سایه ای شد، وحشت زده خواست جیغ بزند که دست قدرتمندی روی دهانش نشست.

ترسیده از این که شاید دزد قبلی باشد و بخواهد سو استفاده ای از او بکند با تمام توان داخل بغل او وول خورد و با سر خوردن دست دزد روی دهانش چنان جیغی کشید که چراغ های پذیرایی خیلی زود روشن شد و کامبیز و محمد و مجتبی که هر سه رکابی هایی به ترتیب رنگ های سفید و آبی و زرشکی داشتند، با دیدن دزد خواب از سرشان پریده داخل آشپزخانه شده و امان نداده به آن مرد، به سمتش حمله ور شدند و تا جان

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت او را به باد کتک گرفتند.

آنا ترسیده از جو موجود و عربده آن ها سر خورد و به کابینت لم داد که ناهید میان کتک کاری های مردها به سمت او رفت و کنارش نشست و گفت:

- خوبی؟

آناهید با جیغ به سمت محمد رفت و گفت:

- محمد بسه!

کشتینش، زنگ زدم پلیس الان که بیان!

خودتون رو کنترل کنید.

اصلا اون جوراب رو از سرش دربیارید ببینید کیه!

محمد آن دستش را که خون مرد روی آن خشک شده بود را به سمت جوراب ضخیم کشیده شده روی صورت او که چند سوراخ برای حرف زدن و نفس کشیدن و دیدن داشت برد و با یک حرکت خشن و دادن فحشی ناموسی از سرش درآورد.

آنا کنجکاو بلند شد و به طرف مرد رفت که سر به زیر انداخته و بی حال روی دو زانو نشانده شده بود و کامبیز و مجتبی نگهش داشته بودند.

بر خلاف اخم کامبیز و دیگر مردها رو به رویش نشست و خم شد تا چهره اش را ببیند.

محمد عصبی از پایین بودن سر مرد و تلاش های بی سر و ته آنا محکم موهای او را کشید که مرد آخی گفت و سرش بالا آمد و چشم در چشم آنای ترسیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با دیدن فک قدرتمند و ضلع دار و چشم های خبیث و عقابی روی صورت پر خون مرد نا آشنای رو به رویش خود را عقب کشید و به کابینت لم داد.

محمد به سمت مرد رفت و روی دو کف پا مقابلش نشست و غرید:

- کی هستی؟

مرد مقابلش با لهجه غلیظی گفت:

- معلوم نیست؟

آن قدر لهجه داشت که کسی جز آنا متوجه حرفش نشد.

آنا با حیرت گفت:

- این آدم گرده!

من دوست کرد تو خوابگاه زیاد داشتم آشنام به لهجه هاشون!

محمد دوباره رو به مرد گفت:

- شانس ما رو باش!

و کلافه دستی پشت گردن کلفتش کشید و بلند شد و چند قدم زد و غرید:

- پس این پلیس ها کجا موندن؟

با صدای آیفون آناهید به سمتش رفت و زیر لب گفت:

- خدا رو شکر که مامان و محیا خونه خاله ان!

گوشی را برداشت و گفت:

- کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت نبود تشخیص دادن این که پلیس می باشند چون آژیر ماشین شان رنگ قرمز و آبی می پاشید به سر و صورت کوچه و نورش با وجود دیوار بلند حیاط از در باز پذیرایی به چشمش می خورد.

در را باز کرد و با ناهید به سمت اتاق رفتند تا حجابشان را کامل تر کنند بی توجه به آنایی که حتی روسری در سر نداشت!

مجتبی دزد را به کامبیز سپرد و راهی حیاط شد، محمد هم به سرعت برق و باد از جا لباسی پشت در اتاق چارقد مادرش را آورد و به سر آنا انداخت تا پوششی هر چند کم به روی موها و برجستگی هایش باشد.

با شنیدن یاالله یاالله گفتن از شخص غریبه ای آنا به سختی بلند شد و گوشه آشپزخانه ایستاد و به پلیسی که وارد شد چشم دوخت، بی تابانه نگاهش می کرد که پلیس دیگری هم وارد شد.

پاهایش از دیدن شاهرخ در لباس کارش که عضلاتش را برجسته تر کرده بود و هیبتش را خاص تر شل شد بر عکس نگاهی که وصل تر می شد رویش با نزدیک تر شدنش همراه سروان و ستوان به آشپزخانه، محمد با دیدن شاهرخ به سمتش رفت و بعد از سلام و خوش و بشی آرام ماجرا را به او گفت که شاهرخ با اخم نگاهش را حواله ی آنایی کرد که به نظرش بودنش در این جمع مردانه زیادی غیرت آزار بود!

به گفته های محمد تنها سری تکان داد و به سمت دزدی رفت که می شناخت ش!

جلویش نشست و سرد نگاهش کرد و آرام طوری که کسی نشنود گفت:

- مشتاق دیدار!

اما این حرف از گوش های تیز آنا که نت های ریز را بهتر از نت های درشت نوا می شنید دور نماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه گیجش را به آن دو مخصوصا پوزخند روی لب دزد دوخت.

برای لحظه ای چشم هایش سیاهی رفت و خواست زمین بیفتد که لم داد به کابینت. سروانی که در دستش دفتر و خودکاری بود و از همه افراد سوال هایی می پرسید به سمتش رفت که شاهرخ جلویش قد علم کرد و گفت:

- از ایشون خودم می پرسم!

دفتر را گرفت و مقابل آنا ایستاد طوری که زیر سایه قد و قواره اش کسی نتوانست او را ببیند.

آنا با دیدن صورت جذبه دار او آب دهانش را قورت داد و از کابینت جدا شد و ترسیده جمع و جور تر ایستاد، احساس گناه چیره شده بود بر وجودش و حس می کرد شاهرخ در دل به او فحش می دهد و می گوید:

- خواب و استراحتم رو به خاطر توی کنه بهم زدم!

با این فکر بغض بیش تری مهمان گلویش شد.

شاهرخ نگاهش را از چاک سینه او که از زیر چارقد خودنمایی می کرد با خشم گرفت و پرسید:

- لطفا ماجرا رو با دقت از اول تا آخر بگید!

آنا ریز سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- نمی شه یکم برید عقب تر؟

شاهرخ حرف او را شنیده اخمی به جمع بسته شدنش کرد و دو قدم عقب تر رفت و گفت:

- می شنوم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا لب پایینی اش را از شدت شرم از باب شنیده شدن حرفش گزید و با همان حالت نگاهش را بالا آورد و زل زد به او، آناهید با دیدن وضعیت آنا به سمتش رفت و رو به شاهرخ با طعنه گفت:

- شرمنده جناب سرگرد خواهرم ترسیده به خاطر همین تمرکزش رو از دست داده زیاد نمی تونه توضیح بده!

شاهرخ اخمی کرد و خواست برود که آنا گفت:

- اومدم آب بخورم یهویی دستی نشست رو دهنم و بعدشم که سر و صدا کردم بقیه بیدار شدند...

اشاره ریزی به دزدی که ستوان در حال زدن دستبند به دست خود و او بود کرد و ادامه داد:

- ریختن سرش و کتکش زدن!

شاهرخ با آن صدای بمش گفت:

- متوجه شدم!

آنا باز لب زیرینش را گاز گرفت و در دل گفت:

- اون ته ریش و بمی صدات، بم وجودم رو می لرزونه!

اما خیلی زود صدای سروان او را از حال و هوای شاعرانه اش بیرون کشید.

- جناب سرگرد، کارمون تموم شد می تونیم بریم.

شاهرخ حرف او را با سرش تائید کرد که سروان ادامه داد:

- اگر بازم همچین اتفاقی افتاد، حتما خبردارمون کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با یادآوری دزد قبلی خواست دهانش را باز کند اما منصرف شد چون حوصله توبیخ و داد و فریادهای محمد و ناباوری بقیه را نداشت.

شاهرخ از آشپزخانه خارج شد و به آن طرف اُپن که محمد آرنجش را رویش گذاشته و خمیده به آن ها نگاه می کرد رفت و گفت:

- فردا با خواهرت بیا اداره.

محمد قامتش را صاف کرد و گفت:

- حتما ممنون!

محمد بعد از بدرقه ی آن ها داخل خانه شد و آنایی که جهت حجاب به اتاقش رفته بود پس از پوشیدن لباس های مناسب به جمع شان پیوست و ناهید و آناهید را در حال جمع کردن فرش آشپزخانه که قطرات خون آن مرد رویش خودنمایی می کرد، دید.

روی مبل نشست و چشم هایش را بست.

کمی بعد مجتبی که با همان رکابی و شلوار بادی روی مبل نشسته بود با نگاه به ساعت و دیدن ساعت پنج گفت:

- زن بساط چایی رو آماده کن که می رم برا صبحونه کله پاچه بخرم.

آنا قبل هر کس گفت:

- من آماده می کنم .

و به آشپزخانه رفت، ناهید با دیدنش عصبی گفت:

- یکی نیست به اون پسر بی عرضه بگه که تو رو باید انداخت زندان نه اونی رو که پول می دزده!

رمان بازار
romanbazar.ir

آناهید هیسی گفت که ناهید عصبی تر توپید:

- مگه دروغه؟

آنا فندک داخل دستش را داخل کشوی نیمه باز برگرداند و بی حرف راهی اتاقش شد.

با محمد روی صندلی های راهروی تنگ و نسبتا تاریک اداره پلیس نشسته بود.

استرس داشت و هیجان، از باب آن که در محل کار شاهرخ بود.

نگاه دوباره ای به سر و وضعش کرد، به اصرار محمد مانتوی مناسب و پوشیده بلند با زمینه سیاه و گل های ریز سفید به تن کرده و در دل به زمستان کم برف امسال صفت بی غیرت چسبانده بود که تنها کمی سردی داشت و پالتوهای زیبایش را کمد نشین کرده بود.

با آمدن ستوان بلند شدند، شال قدی و بلند خود را مرتب کرد و با راهنمایی او به سمت اتاقی که به نظر برای شاهرخ بود همراه محمد راه افتاد. با وجود تق تق کفش های نیمه بوت خود و سایر آدم ها، صدای قلبش پیروز میدان شده و دور و بر گوش هایش نبض می زد. داخل اتاق که شدند ستوان احترام نظامی کرد و رو به شاهرخی که گرم پرونده ای بود گفت:

- جناب سرگرد...

شاهرخ نگاهش را بالا آورد و با دیدن آنا و محمد بلند شد و در حالی که به سمت شان می رفت، رو به ستوان گفت:

- پاشایی برو به سروان بگو پرونده رو بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ستوان همراه احترام نظامی بله قربانی گفت و رفت.

شاهرخ با محمد دست داد و بی نگاه به آنا گفت:

- بفرمایید بشینید.

محمد همراه آنا روی مبل های چرم سیاه نشستند و شاهرخ پشت میزش رفت. سروان هم در همین حین وارد شد و بعد از ادای احترام پرونده به دست سمت شاهرخ رفت.

شاهرخ بعد از گرفتن اطلاعاتی زیر لفظی از او اجازه خروجش را داد و رو به محمدی که ساکت نشسته بود و به دم و دستگاه و تشکیلات محل کار او نگاه می کرد گفت:

- از خونتون که چیزی کم نشده بود؟

متهم رو گشتیم چیزی پیدا نکردیم!

محمد به آنایی که سر به زیر نشسته و به زمین کاشی کاری و پایه های میز رو به رویش چشم دوخته بود نگاه کرد و گفت:

- آنا تو در جریانی، چیزی که از خونه کم نشده!

آنا سرش را بالا آورد که چند تار موی چتری اش از زیر مقنعه بیرون ریختند.

کلافه و با حرص به داخل مقنعه فرستادشان و آرام نه ای گفت.

و بی توجه به سوال های دیگر شاهرخ، چشم دوخته به کاکتوس کوچک داخل پنجره باز به فکر فرو رفت.

به جان خود غر زد و باز در خیالش با شاهرخ حرف زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره حق داری نه من نه تو دیگه اون آنا و شاهرخ دانشجو نیستیم!

منم جای تو بودم و این طور عظمت داشتم به روی دختری مثل خودم که پدر نداره، خوشگل نیست، اخلاقش گنده نگاه نمی کردم چه برسه به...

آهی کشید که محمد دستش را روی دست او گذاشت و فشارش داد.

- شکایت می کنید؟

- نه!

شاهرخ با ابروهای بالا رفته به آن دو نگاه کرد و گفت:

- مطمئنید؟

این بار محمد بر خلاف جواب قبلی اش که همزمان با آنا به زبان آورده بود گفت:

- آره!

آنا نگاه خنثی و یخی به شاهرخ انداخت و سرد گفت:

- اگر می شه می خوام با اون آقا حرف بزنم!

شاهرخ اخمی بین دو ابرویش نشاند و سری تکان داد و ستوان را صدا زد.

در راه خانه، ذهنش حوالی گفت و گوی کوچکش با دزد که داخل اتاق بازجویی بود. پرسه می زد.

آن دست باند بیچی شده و صورت کبود و پر از خون مردگی اش از جذبه اش چیزی کم نکرده بود که هیچ بلکه با تمامیتِ گستاخی شان، رد و اثر دزد بودنش را به نمایش گذاشته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره و دوباره گلچین سوال های خود و پاسخ های او را از نظر گذراند.

- چرا از بین اون همه خونه مال ما!

- چون اومدن توش راحت تر بود.

- اون دزد چند وقت پیش هم شما بودید؟

- نه.

- دستتون چرا باند پیچیه!

و طرح شکل گرفته در ذهنش از پوزخندی که جواب سوالش بود.

کلافه از یادآوری گفت و گوی چرت و بیهوده و گنگ اش با آن مرد اهی گفت و دکمه آیفون را فشرد.

با باز شدن در داخل شد و اولین چیز فرش شسته و تا شده گوشه حیاط جهت رفتن آبش بود که نظرش را جلب کرد.

محمد نزدیکش شد و گفت:

- امروز با مهدی وقت مشاوره داری یادت نره!

آنا ریز سرش را تکان داد و کفش هایش را در آورد و وارد خانه شد.

محمد با تاکید و صدای بلند گفت:

- راس ساعت چهار آماده باش!

این بار به زور آورده نشده بود، بلکه کشش داشت به گفت و گو و درد و دل با مهدی دکتر شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره بعد از نیم ساعت با اشاره منشی جوان که به نظرش گزینه مناسبی برای محمد می آمد، سمت اتاق رفت.

وارد اتاق که شد مهدی با احترام و روی خوش به او خوش آمد گویی کرد.

آنا با راهنمایی او روی مبل، مقابل او نشست.

مهدی با خنده گفت:

- فکر نمی کردم که بیای!

پس قبول کردی که دیوونه ای!

آنا نیمچه لبخندی زد، در سومین جلسه بلاخره از موضع خود کوتاه آمده بود.

مهدی با دیدن سکوت او پا روی پا انداخت و به مبل لم داد و گفت:

- از دفترها چه خبر؟

- فعلا هیچی نتونستم بنویسم.

سکوت کرد و بعد گفت:

- مهدی؟

مهدی با دلسوزی گفت:

- جانم!

آنا کلافه کیفش را از روی پاهایش برداشت و روی مبل گذاشت و گفت:

- امروز دیدمش!

قبل دیدنش هیجان داشتم همه جا شده بود صدای قلبم اما تا دیدمش ح

رمان بازار
romanbazar.ir

الم گرفته شد و تمام هیجاناتم خاموش شدند هه...

پوزخندی زد و چشم هایش را برای چند لحظه بست و سپس گشود و نالید:

- من مگه چی می خواستم؟ جز یک زندگی آروم و بی دغدغه و با عشق؟ گند زده شده به زندگیم... راه خروج رو می بینم اما پاهام باهام نیستن!

نه می خوامش، نه نمی خوامش.

چی کار کنم به نظرت؟

مهدی خیره در طرح مانتوی آنا که صبح هم به تن داشت رو به او گفت:

- توی طرح مانتوت گل ها رو می بینی یا زمینه ی سیاهش رو؟

آنا نگاهی به روپوش اش انداخت و گفت:

- ن می دونم شاید هر دوتاشم!

مهدی دستی به چانه اش کشید.

- اگر مانتوت رو به دو روی سکه زندگی تشبیه کنیم روی بد و سفیدش، تو اگر واقعا افسرده باشی یا فقط بدبختی هات رو می بینی یا خوشی هات رو!

می شی یک روان پریش بدبین.

اما از گفته های تو...

نفسی کشید و حرفش را از بُعد دیگر سر گرفت:

- تو الان تو دو راهی هستی... اما دو راهی که در اومدن ازش رو باید بخوای!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار عادت کردی به اون دنیای عاشقونه ای که توش بهت ظلم شده و می ترسی ازش بیرون بیای و زندگی بدون عشق یا اشتباه دوباره ای رو تجربه کنی!

ترس عامل اصلی این خلقیات ضد و نقیض توئه. نترس از گفتن احساساتت، اون ها مختص توان، فکر نکن با گفتنشون زیر سوال می ری اون دفتر ها رو دریاب.

اصلا دیدن کی و انجام کدوم کار تو رو خوش حال می کنه؟

آنا با لبخند گفت:

- کامران!

- پس با اون بیش تر در ارتباط باش.

آنا غرق در حرف های او، سکوت کرد که منشی جوان با دو قهوه داخل آمد، موقعیتش را فراموش کرد و خیره شد روی حرکت های او درست مثل یک خواهر شوهر...

منشی رو به مهدی گفت:

- آقای دکتر؟

- بله؟

- می شه من امروز زود تر برم؟ خانوم صفایی آخرین مراجعه کننده هستن.

مهدی سرش را تکان داد و باشه ای گفت و فنجان قهوه را از داخل سینی برداشت.

با خروج منشی و بعد از کمی گفت و گو او هم از مطب خارج شد و محمد

رمان بازار
romanbazar.ir

را آن ور خیابان داخل ماشین دید، خواست به سمتش برود که دخترک را منتظر تاکسی دید، لبخند شیطانی زد و به سمتش رفت و بعد از فهمیدن این که او عجله دارد و ماشینی در کار نیست با کلی تعارف او را راضی کرد که با آن ها حداقل تا سر چهار راه یا اولین مسیر تاکسی برود.

بعد از رساندن او به مقصد، آنا راهی هنر کده و بعد راهی خانه شان شد که ماهان با دیدنش به سمتش رفت و صدایش زد.

آنا یکه خورده از حضور او پس از غیبت چند هفته ای اش به سمتش چرخید و درست در ورودی کوچه مقابلش ایستاد و سلامی داد.

ماهان لبخندی زد و با چشم هایی که برق خاصی داشتند گفت:

- بلاخره تموم شد!

آنا گیج نگاهش کرد که ماهان با خنده و صدای بلندی گفت:

- سربازیم! هفته ی بعد...

- سلام!

با پیچیدن صدای شاهرخ از پشت سر ماهان، آنا با اخم نگاهش کرد، حرف های مهدی در ذهنش پ‌ژواک شدند.

سرش را زیر انداخت و رو به ماهان گفت:

- مبارکت باشه! من برم فعلا!

ماهان با جدیت گفت:

- من حرف هام هنوز تموم نشده!

آنا در سکوت به شاهرخ که رسما الان نقش چغندر را بازی می کرد نگاه کرد که ماهان رد نگاهش را گرفت و به شاهرخ کشاند و با اخم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام شاهرخ.

و مردانه نه رفیقانه با هم دست دادند، ماهان با اخم فشار دستش را زیاد تر کرد که شاهرخ جا خورده سعی در کشیدن دستش کرد اما با از رو نرفتن ماهان، او هم فشار دستش را روی دست او بیش تر کرد.

آنا دست های سرخ و رگ بیرون زده آن دو را که دید گلویی صاف کرد، ماهان به خاطر او دستش را شل کرد و به شاهرخ گفت:

- شاهرخ جان بعدا می بینمت با آنا حرف دارم.

شاهرخ با اخم به او نگاه کرد، از آن اخم هایی که پر از حرف بود.

دست ماهان را به قصد خورد شدن فشرد و بعد ولش کرد و گفت:

- من هم با آنا خانوم حرف دارم!

ماهان کنایه ی حرف او را از خانوم گفتن به آنا فهمیده پوزخندی زد و خونسرد گفت:

- باشه من وقت زیاد دارم، تو نباید دیر برسی سر کارت اول تو بگو.

و چند قدم دور تر شد و به ماشینش لم داد.

شاهرخ با رفتن او به آنا نزدیک تر شد و گفت:

- خیالتون از بابت اون دزد راحت باشه بازداشت هستش.

آنا معترض به او توپید:

- ولی ما شکایت نکردیم ازش!

- بله... ولی ایشون به خاطر سرقت های دیگه ای که داشت بازداشت هست تا روز دادگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا ممنونی زیر لب گفت که شاهرخ عصبی از پایین بودن نگاه او گفت:

- خداحافظ!

آنا با رفتن او عطر مانده اش در هوا را بویید و با چشم غره ای بدرقه اش کرد بدون خداحافظی گفتن ، به صدای سرفه ی مصلحتی ماهان به سمتش چرخید و سوالی نگاهش کرد.

ماهان نگاهی به کوچه سوت و کور انداخت و گفت:

- هفته ی بعد میام خواستگاریت!

آنا یکه خورده از شنیدن حرف هایش ناباور لب زد:

- چی!

ماهان خونسرد گفت:

- من مثل بعضی ها نیستم به بهونه ازدواج، دختری رو گول بزنم و دلش رو بشکنم!

حالا بحث انتقام گرفتن هم به کنار...

- بسه!

ماهان با آرامش به او که از چشم هایش شعله های عصبانیت بیرون می جهید، چشم دوخت.

- آروم باش!

الان سر چی عصبی شدی؟

چرا نمی خوای قبول کنی اون فقط یک اشتباه بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا چشم هایش را بست و لب هایش را بهم فشرد، عصبی تر شد و صورتش به کبودی می رفت که ماهان گفت:

- شماره ی خونتون رو لطفا بده!

مادرم زنگ بزنه مادرت.

آنا با شنیدن این حرف بر و بر با چشم های از حدقه در آمده به او زل زد و توپید:

- رک می گم جوابم منفیه، شماره ام نمی دم!

ماهان لبخندی زد و دستش را داخل جیب شلوار سیاه پارچه ای اش برد و گفت:

- حرص و جوشت، نازت، اخم و تخمت رو هم خریدارم صد بارم نه بگی باز مثل علف هرز هر جا بری می بینی منو!

آنا عصبی از حرف های او گفت:

- بس کن ماهان من تا دیروز بهت داداش می گفتم، تو دوست شاهرخی چطور می تونی این قدر وقیح باشی!

چند تا پسر بچه که قرار بازی فوتبال داخل کوچه با هم گذاشته بودند از در خانه هایشان بیرون آمدند و چون از بین آن ها عبور کردند وقفه ای شدند برای جواب دادن ماهان و بلاخره بعد از دور شدن آن ها ماهان گفت:

- اولا برای شاهرخ مهم نیست که با من ازدواج کنی یا کس دیگه ای!

دوما من مجبور شدم که قبول کنم تو من رو به چشم داداش ببینی!

سوما وقاحت یعنی شکستن دل، من جرات دارم و عشقم نسبت بهت بزرگه که همه چیز حتی شاید رفاقتم با شاهرخ رو زیر پا گذاشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

چون بدون نفس کشیدن این حرف ها را گفته بود صورتش رو به سرخی رفته بود.

نفس عمیقی کشید و سرش را تکانید و با خداحافظی سوار ماشینش شد.

با رفتن ماهان آنا تکیه داد به دکل برق سر کوچه و آهی کشید، دردسر های جدیدی در حال آمدن به سراغش بودند، نگاهش را به بچه ها نشانه گرفت که داخل کوچه شان با تکه گچی روی زمین خطوط دروازه و میانه زمین بازی را کشیده و با توپ فوتبال پلاستیکی در حال بازی بودند.

با صدای جیغ یکی از پسرها که شلوار بادی به تن داشت و عرق از سر و رویش می چکید به دوران بچگی خودش پرتاب و غرق خاطره ای شیرین شد که در آن دوچرخه اش چپه شده و به زمین خورده بود و های های گریه می کرد که شاهرخ سوار به دوچرخه با دیدن وضعیتش خودش را به او رسانده و از دوچرخه پایین پریده فرمانش را ول کرده و آن را به زمین انداخته مقابلش روی دو زانو نشسته و با نگرانی گفته بود:

- چت شد آنا! خوبی؟

و آنایی که با بغض گفته بود:

- می سوزه.

و پشت دستش را روی چشم خیسش کشیده و می مالیدش که با حس خوردن نفس سردی به زانویش دست از مالش چشمش برداشته و با تعجب به او نگاه می کرده که در حال فوت کردن روی زخم او با مهربانی گفته بود:

- دردش کم تر شد؟

و آنا ریز سرش را تکان داده و لبخندی نزده سعید گنده لات محل که بعدها در اثر تصادف مرده بود، نزدیک شاهرخ شده و از پشت یقه ی او را گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

و چلانده و بلندش کرده و از پشت سر او غریده بود:

- مگه نگفتم نزدیک این دختر نشو؟

و شاهرخ نوجوان با وجود آنا، جسارت پیدا کرده با یک حرکت سریع خود را از دست او رهانیده و مقابل آنای ترسیده ایستاده و او را پشت خود قایم کرده و گفته بود:

- منم بهت گفتم اذیتش نکن، دور و برش نپلک!

- اوهَع! دُم در آوری! این دختر مال منه!

و شاهرخی که بعد دندان قروچه کردنی خواسته بود به سمت او یورش ببرد اما با حرف آنا که گفته بود:

- من می ترسم.

مشت دستش را باز کرده و به سمتش چرخیده سعید ناجوان مردانه لگدی به او زده بود که نقطه شروع دعوایی سخت بین شان شده و شاهرخ برخلا ف جثه ی کوچک ترش نسبت به سعید پیروز میدان شده بود.

- خاله!

با گیجی به پسر رو به رویش چشم دوخت.

- هوم؟

- توپ افتاد حیاطتون!

سری تکان داد و با زنده شدن حس خوب آن روزش لبخند به لب راهی خانه شان شد، با باز شدن در مادرش را دید که سراسیمه به سمتش می دوید و می گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوبی؟ دزد که اذیتت نکرد!

آنا زیر لب گفت:

- وای خدای من! فهمید...

با چشم غره مادرش لبخندی زد.

- من خوبم تو خوبی؟

مریم خانوم با دلتنگی نگاهش کرد.

- اگر بلایی سرت می آورد چی؟

و کنکاشانه سر تا پایش را از نظر گذراند که همان پسر بچه از درز باز در گفت:

- خاله توپ!

- بیا ببرش.

- سرما هم زورش نرسید به این بچه ها.

- هوا خوبه واسه اون ریختن بیرون!

و به خانه رفت که ورودش مصادف شد با فرو رفتن در بغل نرم و گرم آشنای محیا، سفت خود را به او چسباند و بوسه ای روی سرشانه او زد و گفت:

- خاطر خواه چه زیاد دارم!

چطوری شیطون خاله؟

محیا با بغض و چشم های پر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی ترسیدی مگه نه!

- نه بابا!

و رو به مادرش که هنوز در ایوان بود و کفش های او را در حال گذاشتن به جاکفشی گفت:

- مامان مسئله ای پیش اومده باید بگم بهتون.

مریم خانوم در جاکفشی را بست و با صدایی که به خاطر صاف کردن کمر درد داشته اش، خش دار شده بود نالید:

- خیر باشه دخترم.

آنا لب برچیده با نگاه تخسی گفت:

- مسئله ماهان دوست شاهرخ!

دو روز از ماجرای ماهان گذشته و امروز بعد از کلاس کنار بهنوش مشغول گپ و گفت بود و با پی بردن به پرت شدن گاه و بی گاه حواس بهنوش با نگرانی گفت:

- چته تو؟

بهنوش با غم گفت:

- هیچ!

آنا آهی کشید و به شوخی گفت:

- حتما دعوا کردی با سهراب!

بهنوش پوزخندی زد و سکوت کرد که آنا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اه بنال دیگه...

بهنوش بلند شد و پرونده ها را برداشت و به سمت انبار، روان، گفت:

- تو ام بیا.

آنا بلند شد و با او به اتاق رفت که بهنوش بالای چهارپایه رفت و مشغول گذاشتن پرونده ها در ردیف سوم دومین قفسه ده قسمتی بزرگ شد.

آنا با دیدن این که او روی نوک پنجه هایش در بلندی ایستاده آب دهانش را قورت داد، همیشه ی خدا از پله ها و نردبان و چهارپایه می ترسید.

با پایین آمدن بهنوش زیر لب خدا را شکری بابت سالم ماندن او گفت و ادامه داد:

- بلاخره می گی یا نه!

بهنوش در را بست و با تکیه به آن سر خورد و روی کاشی های خاک دار نشست و هق زد.

آنا نگران به سمتش رفت و گفت:

- وای چی شد؟

بهنوش گریه کنان گفت:

- چند روز پیش یک دختر بور و اروپایی اومد این جا، گفت از آشناهای سهراب هستش اومده دیدنش...

سهراب با دیدنش...

محکم تر گریه کرد که آنا نزدیکش نشست و سرش را بوسید و پچ زد:

- هیس... آروم باش فهمیدم دیگه نگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم که اشتباه هم ندیدی پس عصبیت نمی کنم با حرف های چرت.

بهنوش تلخ خندید و نگاه دوخت به رو به رویش که پر بود از قوطی ها و جعبه ها و گفت:

- چرا عشق نیست؟

چرا! چرا! چرا!

آنا لبخندی زد و گفت:

- هست، ما عجولیم.

هست، کامران و گلی!

بهنوش متحیر گفت:

- نه!

- آره، حالام پاشو بریم که من می دونم تو قوی و به این آسونی ها کنار نمی کشی.

بلند شد و دستش را به سمت بهنوش دراز کرد.

چهارمین جلسه اش بود و این بار محمد را به بهانه ی این که کار دارد و بعد از فقط چند دقیقه مشاوره با مهدی باید سر کار برود او را داخل مطب کشانده بود.

وارد اتاق که شد نفس عمیقی کشید، لبخند شیطانی زد که مهدی به سمتش رفت و گفت:

- ببین کی اومده!

- سلام مهدی می شه به منشی بگی برای محمدم قهوه ببره؟

مهدی حتما ای گفت و با تلفن حرف او را به منشی تکرار کرد.

آنا به سمت تابلویی رفت که انگار خالقش حوصله کشیدن نداشته و تنها رنگ ها را ریخته روی بوم، رفت و خیره در رنگ های شادش گفت:

- می دونی مهدی، هرزگاهی فکر می کنم آدم ها هیچ اراده ای ندارن یعنی اگر آدم ها رو ماشین فرض بگیریم نه دنده هاش، نه فرمونش نه چرخ هاش و نه حتی مسیری که می ره دست خودش نیست، دست تقدیر...

مهدی نیم رخ شاهنشاهی و زیبای او را از نظر گذراند و گفت:

- مسئله ای هست؟

آنا نگاه سردرگمش را به او دوخت و گفت:

- دوست شاهرخ شده خاطر خوام!

می دونی هم ناراحتم به خاطر ماهان چون جوابم بهش نه هست هم خوشحالم بابت دیدن قیافه ی شاهرخ!

خنده مهدی را که دید گفت:

- خیلی بدجنسم مگه نه؟

و با چند قدم روی مبل نشست که مهدی گفت:

- حرف هات تموم شد؟

آنا سرش را به معنای نه بالا انداخت و گفت:

- راستش من تو خاطرات با شاهرخ زندگی می کردم ولی چند وقتی کم رنگ شده این حالت! یعنی بعد وقتی که ماهان بهم گفت قراره بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستگاریم یاد شاهرخ و خاطره ای ازش افتادم که سر من با مرحوم سعید دعوا می کرد، ن می دونم این خاطرات کوفتی با چه انگیزه ای از کجای ذهنم پیدا و بیدار می شن... من حتی دیگه وقتی باهاش رو در رو می شم نگاهشم نمی کنم، برعکس چند وقت قبل که با چشم هام ازش عکس می گرفتم!

مهدی خسته از سر پا ماندن به سمت او رفت و بعد از نشستن کنارش گفت:

- ببین بانو اون خاطره ای که تو گفتی به خاطر این به یادت اومده که شاید چون دوست داری شاهرخ اون بلایی رو که به خاطر تو سر اون پسره در آورده سر ماهان هم بیاره، اما این که توجه هات به اون کم شده...

با شنیدن صدای عربده ی محمد حرفش نصفه ماند و بعد از نگاه به آنا با هم بلند شدند و سمت در رفتند، در را که باز کردند با دیدن صحنه ی مقابل ندانستند بخندند یا به داد محمد برسند؛ صدف سینی حاوی سه فنجان قهوه را روی تن او ریخته بود و فنجان های شکسته همراه سینی گرد روی صندلی ها و زمین افتاده بودند.

آنا نتوانست خود را کنترل کند و غش غش خندید، با خنده ی او سایر مراجعه کنندگان هم شروع کردند به ریز ریز خندیدن.

مهدی به سمت محمد رفت و گفت:

- خوبی؟

محمد پیراهن خیس و گرمش را با نوک انگشت هایش از تنش فاصله داد و گفت:

- تا خوب از نظر تو چی باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدف با ببخشیدی از آن ها دور شد.

محمد رو به مهدی با لحن خسته و زاری گفت:

- از این خنگ تر سراغ نداشتی برای کار؟

- نه!

- معلومه خب...

محمد رو به آنای خندان با اشاره چشم و ابرو به وضعیت خود گفت:

- بریم؟

آنا ریز سرش را تکان داد و بعد از برداشتن کیفش از اتاق و خداحفظی، همراه محمد از مطب خارج و همین که داخل ماشین شدند آنا خنده هایی را که در خیابان نگه داشته بود با شدت فراوان آزاد کرد، محمد چشم غره ای رفت و گفت:

- هِر... هِر نیشت رو ببند که اگه می ذاشتی داخل ماشین منتظرت بمونم ا لان مجبور نبودم برگردم خونه اَه.

آنا لب هایش را داخل دهانش برد و بعد از کمی تسلط بر خنده هایش با شوخ طبعی گفت:

- دستم رو بو نکرده بودم که، به من چه؟

امروزم کلاس ندارم بهنوش پیامک داد هنرکده تعطیله، منو ببر خونه.

محمد دندان قروچه ای کرد و به سمت خانه راند، در راه خانه آنا شاهرخ و همان دختر را جلوی بزرگ ترین مرکز فروش پاستیل دید. به یک باره غم دنیا خانه کرد در دلش، تلخ خندید و زیر لب گفت:

- بعد تو حتی اسمشون رو نیاوردم ولی تو چی؟ هه...

و چون هه را بلند گفته بود و به گوش محمدی که هم چون او آن دو را دیده بود رسید، باعث عصبانیتش و سرعت دادن به رانندگی اش شد.

محمد در حال عوض کردن دنده گفت:

- مردک عیاش هر روز با یکیه، با این وضع اوضاعش هم پلیسه...

آخه تو اصلا عاشق شدن بلدی؟

آنا اشک ریخته شده روی گونه ی راستش را پاک کرد و نالید:

- آره... بلده اما عاشق شدن به خودش رو!

دختر ها بازیچه شن فقط.

محمد کلافه از سبقت ماشین کناری بوق ممتدی زد و غرید:

- گریه نکن.

ارزشش رو نداره.

آنا ریشخندی زد و گفت:

- می دونم!

بعد از کمی سکوت محمد گفت:

- از حنا و علی چه خبر؟

آنا دستی به صورتش کشید و بی حوصله گفت:

- منو با مفتش اشتباه گرفتیا، حتما مثل سگ و گربه می گذرونن دیگه.

محمد سری تکان داد و خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز ها ساکت و بی تنش سپری می شدند تا که مادر ماهان به خانه شان زنگ زده و قرار خواستگاری را برخلاف مخالفت و طفره رفتن های مریم خانوم گذاشته بود.

آنا عصبی از این کار ماهان، به او پیامکی داد که در آن گفته بود:

- نیا ماهان، خواهش می کنم!

اما با نگرفتن جوابی از جانب او، تصمیم به فرار و در رفتن از موقعیت و خانه را کرده بود و یک ساعت مانده به آمدن آن ها بی سر و صدا بدون جلب توجه و ایجاد شکاکیتی به بهانه خرید وسیله ای واجب از خانه بیرون زده و به سر کوچه نرسیده شاهرخ را در حال تعمیر ماشینش دید که همان دختر سفید رنگ چادر پوش کناری ایستاده و به او نگاه می کرد، پوزخندی زد و با عجله به سمت ماشین خود رفت.

سوار که شد شاهرخ را خیره به خود دید.

با حرص لب هایش را بهم فشرد و خشن ماشین را به پرواز در آورد و صدای جیغ لاستیک ها و آهنگ پخش شده از سیستم فضا را در برگرفت.

در خم کوچه پیچیده به بهنوش زنگ زد و با شنیدن پیام خاموش بودن گوشی او، به گلی زنگ زد و بعد از کمی گپ زدن به او گفت که آدرس خانه شان را برای او بفرستد.

با دو عدد پیتزا و نوشابه جلوی واحد گلی ایستاده بود و منتظر باز شدن در.

با باز شدن در و دیدن گلی خود را به آغوش او انداخت و بعد از سلام و احوال پرسی و دعوت او خود را به داخل خانه کشاند و اول از همه

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامکی به محمد نوشت و فرستاد با متن زیر:

- من مراسم رو پیچوندم جوابم نه هستش، خونه ی یکی از دوستامم نگرانم نباشید گوشی رو خاموش می کنم. آخر شب برمی گردم.

و با ارسال شدنش و آمدن پیامک کسر شدن و مانده ی اعتبار، گوشی اش را خاموش کرد و روی میز سه پایه کوچک رو به رویش گذاشت. گلی بعد گذاشتن جعبه های پیتزا روی اپن به سمت رفتش و با خنده گفت:

- خوش اومدی چه عجب!

آنا نگاهی به اطراف انداخت و با بی خیالی گفت:

- فرار کردم.

گلی متعجب گفت:

- چی؟

- خونه ی خوشگلی داری!

- مرسی، آنا از چی و کجا فرار کردی؟

آنا پوزخندی زد و خیره به سقف خانه که نورپردازی مخفی داشت گفت:

- دوست شاهرخ، ماهان خواستگارم شده امروزم قرار بود بیان به خونمون من فرار کردم.

- بی احترامی نکردی به نظرت؟

آنا نگاهش را به دامن نارنجی رنگ بلند او رساند و گفت:

- بی احترامی اول رو اون کرده که با شنیدن جواب نه ام بازم اومده!

رمان بازار
romanbazar.ir

گلی بلند شد و گفت:

- بهتر بود حداقل احترام مادر و پدرش رو نگه می داشتی و رو در رو نه می گفتی تا بعد ها اگر بازم اومد سراغت...

آنا پا برهنه وسط حرفش دوید.

- آره قبول! ولی من میان بر زدم؛ کوتاه کردم دم ماجرا رو، از قصد این کار رو انجام دادم تا خانواده اش با این کار من که به نظرت بی احترامیه بهونه داشته باشند و عذر برای نخواستن من و دلیل برای منصرف کردن ماهان.

گلی بلند شد و با خنده دیوانه ای به او گفت و ادامه داد:

- چی می خوری؟

چایی یا هر چیز دیگه ای؟

- پیتزا؛ بدجور گشنمه.

گلی دستی به موهایش که تازگی ها رنگ بنفش به خود گرفته بودند کشید و با خوش رویی گفت:

- حتما!

بعد از خوردن شام و دیدن فیلمی با گونه ی جنایی_ترسناک بلاخره تصمیم گرفت برگردد.

گوشی را از همان جای قبلی برداشت و با تشکر از مهمان نوازی شایسته گلی از خانه نقلی و با صفایش بیرون جهید و راهی خانه ی خودشان شد و چون می دانست مادرش او را دعوا خواهد کرد از شدت ترس و هیجان تا رسیدن به دم کوچه ول کن لب زیرینش نبود و هی گازش می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را که به ترمز کشاند، پیاده و سلانه سلانه در تاریکی راهی خانه شان شد که صدایی او را میخکوب کرد.

- آنا خانوم؟

فکر کردن نمی خواست شناسایی صدا برای اویی که از داشتن صاحب این صدای بم فقط حسرت و رویایش را داشت، لب پایینی اش را دوباره گزید و خواست بی توجهی کند که شاهرخ فکرش را خوانده و محکم و عصبی گفت:

- آنا!

چند سال بعد آنا گفتن مزه داد زیر زبان او... درست در جایی مثل اعماق قلبش!

دست ظریفش را مشت و خود را کنترل کرد تا جانم نگوید، به سمتس چرخید و یخی گفت:

- بله!

شاهرخ به سمتش رفت و گفت:

- قضیه ماهان و امروز و دسته گل و جعبه شیرینی توی دستش چی بود؟

آنا پوزخندی زد و در دل گفت:

- چه زود فهمیدی؟

شاهرخ با دیدن پوزخند او پر از حس بد شد و دو قدم به سمتش رفت و به چشم های او که عکس چراغ برق روشن داخلش بود زل زد و گفت:

- برای حنا اومده بودن دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا دست به سینه شد و بی خیال گفت:

- به شما ربطی نداره!

برو از خودش بپرس!

شاهرخ محو چشم هایش را ریز کرد و گفت:

- دوستمه... رفیقمه خودش بهم نگفت که مجبور شدم از شما بپرسم، نگرانشم!

برای حنا اومده بودن؟

آنا با عصبانیت و حسودی از خالی خالی گفتن اسم حنا توسط او گفت:

- حنا ازدواج کرده اصلا خونه اش این جاست؟

و به یاد آورد متلک انداختن شاهرخ به او را و لو رفتنش و سپس جمع کردن موضوع با عنوان کردن این دلیل از سوی شاهرخ که می خواستم ببینم روم حساسی یا نه و همیشگی بودن همراهی حس بد ماجرا با او، شاهرخ کلافه به پشت گردنش دستی کشید که عضلات بازویش از زیر پیراهن کرمی رنگش بیش تر خودنمایی کردند.

- برای محیا اومدن؟

آنا با خود فکر کرد که کمی بازیچه کردن او و دست انداختنش بد نیست، با آرامش گفت:

- نخیر جناب، اگر از محیا قرار بود خواستگاری کنه می رفت خونه اون ها!

شاهرخ بعد از تجزیه تحلیل حرف او به سمتش جهید و او را میان خود و دیوار خفت و دست هایش را درست کنار شانه های آنا ستون دیوار کرد، آنا

رمان بازار
romanbazar.ir

که ترسیده جیغ خفه ای کشیده بود بعد از کمی چشم هایش را باز کرد و اولین چیز سینه های ستبر شاهرخ بودند جلوی دیدش که در فاصله ی کمی از او قرار داشتند و حاضر بود قسم بخورد که تپش قلب او و حرکت ماهیچه هایش را هم از روی لباس می بیند و سپس پیچش عطر او داخل ریه هایش... شاهرخ از میان دندان های بهم کیپ شده اش آرام غرید:

- برای خواستگاری تو اومده بود؟

آنا نگاهش را به اوی عصبی دوخت اما با یادآوری قرار های شبانه و بوسه هایشان، در لحظه گر گرفت و سیبک گلویش از پس قورت دادن آب دهانش لرزید. شاهرخ رنگ نگاه عصبی اش که می خواست جای خود را به مهربانی بدهد را با زور نگه داشت و بی ملاحظه گفت:

- دور و بر اون نباش! ماهان حیفه که هدر بشه در راه تو چون بلاخره دست خورده ای!

آنا به او خیره شد و باور کرد که این حرف ها از ته دل او هست بر خلاف همیشه که فکر می کرد پشت هر بار نه آوردن ها و تحقیر هایش دلیل محکمه پسندی دارد.

با بغض و لحن عصبی خیره به سینه شاهرخ گفت:

- دقیقا چون حیف می شد پیچوندمش، حیف اونی که از گذشته اش خبر دارم و پنج تا تا به حال دوست دختر داشته بیاد با منی که دست دومم، بنجلم بخواد بپره! آره حیفشه که با من هرز...

با قرار گرفتن دست شاهرخ روی لب هایش حرفش ناقص ماند.

شاهرخ با عصبانیت و اخم های در هم نگاهش کرد اما با ریختن قطرات درخشان اشک آنا روی دستش و گره خوردن نگاه دلخور او در نگاه تندش، پشیمان شد و با ناچاری به او زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با تمام توان و کمی وول خوردن دست هایش را روی سینه های پهن و بزرگ و ستبر شاهرخ گذاشت و او را به عقب هول داد اما شاهرخ دریغ از خوردن تکانی توجه اش روی لب های آنایی بود که از شدت بغض و گریه داخل دستش تکان می خوردند.

با پیچیدن صدای محمد و شکستن سکوت کوچه که معلوم بود رو به مادرش می گوید ماشینش که این جاست شاهرخ از او جدا شد و آنا هول هولکی دستی به چشم هایش کشید و از او دور شد.

شاهرخ لعنتی زیر زبان گفت و گوشه دیوار ایستاد.

محمد با لبخند به او نگاه کرد که چون پشت به چراغ بود و حال چهره مغمومش نامعلوم، گفت:

- دختره سلیطه خودم هواتو دارم، دیوونه ی سرتق ولی مامان ازت شکار ها شکار...

آنا با صدای گرفته ای گفت:

- تو رو خدا هوامو داشته باش!

محمد که حالا آنا کاملا نزدیکش شده بود گفت:

- ببینمت گریه کردی؟

- یکم دلم گرفت.

- ولی خودتی!

- بی خیال محمد.

با هم از در خانه گذشتند و آنا از شدت استرس شروع به شمارش کاشی ها کرد تا رسیدن به خانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف های سنگین شاهرخ را گوشه دلش انبار کرد و با خود گفت کاش کسی با من بی اعصاب کاری نداشته باشه حداقل امشب...

آهی کشید و بعد از درآوردن کفش های پاشنه کوتاهش وارد خانه شد و مادرش را پوزخند زنان نشسته روی مبل دید، با ترس سلامی داد که مریم خانوم جوابش شد.

- رسیدن به خیر!

آنا سی و دو دندان ردیف خود را بیرون انداخت و با لودگی گفت:

- مچکرم مامان بانو، ماهی حوضچه قلبم!

اما مریم خانوم با حرف های او حق به جانب با داد گفت:

- دختره ی خیره سر، آبرو برامون نذاشتی کم موند دعوا کنیم!

خودت خوشت میاد که بزرگ ترت رو یک سکه ی پول کنند؟

چرا همیشه سر خواستگاری فرار می کنی!

آنا اعصاب شده از شنیدن تشرهای تکراری مادرش و حرف های زشت شاهرخ داد زد:

- بسه مادر من طوری می گی همیشه که انگار از صبح تا شب خواستگار ها پاشنه ی در رو از جاش در میارن!

من یک جنس دست دومم مشهورم تو شهرمون... فقط دو بار خواستگار اومد برام بعد شاهرخ چرا!

چون اون هام اهل شهر خودمون نبودند! من بهش نه گفتم. گفتم نیاد گوش نکرد، حالام ولم کن! کم سعی کن که منو بندازی سر این و اون، من که خرجی ندارم! کمک خرجتم هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش جای بابا من مرده بودم که این زندگی نکبت رو نداشتم!

با لرزش شدید دست و پاهایش محمد و محیا و مادرش به سمتش جهیدند که فریاد زد:

- نیاین جلو!

ولم کنید بذارید با دردهای خودم بمیرم.

و با حال بد خود را به اتاقش رساند و در را قفل کرد و حرصی شال را از سرش کند و روی زمین انداخت.

با حرص به خود در آیینه نگاه کرد و غرید:

- بدبخت یعنی تو!

نحس یعنی تو!

و داد زد:

- مصیبت هات هم بزرگ تر از خودت هستند چه توقع داری که مادرت درکت کنه؟

اشک چشم هایش را آزاد گذاشت و با جهشی گلدان کاکتوس کوچک را برداشت و به سمت آیینه دیواری پرتاب کرد که گوشه اش از شدت ضربه ترک برداشت و ذرات خاک گلدان بعد از کمی رقص همراه کاکتوس و گلدان به زمین افتادند .

دیوانه وار شروع به گریه کردن کرد که صدای ضربه های کف دست مادرش از پشت در همراه حرف هایش بلند شد.

- دخترم ببخشید نخواستم اذیتت کنم، گل دخترم آروم باش.

آنا کلافه از دست خودش هق هقی کرد و با لم دادن به دیوار و کمک گرفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش روی زمین نشست و گفت:

- مامان بعدا می خوام تنها باشم!

- باشه دخترم!

و پیچیدن صدای قدم های او که خبر از رفتنش می داد.

بعد از کمی گوشی اش را از داخل کیفش در آورد و روشنش کرد و با دیدن ده تماس بی پاسخ از خانه خودشان و یک تماس از طرف بهنوش و چند پیام از طرف ماهان کلافه تماس ها را نادیده گرفته به صندوق پیام ها رفت و اولین پیامک ماهان را خواند:

- غرورم شکست!

آنا با گریه گفت:

- ببخشید نخواستم بیش تر بشکنه و الکی امیدوار بمونی.

پیامک دومش را که خواند قطره اشک گرم و بزرگی از چشم اش متولد و با افتادن به روی دستش خاموش شد.

- دلم شکست.

با بغض گفت:

- ببخشید... ببخشید می دونم که بد دردیه!

پیامک سوم و چهارم را هم خواند.

- اما کوتاه نمیام... هه! جوابم رو بده لطفا.

آنا با گریه گفت:

- ببخشید غلط کردم دلت رو شکوندم، نمی تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و زد زیر گریه و بعد از کلی گریه و زاری و احساس سبکی هوس گیتار زنی کرد.

با خود گفت:

- به درک که نصف شبه و مردم خواب ان!

گیتارش را از دیوار برداشت و کرکره را بالا برد و پنجره را باز و داخلش نشست و آهنگ ستایش مرتضی پاشایی را نگاه کنان به آسمان ابری بهمن که کم کم در حال رفتن به اسفند ماه بود نواخت.

حرف ها و نگاه و طرز فکر شاهرخ به خودش مثل ناقوس مرگ می ماند برایش، با بغض و صدای خش داری خواند:

- عجب جهنم طولانی شده امشب...

چند روزی گذشته و اسفند سر رسیده مریم خانوم سخت مشغول گرد گیری و تمیز کاری بود و بقیه در حال خرید و در بازارها گشتن بودند، اما آنا با چشم هایی گود افتاده گوشه اتاقش افتاده بود و برخلاف اصرارهای محمد حتی به پیش مشاورش هم نرفته بود ولی در نهایت با تمام شدن مرخصی اجباری اش آماده و با برداشتن گیتار و خداحافظی سر سنگینی با مادرش از خانه خارج شد.

با سری پایین افتاده و ابروهای در هم منتظر ماشین دربستی بود، ذهنش خ الی خالی بود و دلش پر پر و چشم هایش که میان این دو در جدال بود گاهی آب دار و گاهی به خشکی کویر لوت می شد.

- ببخشید؟

آنا بی حوصله از گوشه چشمش به صاحب صدا نگاه کرد، عشق جدید عشقش بود ، پوزخندی زد.

- بله؟

- من افسون هستم.

آنا نگاهش رنگ خب گفتن گرفت که افسون ادامه داد:

- راستش من این جا خیلی تنهام، اون شب هم صدای گیتار زنی تون رو شنیدم عالی بود، می شه با هم دوست بشیم؟

نگاه آنا رنگ تعجب گرفت و قبل از هر واکنشی صدای نحس شاهرخ از پشت سرش بلند شد که گفت:

- نه افسون جان، نمی شه!

آنا پوزخندی زد و بدون نگاه به شاهرخ گفت:

- صد البته حق با جناب سرگرد هستش افسون خانوم! من نحسیت دارم...

- آنا!

آنا با تلخی نگاهش کرد که شاهرخ جا خورده ابرو هایش بالا پرید.

آنا به سمتش خم شد و آرام پچ زد:

- نگران چی هستید؟ فکر کردید که من اون قدر بیکار و آدم بدی هستم که گذشته خودمون رو برای عشقتون نبش قبر کنم!

من به فکر زندگی جدیدم و به زودی خبرش رو می شنوید لزومی به ترس نیست.

و بعد از گفتن حرف هایش گذاشت و رفت، از خود نیش و کنایه جا

گذاشت و برای شاهرخ تعجب و ترس.

نزدیک هنر کده ماهان را دست به جیب دید.

از ماشین پیاده و سر به زیر نزدیکش شد و به آرومی گفت:

- سلام!

ماهان به سمتش چرخید، آنا با دیدن چهره خونسرد او جا خورد، انتظار دیدن دمغی و پکری روی صورتش را داشت.

ماهان جواب سلامش را داد و گفت:

- نیومدم حرف زیادی بزنم، فقط برای دو هفته ی بعد بازم خودت رو برای خواستگاری آماده کن و امیدوارم که این دفعه فرار نکنی!

گفتم که دوری کردنت من رو جری تر می کنه!

عشق من عشقه کشک نیست!

لب های آنا تکان نخورده، دور شد و او را وا گویان گذاشت.

داخل کلاس پشت پنجره ایستاده و عمیق به فکر فرو رفته بود و همه ی اتفاقات را یکی یکی مرور می کرد.

هر چه قدر بیش تر فکر می کرد، زیاد تر روی تصمیمی که تازگی گرفته بود مصمم می شد.

به صدای افتادن گیتار یکی از بچه ها به زمین به خود آمد و بعد از کمی تدریس کلاس را تعطیل کرد و منتظر محمد شد تا بیاید و او را به مطب ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم، شده ده تا حس رو با هم یک جا داشته باشی؟

شده گیج باشی و نفهمی کدوم احساست واقعیه کدومش نه؟

شده فکر کنی قراره از راست بخوری ولی از چپ ضربه بخوری؟

من گیج گیجم، تصمیم هایی گرفتم که ن می دونم درست ان یا نه...

هست، نیست، هست. ..

دوسم داره، نداره، داره، نداره...

دوسش دارم، ندارم، دارم...

همش گیر این دو گانه هام...

بعد گفتن این حرف ها صورتش را با دست هایش پوشاند و گریست که مهدی با ناچاری گفت:

- اشک هات رو پاک کن، برای امروز بسه...

مکثی کرد و به او که داشت ورقه ای دستمال کاغذی از قوطی اش برمی داشت، نگاه کرد و ادامه داد:

- تعداد جلسات رو بیش تر می کنم.

با هدایت آنا به سالن، از محمد خواست تا وارد اتاقش بشود.

همین که با هم وارد اتاق شدند، آنا از خلوتی مطب و نبود منشی که مرخصی گرفته بود سواستفاده کرد و به پشت در رفت تا حرف های آن دو را که مطمئن بود از اوست را بشنود.

صدای ضعیف مهدی را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچ وقت یک قراره خواستگاری نمی تونه اون رو این طور شدید بهم بریزه!

مواظبش باشید هر روز بد تر از قبل می شه وضعیتش...

متاسفم! هر چقدر هم که مطمئنم علاقه اش نسبت به شاهرخ کم تر شده، همون قدر هم شک ندارم که شخصیتش عجیب تر شده!

و صدای متعجب محمد که به گوشش رسید.

- یعنی چی؟

- درگیر.. درگیر بین حس های قدیم و جدید، زندگی قدیم و جدیدش، درگیر باورهایی که تغییر کردن و شاکیه از خودش و شخصیتش...

خودش رو باخته!

رو در رو شده با چیزهای جدید.

این ها حرف هایی بودند که خود نیز می دانست.

با چند قدم از آن جا دور شد و از در بیرون زد که سینه به سینه کسی شد.

ترسیده تکانی خورد و ببخشیدی گفت اما با شناختن دختر مقابلش، چشم هایش گشاد گشاد شد.

افسون بود، با دهان باز به او نگاه کرد و در دل گفت:

- این، این جا چی کار داره؟

- افسون!

زمختی و بمی صدا برایش آشنا بود، افسون با لبخند به پشت سرش چرخید و جانمی گفت که شاهرخ را میخکوب شده روی آنا دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحتی که از سر و روی شاهرخ از دیدن آنا در مطب روان شناسی شر شر می ریخت، حتی از چشم دل کور شده ی آنا هم دور نماند اما احساس دیگری در وجودش به صدا آمد که پوزخند زنان می گفت:

- چون از تو خاطره ی بدی داره اومده با افسون از اون مشکل ها نداشته باشه!

و غرش غرورش که می گفت:

- دور شو از این جا، دور شو...

چنگی به کیفش زد و با باز شدن هم زمان در مطب و بیرون آمدن محمد و ماسیدن حرف در دهانش با دیدن شاهرخ و افسون، آنا به زور گفت:

- بریم!

و با سرعتی غیر قابل باور از کنار هر دوی آن ها گذشت.

زیر لب گفت:

- خوار بودی خوار تر شدی!

محمد عصبی از وضعیت پیش آمده که پشت سر او روانه شده بود از خیابان گذشتنی دست او را فشرد و غرید:

- چرا همه جا هستن؟

شدیم مار و شدن پونه...

آنا سکوت کرد و با اخم و تخم به هر آنچه که نباید و نشاید، شاید، فکر کرد.

با شنیدن بفرمایید سهراب داخل شد.

همین که وارد شد قدم اول را برنداشته نوک کفش پاشنه بلندش به کاشی گیر کرد و کتاب از دستش روی کاشی ها افتاد و جلدش باز و کلی عکس و نامه از داخلش بیرون ریخته شد، با تعجب اول به کتاب سپس به سهراب که محو کتاب بود نگاه کرد و به سمت کتاب رفت.

سهراب هم با چند قدم به سمتش رفت و مقابل او روی زمین نشست و نامه ها و عکس ها را برداشت، همه ی پاکت ها به رنگ سیاه بودند.

آنا با لبخند گفت:

- پس بگو چرا این قدر سنگینه!

سهراب نوشته روی یکی از پاکت های نامه را خواند:

- تقدیم به زیبا ترین زن دنیا...

دومی و سومی را هم خواند تا که رسید به نصف عکس مادر خودش!

کنجکاوانه پاکت نامه ای را باز کرد و به داخلش نگاه کرد.

نامه ای لول شده ای را درآورد که داخل انگشتر دارای تاج الماسی بود.

با بهت نگاهش را بالا آورد و آنا را دید که محو نامه ای دیگر است.

آنا با دقت به کتاب نگاه کرد، جلد پشتی هم به همان شکل جلد جلویی بود، کتاب را برداشت و با دقت به دکمه ی فشاری پنهانی داخل جلد رویی جلد پشتی را هم از همان نقطه فشار داد و این بار کلی پاکت های نامه به رنگ صورتی پخش زمین شدند.

هر دو گیج تر از قبل، مشغول بررسی شدند که سهراب با حیرت لب زد:

- سر در نمیارم! یعنی چی این کارشون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ چسبیده به داخل جلد، باعث جلب توجه آنا شد، اولین سطر را که خواند کتاب را به سمت سهراب گرفت و گفت:

- نامه برای شماست!

سهراب متعجب کتاب را گرفت و متن را با صدایی رسا که آنا هم بشنود خواند:

- سهراب پسرم!

این کتاب، داستان عشق من و مادرت هست، پسرم من برای رسیدن به عشق واقعی سراب های زیادی رو دریا دیدم!

نامه ها رو بخون...

دوست دارم...

و سپس تغییر دست خط که باعث کمی مکث کردن سهراب شد.

- سلام پسرم این کار، پیشنهاد من به پدرت بود و شاید وقتی این راز کوچولوی من و پدرت رو می خونی ما نیستیم حداقل یکی مون!

بدون خیلی دوست دارم... اون انگشتری که دیدی اولین انگشتری بود که پدرت برام خریده بود اون رو بده به زنی که با تمام تار و پودت می خواهیش!

مواظب خودت و دلت باش...

با چکیدن قطره اشکی از گوشه چشم سهراب آنا زود از اتاق بیرون آمد و او را تنها گذاشت و به سمت بهنوش رفت و با دلتنگی نگاهش کرد .

جدیدا به همه طوری نگاه می کرد که انگار دیگر قرار نیست آن ها را ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهنوش با لبخند لیوان چایی مقابلش گذاشت و گفت:

- خوبی؟

آنا ریز سرش را تکان داد و دست او را گرفت و گفت:

- دلم برات تنگ می شه!

- چی داری می گی؟

- هیچ شاید برم مسافرت!

بهنوش لیوان چایی داخل دست آزادش را روی میز گذاشت و گفت:

- انگاری یادت رفته جشنواره حمایتی!

- نه یادم نرفته ولی نمی کشم این جاها رو...

بی خیال برم کلی کار دارم.

و از او دور شد.

شاید آخرین باری بود که به هنر کده آمده بود، با بغض به راه افتاد و راهی مطب شد، دو سه جلسه ی آخری را هم که در این یک هفته رفته بود فیلم بازی کرده و خود را خوش نشان داده بود، یک بار هم افسون و شاهرخ را دیده بود که خوش خوشان و ساک به دست با هم سوار ماشین شده بودند و معلوم بود راهی مسافرتی دو نفره هستند!

اما او طوری وانمود می کرد که همه چیز رو به راه است اما در اصل می ترسید و این ترس ها او را وادار و ناچار کرده بودند به گرفتن تصمیمی سخت و دلهره آور...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و ماشین را گوشه خیابان نگه داشت و قربان صدقه ی محمد رفت که برای خودش موتور خریده و ماشینش را پس داده بود. با خواهر هایش حرف زد و سپس راهی خانه شد و شب نشینی کوتاهی با اهل خانواده که محمد نبود گذراند و به پیامک آمده از ماهان که از آن روزی که جلوی هنر کده دیده بودش، هر روز تعداد روزهای باقی مانده از زمان خواستگاری را به او می فرستاد، نگاه کرد!

پس فردا می آمدند، در پس فردایی که او دیگر نبود...

با گذشتن یک ساعت از خاموشی خانه بلاخره زمان اجرا کردن تصمیمش رسید، برای چندمین بار اتاق را از نظر گذراند،

نامه را تکیه داده بود به قاب عکس خانوادگی شان، کیف دستی کوچکش را همراه گیتار و خرده وسایل برداشت و آرام آرام از پله ها سرازیر شد و از خانه بیرون زد و سوار ماشینش شد.

به خاطر مخالفت های صد در صدی مادرش، مجبور به پنهان کاری شده بود و در دلش برای بار هزارم به خاطر اتفاق ها و بداخلاقی های اخیرش از او معذرت خواست...

تصمیم داشت از شهر و استان خودشان بیرون بزند و کل ایران را یک تنه بگردد، کمی می ترسید از تنهایی ها و وارد شدن به اتفاق های جدید و آشنایی با افراد دیگر، اما دیگر تحمل آن شهر و آن کوچه و آن همسایه بی وفا و خانه خودشان را نداشت.

بریده بود، از خودش، عشقش، حرف مردم، شلوغی های زندگی اش...

صدای آهنگ را بالا برد و به سمت خروجی شهر راند.

با رسیدن به خروجی تلخ خندید و زیر لب گفت:

- خداخافظ شهری که رد چاقو هات موندگارن روی تن و روحم!

خداحافظ خانواده ای که باعث عذاب روحتون بودم و هستم!

خداحافظ شاهرخ، عشق بی وجود و بی وفام...

پنجره را کامل پایین داد و داد زد:

- خدا مگه چه گناهی به درگاهت کرده بودم!

ها؟

بگو دیگه... بگو چرا حرف نمی زنی!

چرا یک بار خودت رو معجزه ات رو به من نشون ندادی؟

چی کم از زلیخات داشتم؟

عشق؟ صبر؟ زیبایی؟ چاپلوسی؟

اصلا هستی؟

چرا حتی منو نمی خوای که بیام پیشت؟

اصلا بهشت و جهنم داری؟

مشتی به فرمان زد و داد زد:

- بابام رو از دستم گرفتی، فامیل هامون رفتن تو تنگ دستی بزرگ شدیم، سگ دو زدیم تا رو پای خودمون وایسیم، گفتم هستی؛ هستی که نذاشتی همیشه یتیم بودنم رو حس کنم اما نبودی... لعنتی نبودی... اگر بابام رو ن می گرفتی من به خاطر گرفتن خرده محبت از هر پدر سگی، وارد رابطه احساسی نمی شدم خودم رو گول نمی زدم که آینده ام با شاهرخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا نمی خوای انتقامم رو ازش بگیری؟

نمی خوای تموم کنی درد و غم هام رو؟

باشه باشه خودم تمومش کردم.

قصد خودکشی نداشت چون دو بار خودکشی اش بی جواب مانده بود، یک بار آن رگ زدن تاریخی پایش در حمام یک بار هم به خاطر نه گفتن به علی و کوباندن ماشینش به صخره...

قصد خود کشی نداشت چون حتی حوصله اش را هم نداشت، گم و گور شدن را بیش تر می پسندید.

سکوت کرد و گریه کنان با چشم های تار به رانندگی در دل جاده ی خلوت و تاریکی که به او اجازه ی خلوت با خدا را با داد و فریاد داده بود. ادامه داد.

پوزخندی زد و با پاک کردن اشک هایش گفت:

- گریه نداره که تموم شد دیگه، خلاص شدی.

و نهایت در سکوت محض به رانندگی اش ادامه داد.

بعد از نیم ساعت داخل اولین جایگاه سوخت گیری شد، مشغول در آوردن کارت سوخت بود که پسری به او نزدیک شد و کشیده گفت:

- پول بنزینت از من، فقط امشب باهام باش!

حرکت دست آنا از شنیدن این حرف خشک شد.

تا خواست با خشم به سمتش بچرخد و چند عدد فحش نثار او کند، صدای عربده و افتادن چیزی به زمین از پشت سرش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت چرخید و پلیسی را دید که روی شکم مرد جوان نشسته و او را به باد کتک گرفته است.

ترسیده از وضعیت پیش آمده و تک و توک آدم هایی که جمع شده بودند به سمت پلیس رفت و جیغ زنان گفت:

- جناب اشتباه شده، ولش ک...

حرفش ناقص و دهانش باز ماند با برگشت تند شاهرخ به سمتش.

با ناله ای که مرد کرد شاهرخ مجال نداده دوباره با سر به سر او کوفت و مشغول زدنش شد.

آنا با دیدن شاهرخ ترسیده پا تند کرد سمت ماشینش و با زدن بنزین و حساب سرسری هزینه اش سوارش و با دادن گاز شدیدی از آن جا دور شد.

کمی که راند ماشین را گوشه ای نگه داشت و به تاریکی رو به رویش زل زد.

قفل زده بود روی اتفاق چند دقیقه ی قبل...

کمی که ضربان قلبش و فکرش آرام گرفت ماشین را به راه انداخت یک ربعی از رانندگی اش نگذشته، با دیدن ایست بازرسی میان راه و هشدارشان مبنی بر توقف اش، شیطان دم گوشش گفت:

- تخت گاز برو فقط!

اما از آن طرف منطقش به آرامی گفت:

- به دردسرهاش نمی ارزه... خلاف که نداری .

اما ترسش نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نکنه پلیس نباشند؟

بعد از کشمکش کوتاهی با خود کنار جاده ماشین را به ترمز کشاند و شیشه را پایین داد.

افسری به سمتش رفت و کمی خم شد و گفت:

- خانوم مدارکتون رو لطف کنید.

آنا مدارک ماشین و خودش را به افسر داد و در دلش گفت:

- عجب داستانی شده این فرار ما...

با انگشت ضرب گرفته بود روی فرمان و با اخم به سوت و کوری و ترسناکی شب لعنت می خواند.

چهره اش خونسرد اما درونش غوغایی به راه بود که سیبک گلویش را از زیر شال قرمزش لرزان کرده بود.

افسر با متانت و به آرامی گفت:

- لطفا منتظر بمونید.

و به سمت ماشین پلیس رفت.

آنا نگاهی از آیینه به او که حالا در حال حرف زدن با بی سیم بود انداخت و سپس به چتری هایش نگاه کرد که بیرون بودند .

با دست به حالت یک وره داخل شالش برد، چهره اش رنگ و هوای تازه ای به خود گرفت.

بی حوصله به سایه دار و درخت و کوه ها و تابلوهای شب رنگ و گذر ماشین های دیگر نگاه کرد، با دقت به این که هیچ کدام از ماشین ها را نگه نمی دارند. دو دلی را زمین گذاشت و پیاده شد و با اخم به سمت دو سه

رمان بازار
romanbazar.ir

افسر که یکی اش پشت فرمان بود و بقیه پیاده رفت و گفت:

- معذرت می خوام!

افسر با احترام گفت:

- بفرمایید!

- می شه بگید مشکل چیه و چرا مدارکم رو نمی دید تا من برم؟

افسر نگاه کوتاهی به او انداخت و سر به زیر گفت:

- به زودی همه چیز معلوم می شه!

آنا عصبی خندید و به سمت ماشینش برگشت و به خود گفت:

- حق با شیطون بود باید می پیچوندمشون. آه!

با پیچیدن ماشین پلیس دیگری جلوی ماشینش از شدت ترس جیغی کشید و گفت:

- دیدی خاک به سر شدم، بی عفت شدم خفتم کردن، پلیس نبودن...

اصلا نکنه محمد قاچاق، کار خلافی کرده با ماشین... وای خدا، همینم مونده پرونده دار هم بشم، سالم از بین این اخموهای تخس بیرون بیام برمی گردم خونه خدا... قول قول!

نگاه سردرگمی به پشت سرش انداخت، زیر نظر سه نره غول با یک ماشین شاید تقلبی پلیس بود و بعد به رو به رویش نگاه کرد که یک ماشین پلیس که تنها یک نره غول داشت... قلبش تند می زد.

تمام فوت و فن بلد و نابلد به فنون رزمی و دفاع شخصی من درآورده اش را از نظر گذراند.

زیر لب گفت:

- آره از پس جلویی برمیام، به وسط پاش لگد می زنم اگر خواست اذیت کنه.

اما منطقش که الان ترس را بغل کرده بود نالید:

- قصد بدی داشت؟ کجای راهی بدبخت...

خسته از وضعیت پیش آمده و قدم به قدم نزدیک شدن پلیس رو به رویی اش به او حنجره اش را صاف و خود را آماده ی کشیدن جیغ فرا بنفش سپس زدن ضربه و فرار کردن کرد.

صدای پیچش باد هم لا به لای کوه ها و دار و درخت همراه صدای ریز جیر جیرک ها فضا را ترسناک تر کرده بود برایش.

با بغض گفت:

- کجای این لباس قشنگ ها حس امنیت می دن به آدم آخه، خدا جون من رو بگیر.

بلاخره آن پلیس آمد و با فاصله ی کمی روی او خم شد آنا ترسیده دو قدم عقب تر رفت اما با شنیدن صدای همان افسر اولی درست در جایی از پشت سرش ایستاد.

- جناب سرگرد.

- می تونید برید سر کارتون، ماشین خانوم هم به آدرسی که خواهم گفت ببرید.

- بله قربان.

صدا مثل عطر پیچیده در مشامش آشنا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هینی کشید و گوش هایش را تیز کرد تا اگر مرد مقابلش حرفی زد زود تحلیلش کند و ببیند که حدسش درست بوده یا نه.

- سوار شو!

خودش بود؛ شاهرخ!

شیر و شر شده از شاهرخ بودن مرد مقابلش، سریع اخمی دواند بین ابروهایش و تشر زنان گفت:

- این چه کاریه؟

مدارک منو بدید تا برم!

ته دلش خوشحال بود و امیدوار چون احتمال می داد برای شاهرخ مهم هست که به دنبالش آمده از ایستگاه تا این جا...

فکر می کرد خدا درخواست معجزه اش را شنیده است اما با این حال باز عصبانیت می ریخت در چشم هایش و احساسات زخمی اش را پنهان می کرد و در دل لعنت می فرستاد به شخصیت سبک و بی غرورش...

- شما با من تشریف می برید خونتون!

آنا عصبی از لحن او گفت:

- و می شه بپرسم چرا؟

شاهرخ دستی به پشت گردنش کشید و با نگاه کوتاهی به افسر های پشت سر آنا آرام غرید:

- از گشت برگشتنی مادرت رو تو کوچه نشسته رو زمین با یک نامه دیدم!

اون ازم خواهش کرد بیام دنبالت...

حالا بیا بریم بس کن این بچه بازی رو!

از ایستگاه هم فرار کردی و تا این جا کش دادی ماجرا رو...

خستم بیا بریم!

حس سر بار بودن خیمه زد به تمامی باورهایی که طعمی شبیه مهم بودنش را هر چند اشتباه و گذرا زنده کرده بودند در وجودش.

پوزخندی زد و گفت:

- این مسائل به شما ربطی نداره... درخواست مادرمم اشتباه بوده و اشتباهش به من مربوط نیست.

کنار میاد با نبودنم.

و با اخم از او رو گرفت و چرخید به سمت افسر تا مدارکش را بگیرد که دست شاهرخ دور بازویش پیچیده شد و او برگشت خورد سر جای اولش؛ یعنی مقابل شاهرخ البته با فاصله کم تر.

رگه های سرخ موجود در چشم های شاهرخ که نگاهش را خشن کرده بود، لرزی به تمامیت آنا انتقال داد.

خواست دهان باز کند و بگوید که دستش را از دور بازویش بردارد و از او فاصله بگیرد که شاهرخ توپید:

- یک کلمه... فقط یک کلمه دیگه حرف بزن تا ببین چی می شه!

و فشار دستش را دور بازوی او بیش تر کرد که صدای آخ آنا با بوق ماشینی که از آن جا رد می شد، یکی شد. ورجه وورجه ای کرد و نالید:

- ولم کن، من به خاطر مخالفت مامان نصف شبی زدم بیرون آخه به تو چه ولم کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه انگار حرف آدمیزاد حالیت نیست!

آنا با شنیدن این حرف، به او زل زد و ساکت شد.

ترسید، لوس بود و زود باور...

کمی بعد با تته پته گفت:

- می ... می خوای به زور کتک ببریم؟

دستت ب... بهم بخوره خ... خردش می کنم، ازت شکایت می کنم مملکت که بی قانون نیست!

صدای پوزخند شاهرخ بلند شد.

- من خودم خود قانونم دختره ی زبون دراز تخس لوس!

فکر کردی با این حرف ها من منصرف می شم؟

نصف شبه دختر جون!

تنها این جا...

آنا ریشخندی زد و گفت:

- باشه برگردیم فردا صبح دوباره در می رم.

شاهرخ بازوی او را ول کرد و گفت:

- جراتش رو داری امتحان کن!

- دارم.

شاهرخ کلافه چشم هایش را از نور آژیر ماشین پلیس جلویی اش بست و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا برو سوار ماشین شو!

آنا سرتقانه نه ای گفت و دست به سینه ادامه داد:

- ببینم اصلا چه دلیل و قانونی پشت این کارت هست؟

شاهرخ به سمتش رفت و گفت:

- لعنتی.

و خم شد و آنا را با یک حرکت به روی دوشش انداخت.

آنا وحشت زده جیغی کشید و همان طور دولا با مشت به جان کمر و پهلوی او افتاد و جیغ زنان گفت:

- بذارم زمین، ما نامحرمیم.

شاهرخ بدون توجه به آن سه افسر که گویی فیلم سینمایی عاشقانه ای را می دیدند، خطاب به آنا که با یک دستش از پشت سفت از پیراهنش چسبیده بود و با آن یکی مشت های دخترانه کم توان می زد به کمرش، گفت:

- محرمیت به دلِ توام که از خداته بغل من باشی.

آنا دندان قروچه ای کرد و سرش را تکان داد تا جیغی بکشد که چتری هایش بیرون ریختند و شالش عقب تر رفت.

عصبی از بهم ریخته تر شدن وضعیتش توپید:

- تو رو خدا بذارتم زمین، شکمم درد گرفت.

شاهرخ به ماشین خود رسیده در را باز کرد و او را با احتیاط داخل صندلی نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا دستش را از روی سر شانه های او برداشت و آخ و اوخ کنان وحشی به او گفت و باز مشت بارانش کرد که شاهرخ بی توجه به ضربات او رویش خم شد و کمر بند را بست و بعد زیر مشت زدن های آنا به کتف و سینه هایش و جیغ و دادش خواست خود را از ماشین بیرون بیاورد که نگاهش خیره شد روی آنا که هم چنان در حال زدن او بود.

آنا با حس سکوت و سنگینی موجود در اتاقک، چشم هایش را باز کرد و نگاه هایشان خیره هم شد.

آب دهانش را قورت داد و دست هایش در هوا ماندند، با صدای لرزانی گفت:

- شر خر!

شاهرخ مسخ شده گفت:

- شر خر قانونی!

و خم شد و شال او را که روی شانه هایش افتاده بود را بالای سرش گذاشت.

و زود از ماشین بیرون کشید و پشت فرمان نشست و راه افتاد.

درست بود که تا به حال هنگام تاریکی و به این شکل با شاهرخ در ماشین ننشسته بود، اما یک بار با او در دل جاده ی ناشناسی سوار ماشین دوست شاهرخ در اوج دوران جوانی در جست و جوی مکان خلوتی بودند.

با یاد آوری آن خاطره که جز او و شاهرخ کس دیگری نمی دانستش، گر گرفت و بیش تر به در چسبید که شاهرخ حواس جمع در را قفل کرد و با غیظ توپید:

- جلوی دو سه تا وظیفه آبروم رو بردی حال کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا چرا داری فرار می کنی؟

دلیلش چیه؟ منم؟

آنا خیره به ماشین ساعت که سه صبح را نشان می داد گفت:

- به تو چه؟

دلیلم مطمئنا تو نیستی!

تازشم مگه از خدات نیست که من گم و گور شم؟ نیست شم!

یک دست دوم... یک هرزه...

دست سنگین شاهرخ که فرمان را ول کرده و ناگهانی و به آرامی روی لب هایش نشسته بود خفه اش کرد.

آنا تکانی خورد تا دست شاهرخ را از دهانش بردارد اما زور فیل و مورچه مصداق او و شاهرخ بود.

به ناچار دهانش را باز کرد که گوشه کف دست شاهرخ داخل دهانش رفت و فرصت نداده نه به خود و نه به شاهرخ محکم گازش گرفت.

شاهرخ اخمی از درد پیچیده شده در دستش کرد و از زیر دندان های آنا خارجش کرد.

- این چه کاری بود کردی؟

آنا عصبی گفت:

- جای بوسیدن داره رد دندون های من.

- هنوزم همونی!

و در دل گفت:

- زیبا، شیرین و خل ترا!

اما به روی او گفت:

- تخس، یک دنده، لج درار و صد البته زشت ترا!

آنا تلخ خندید و خیره به جاده گفت:

- پس یادتم!

شاهرخ عصبی از یکی به دو کردن با او به ماشین سرعت بیش تری داد و گفت:

- مادرت گفته تا برگشتنت جلوی کوچه می مونه!

- چی؟

وای گوشی تو بده بهش زنگ بزنم...

بعد از برقرار کردن تماس تلفنی زیر نیم نگاه های سنگین شاهرخ و معذرت خواهی و راضی کردن مادرش جهت رفتن به خانه شان و گفتن یک چند حرف دیگر تلفن را قطع کرد و به سمت شاهرخ گرفت.

شاهرخ گوشی اش را گرفت و گفت:

- خواهش می کنم.

آنا کنایه او را گرفته اما بی حوصله سر برگرداند و خیره ی تاریکی شد.

نیم ساعت بعد شاهرخ اذیت شده از سکوت او گفت:

- بهتره این کارهای بچگونه رو بذاری کنار، چون اگر بری و بلایی سرت بیاد ، خانوادت گردن من می ندازن!

دنبال دردسر نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هه!

شاهرخ زیر لب به خود گفت:

- لعنتی... باز گند زدی!

- شما نگران نباش، من توی نامه نوشته بودم که هیچ کس مقصر نیست ولی می دونی چیه؟

پشیمون می شی از این که من رو برگردوندی!

شاهرخ مشکوک و پر سوال نیم نگاهی به او انداخت و به ماشینش سرعت داد.

- منظور؟

- ان شاالله دو روز دیگه می فهمی!

شاهرخ پوزخندی زد و گفت:

- اگر منظورت ازدواج کردنته که من از خدامه!

آنا با نگاه به تابلوی سبز رنگ جاده که نشان دهنده ی فاصله ی پنج کیلو متری تا شهرشان بود انداخت و گفت:

- شاید! اونم با ماهان.

خوش حال می شم بیای!

شاهرخ تیز نگاهش کرد و با عصبانیت مشهودی ماشین را کنار جاده به ترمز کشاند و مایل به او نشست و غرید:

- از اون دور باش!

آنا خونسرد دست به سینه خیره به مقابل گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زندگی خودمه...

- به خاطر من داری به زندگی چند نفر لطمه می زنی؟

از بس دوسم داری می خوای اون طوری نزدیکم باشی؟

آنا عصبی جیغ زنان گفت:

- کی گفته به خاطر تو!

تو آخه مردی؟

تو چشم هات رو بستی به همه چیز، بعد تو من دو سه تا خواستگار داشتم که اونم به خاطر گذشته نحسم پریدن!

می فهمی حالا که یکی من رو از ته دل می خواد چرا باید نه بگم؟

شاید بتونم باهاش خوشبخت بشم امتحانش که ضرر نداره!

با چلانده شدن یقه اش و برگشت خوردنش به سمت شاهرخ، هینی کشید و نگاهش در نگاه خشن او قفل شد.

شاهرخ با خشم به او نگاه می کرد که آنا ادامه داد:

- همه چیز دوست داشتن نیست!

من و تو خیلی وقته جدا شدیم، تا کی الکی منتظرت می موندم و عمرم رو هدر می دادم؟

خواستم اسطوره بشم و همه بگن لیلی هام می تونند سر به بیابون بذارند و مجنون باشند اما نذاشتین...

شاهرخ با حرف او که بوی دوست داشتن می داد نگاهش نرم شد و منتظر بقیه ی حرف هایش، به نظرش کارش آسان تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس منم لیلی نمی شم می شم شیرین، دل از سهراب ها می برم، اما تن می دم به خسروها!

شاهرخ کبود از قسمت دوم حرف های او و دنیای بی ثباتش که خود برایش ساخته بود یقه ی او را ول کرد و غرید:

- هر غلطی دلت می خواد بکن!

تو نه لیلایی نه شیرین!

- شاید چون من بیش تر زلیخام!

حوام...

زلیخای بی یوسفم، حوای بی آدمم.

شاهرخ سکوت کرده با سرعت سرسام آوری به سمت مقصد راند و خود خوری کرد و سوال ها پی در پی به ذهنش هجوم آوردند و او به دشواری کار خود پی برد.

با ورود به سر خیابان کوچه شان آنا گفت:

- همین جا نگه دار، نامزدتون افسون خانوم می بینند ناراحت می شند همچنین شاید زن قبلی تون شکوفه!

شاهرخ شاد شده از حسادت او گفت:

- اون دو تا حتما خوابن! می دونند که این جامعه این وقت شب براشون خطرناکه!

- چه باهوش!

و البته چقدر احمق مثل من!

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا رو شکر راهم ازت جدا شده!

شاهرخ دست هایش را دور فرمان بیش تر مشت کرد و حرصی گفت:

- این قدر مطمئن نباش!

و ماشین را جلوی کوچه نگه داشت و بدون نگاه و فرصت دادن به او جهت تحلیل حرف های خود گفت:

- پیاده شو!

- ماشینم؟

- فردا صبح جلوی درتونه.

- باشه.

بی خداحافظی راهی خانه شان شد و شاهرخ را جا گذاشت داخل ماشین با ذهنی درگیر و قلبی به درد آمده.

اما خود خوشحال از چزاندن شاهرخ بعد از کمی فیلم هندی بازی کردن با مادرش و معذرت خواهی با فکری راحت خوابید.

جلوی آیینه به خود نگاه می کرد که مادرش با رنگی پریده در آستان در ظاهر شد و نگران گفت:

- آنا!

- جانم مامان؟

- مهمون ها اومدن!

- خب این استرس داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب آره، من رفتم خوش آمد گویی تو ام چادر بنداز سرت بیا.

- مامان قبلا حرف هامون رو زدیم چادر نمی پوشم.

- باشه مادر...

مریم خانوم که رفت دوباره جلوی آیینه به خود نگاهی انداخت.

زیبا بود و کار ده به دست دل ماهان و دل خواهان دیگرش...

با وقار به پایین رفت و کنار محمد ایستاد، با دیدن پدر و مادر و خواهر ماهان که قبلا آن ها را قال گذاشته بود از خجالت سرش را پایین انداخت و نشنید صدای خوش امد گویی خانواده اش را با بزرگ تر های ماهان تا که آن ها مقابلش ایستادند، سرش را بالا آورد و خیره به زن لاغر و عینکی مقابلش دستش را جلو برد و سلام داد که مادر ماهان با لبخند دستش را فشرد و بوسه ای روی گونه آنا کاشت و گفت:

- به به عروس گلم، خوبی!

آنا متعجب از لحن مهربان او بر خلاف ظاهر خشک و سردش ممنونی گفت که بنفشه خانوم به سمت محیا رفت و این بار نوبت پدر ماهان بود با شرم و حیا سلام و خوش آمدی با او کرد و سپس با خواهرش و سر آخر با ماهان ماه شده در آن کت و شلوار سیاه براق...

با دعوت و تعارف مادرش که همه را به سمت مبل های راحتی گوشه بالایی پذیرایی دعوت می کرد خود را همراه محیا به آشپزخانه رساند و خدا را شکر کرد بابت کرکره هایی که از اپن زده شده بود و اهالی پذیرایی نمی توانستند استرس او را ببیند، محیا که چایی ها را ریخت و سینی را به دستش داد او وارد پذیرایی شد و زیر نگاه سنگین ماهان و خانواده اش مشغول چایی دادن شد که صدای آیفون بلند شد، محمد با رد و بدل کردن نگاهی با مادرش با آرامش بلند شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببخشید!

و خود را به آیفون رساند و بعد از مکالمه ی کوتاهی آیفون را زد و راهی ح یاط شد، هیچ کس هیچ حرفی نمی زد و همه منتظر تمام شدن ماجرای در بودند و البته خیره ی آنایی که میز بیضی شکل را دور زنان در حال چایی دادن بود با آن لباس بلند و صورتی رنگ که خانمانه ترش کرده بود.

آنا چایی را مقابل ماهان گرفت که ماهان به آرامی گفت:

- زیبا بودی زیباتر شدی.

آنا نیم نگاهی به او از آن فاصله ی نسبتا نزدیک انداخت و با اخم نازداری از او رو گرفت و به سمت مبلی رفت که خواهرش بود او را گرم تحویل گرفت چون به خاطر شادی اشناییت هر چند مختصری با او داشت.

ماهی با لبخندی از او تشکر کرد و گفت:

- شادی بی قرار شما بود اما خب نشد که بیارمش، در عوض براتون نامه ای فرستاده.

و از کیف چرم قهوه ای رنگش که روی پاهایش گذاشته بود نامه را در آورد و به او داد.

آنا تشکری کرد و نامه را گرفت و گفت:

- از طرف من حتما ببوسیدش!

- ان شاالله قسمت خودت می شه و می شی زن داییش تا من از دست غر زدن هاش راحت شم.

آنا لبخندی نمکین زد و راه آشپزخانه را پیش گرفت تا سینی را تحویل محیا بدهد که با باز شدن در و ورود معین دسته گل به دست و خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

اش با دهان باز همان جا خشکش زد.

مریم خانوم هم که گیج شده به ورود آن ها چشم دوخته بود با صدای سمیه خانوم به خود آمد.

- سلام شرمنده مریم خانوم که بدون وقت و اجازه ی قبلی اومدیم برای خواستگاری کردن از آنا خانوم...

- این جا چه خبره؟

مریم خانوم هراسان و شرمسار نالید:

- نمی دونم!

و چادرش را روی سرش تنظیم کرد و بلند شد و به سمت خانواده معین رفت.

محیا با دیدن آنای هاج و واج و خشک شده به سمتش رفت و او را به آشپزخانه برد و روی صندلی نشاندتش و خود نیز فالگوش ایستاد.

آنا بی صبرانه بلند شد و پره های کرکره سفید را از هم جدا کرد و به آن ها نگاه کرد که پدر ماهان بلند شد و گفت:

- معلوم هست اصلا چی به چیه؟ اون از اون سری قبلی اینم از این دفعه...

مریم خانوم تیز به سمتش برگشت و با ملایمت گفت:

- من روحمم خبر نداشته از این اتفاق واقعا معذرت می خوام ولی ما هم اجبارتون نکردیم که بیاین!

پدر معین برای این که جو متشنج را کمی آرام کند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تقصیر و کوتاهی از ما بوده که از قبل وقت نگرفتیم، الان هم مشکلی نیست ما بعدا میایم!

- پدر؟

محمد به میان حرف های آن ها پرید و گفت:

- خوش اومدید لطفا بفرمایید.

و با دستش به مبل های پایین پذیرایی اشاره کرد، مریم خانوم هم به تـ ابعیت از محمد و به رسم مهمان نوازی به سمت سمیه خانوم رفت و دستش را پشت کمر او گذاشت و گفت:

- خوش اومدید بفرمایید بفرمایید.

آنا نگاهی به معین و سپس به ماهان انداخت. هیچ کدامشان کم از گاو وحشی نداشتند.

همه که روی مبل ها نشستند سکوت بدی حاکم شد و هیچ کس حرفی نزد.

آنا لب زیرینش را گاز گرفت که با سایش رژ کالباسی و پیچیدن بویش در داخل دهانش قیافه اش جمع شد.

محیا زیر لب گفت:

- عجب افتضاحی!

آنا ریز سرش را تکان داد و به ماهان که خم شده بود و دم گوش مادرش حرفی می زد چشم دوخت در دل خوش حال شد و گفت:

- هر دو تاشون با هم پریدند آخ جون.

اما با شنیدن حرف مادر ماهان آرزویش ماسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ما اول اومدیم اما خب تصمیم رو باید آنا جان بگیرند، می دونیم که قصور از شما نبوده، آنا عروسم؟

آنا از کرکره فاصله گرفت و گفت:

- وای نه!

- آنا دخترم!

نگاه سردرگمی به محیا که با شعف و شور خاصی ماجرا را دنبال می کرد و حواسش به او نبود انداخت و با اضطراب قصد رفتن به پذیرایی کرد که صدای مادر معین در فضا پیچید و متوقفش کرد.

- نه به باره نه به داره خانوم، بهتر نیست آنا جان را معذب نکنید!

مریم خانوم زود به حرف آمد و گفت:

- بهتره فکر کنیم که امروز فقط یک مهمونی ساده بوده... چون برای هر دو خانواده احترام قائلیم.

و بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و به محیا گفت که او از مهمان ها پذیرایی کند و آنا از آشپزخانه بیرون نیاید و خود به پذیرایی برگشت و با تعارف به نشستن جوان هایی که به خاطر سن و سالش بلند شده بودند به سمت مبل تک نفره رفت و رویش نشست.

آنا داخل آشپزخانه خیره به محیا که در حال درست کردن شربت پرتغال و هلو بود گفت:

- این معین از کجا پیدا شد؟ البته زیادم بد نشد هر دوتاشونم با هم پریدند.

محیا لیوان ها را داخل سینی گذاشت و به سمت کشوی بزرگ رفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره...

و نی های پلاستیکی را برداشت و یکی یکی داخل لیوان ها انداخت و راهی پذیرایی شد.

آنا گوش سپرده به تشکر های آن ها از محیا در دل گفت:

- فکر کردم شاهرخ حرکتی می زنی با فهمیدن این موضوع اما نکردی.

و بعد حرصی از دست خود نیشگونی از رانش گرفت.

نیم ساعت هم گذشت اما هیچ کدام از مهمان ها نرفته بودند و آنا بی حال تر و گیج تر می شد و بین فکر های مختلف غرق بود و مشوش...

مریم خانوم به آشپزخانه رفت و آنا را رنگ پریده و جمع شده گوشه آ شپزخانه دید، به سمتش رفت و مقابلش نشست و پچ زد:

- خوبی؟

- چرا نمی رن مامان؟

- نمی دونم شرایط سختیه... من که آب شدم حالا خوبه فهمیدن همه چیز اتفاقی بوده.

آنا مظلوم به مادرش نگاه کرد.

- مامان!

- جانم!

- برم آب پاکی رو بریزم رو دست هر دوشون!

مریم خانوم چنگی به صورتش زد و گفت:

- تو لازم نکرده کاری کنی خودم هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت جهنمی گونه هم گذشت اما با ندیدن حرکتی و حرفی از مادرش جسارتش را جمع کرد و بلند شد و به پذیرایی رفت و سلامی داد که معین و ماهان به جای آن که به او نگاه کنند به همدیگر زل زدند.

مریم خانوم با اشاره چشم و ابرو به او فهماند که داخل آشپزخانه برود که آنا اخم ریزی کرد و خطاب به مادر ماهان گفت:

- واقعا معذرت می خوام بابت این دو جلسه خواستگاری اما...

نفسی کشید و خیره به مادر معین گفت:

- زیاد هم بد نشد این ماجرا چون من جوابم هم به آقا ماهان هم به اقا م عین منفیه...

و بدون توجه به بقیه با دو راهی اتاقش شد. بعد از کمی حرف و بلند شدن خانواده ها و متلک های فراوان هر دو خانواده به خصوص خانواده ماهان و رفتن شان، لباسش را تعویض کرد و به پایین رفت و روی مبل سه نفره ولو شد.

مریم خانوم چادر و روسری سیاه زر دارش را از سرش کند و دستی به گردن عرق کرده اش کشید و گفت:

- چه ماجرای عجیبی شد.

محمد با خنده به سمت میز که ظرف شیشه ای آجیل چهار مغز رویش بود رفت و مشتی از آجیل را داخل یکی از پیش دستی ها ریخت و در حال نشستن روی مبل گفت:

- باید مواظب خواهرم باشم دو تا دو خواستگار میاد براش...

آنا توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از این به بعد هیچ کس رو قبول نکنید.

و حرصی و با بغض راهی اتاقش شد، نفرین شده ای به خود گفت و بعد از پوشیدن مانتو و برداشتن سوییچ ماشین بیرون زد و دم کوچه شاهرخ را دید.

به جان خود غر زد و گفت:

- این هم خونه نداره انگار... همش کوچه و خیابون ولوست!

سوار ماشین شد و بعد از سر زدن به مزار پدرش به سمت مطب مهدی راند. وارد که شد شاهرخ را نشسته روی صندلی های انتظار دید. اخم کنان بدون توجه به او که خیره اش شده بود روی یکی از صندلی ها نشست که با آمدن منشی و دادن پرونده ای به شاهرخ با اخم به فکر فرو رفت که حتما به خاطر مشترک بودن دکتر، شاهرخ پرونده افسون را گرفته است.

پوزخندی زد و سرگرم گوشی اش شد، دو پیام داشت هم از ماهان هم از معین.

- علیک!

آنا نگاهش را از کفش ها ی شاهرخ زود به قیافه اش رساند و تخس نگاهش کرد. شاهرخ کنارش نشست و گفت:

- خواستگاری چطور پیش رفت؟

آنا سکوت کرد و خیره به محتوای پیامک ماهان شد که خبر از قرار خواستگاری دیگری می داد و می گفت که تا گرفتن جواب مثبت از او دست برنمی دارد و منصرف نمی شود.

شاهرخ با سکوت او نگاهش را به صفحه ی گوشی او انداخت و پیامک را خوانده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بهش بگو جوابت منفیه، زندگیش رو خراب نکن...

آنا تیز نگاهش کرد و گفت:

- شاهرخ خان مطمئن باش ماهان هم نباشه من فرصت های دیگه ای ام دارم پس کم فضولی کنید تو زندگیم...

بلند شد و بدون فرصت به شاهرخ به سمت اتاق مهدی رفت...

- نمی دونم شانس من خز و خره...

آخه اینم شد زندگی؟

هر کاری می خوام نمی شه اه...

مهدی دست راستش را که پشت انگشت اشاره اش را جلوی لب هایش گذاشته بود و انگشت های دیگرش به حالت نیمه مشت بودند را از جلوی دهانش برداشت و گفت:

- بهتره عجله نکنی و زمان بدی و...

مکثی کرد و گفت:

- با گفته هایی که ازت شنیدم بهتره مادرت هم بیاد، گاهی خود طرف نه و خانوادش باید مشاوره ببینن!

آنا اوهومی گفت و بعد از تشکری از آن جا خارج و نزدیک ماشینش شد، لا ستیک های باد رفته ماشینش توجه اش را جلب کرد، عصبی لعنتی گفت که صدای شاهرخ از پشت سرش بلند شد.

- بفرما من می رسونمت.

آنا نگاهش را اول به او دوخت که دست هایش پر بود از خوراکی و بعد به

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش که معلوم بود از آن جا خرید کرده است. دندان قروچه ای کرد و گفت:

- تاکسی رو گذاشتن برای این وقت ها ممنون!

شما ندیدی کی این بلا رو سر ماشین من آورده؟

- آنا جان!

آنا نگاهی به مهدی انداخت و گفت:

- بله؟

- مشکلی پیش اومده؟

آنا اشاره ریزی به ماشینش رفت که مهدی با خوش رویی گفت:

- بیا من برسونمت.

آنا تعارف را کنار گذاشت و بدون توجه به شاهرخ به سمت او رفت و گفت:

- لطف می کنی می خوام در مورد مسئله ای هم باهات حرف بزنم.

با هم سوار ماشین شدند و آنا حتی به شاهرخ که همان طور همان جا ماند ه بود اهمیتی نداد، مهدی با روشن کردن ماشین گفت:

- مسئله ای که می خواستی به من بگی چیه؟

آنا کمی من من کرد و گفت:

- اون مرد رو دیدی؟

- آره!

- اون همون شاهرخه... همراه مراجعه کننده اون دختره که اسم کوچکش

رمان بازار
romanbazar.ir

افسون بود.

- آها آره دیدمش امروزم پرونده رو اومد گرفت.

آنا با کنجکاوی پرسید:

- مشکل اون دختر چی بود!

- فضولی ممنوع من نمی تونم چیزی بگم. دکتر محرم دل هاست.

آنا لب برچید و به خیابان شلوغ نگاه کرد که همه در حال خریدن ترقه و آیینه و گل بودند.

آهی کشید و سکوت کرد که مهدی گفت:

- ناراحت شدی؟

- نه بابا! فقط به شانس خودم لعنت می فرستم که هر جا می رم هستش.

مهدی خندید و گفت:

- بهتره این روز ها فاصله بگیری از دغدغه هات و سرگرم کار و چیز جدیدی بشی، به این درگیری ها با فکر کردن بهشون ارزش نده و شل بگیر زندگی رو...

آنا اوهومی گفت و به جشنواره فکر کرد و در دل گفت:

- فکر خوبیه...

اما با گذشتن تند و تیز موتور سواری از کنار ماشین شان ترسیده هینی کشید...

مهدی هم با هی کشیدن آنا با تعجب به موتور سوار نگاه کرد که سرعت جن را داشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دو روز به آموزشکده رفته و خبر دار شده بود که از دوم فروردین باید خود را آماده ی جشنواره سیار بکند و در این بین سرکی به زندگی دوستانش کشید؛ گلی و کامران در مرحله ی آشناییت با هم بودند و رابطه بهنوش و سهرابی که نامه ها دگرگون و بهم ریخته اش کرده بودند، شکر آب...

بعد از تدریس گیتار با محیایی که به زودی قرار خواستگاری شدن از آرمین را داشت راهی بازار برای خرید عید شده بود و در حال برگشت به خانه شان با ماشینش بود که گوشی اش زنگ خورد.

با یک دستش فرمان را گرفت و با دست دیگرش گوشی را نزدیک گوشش کرد و خیره به خیابان گفت:

- بله!

- ماهانم... جلوی کوچه تون منتظرتونم.

و تق گوشی که قطع شد.

حرص خورد و به کنجکاوی های محیایی که با ولع لواشک می لیسید و سوال می پرسید جواب داد...

محیا را همراه کیسه های خرید پی نخود سیاه فرستاد و نزدیک ماهان شد و با سر سلامی به او داد.

ماهان تکیه اش را از ماشینش برداشت و گفت:

- سلام...

- امرتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان نگاهی به کوچه انداخت که از بالای دیوارها فرش و پتو های خیس آویزان بود و گفت:

- باز هم می خوام بیام خواستگاریت!

آنا شاکی نگاهش کرد و گفت:

- من که جوابم نه هستش، نه خودتون رو اذیت کنید نه من رو، خواهش می کنم.

ماهان تخس گفت:

- یعنی تو خودت نمی خوای از این حال و هوا بیرون بیای!

- نه!

آنا به پشت سرش چرخید و به شاهرخ که لباس پلیس به تن داشت و معلوم بود که از سر کار برگشته نگاه کرد.

ماهان با جدیت رو به شاهرخ گفت:

- شاهرخ این ماجرا به تو ربطی نداره!

پوزخندی زده و ادامه داد:

- نگران دوستیمون نباش، هرچند من به خاطر آنا از همه حتی خدا می گذر م نگران زندگی منم نباش...

شاهرخ عربده ای کشید و آنا را کنار زد و گفت:

- کی گفته به فکر توام؟ نگران توام؟

و او را به ماشین چسباند و مشتش را بالا آورد و خواست بزندش که جیغ ترس آلود آنا باعث مکثش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان را همان طور نگه داشت و خیره در او با لحنی آتشین گفت:

- رفیق زدن نداره، البته اگه رفیق باشه! رفیق اگر یار باشه می تونه حتی از چشم هات همه چیز رو بخونه، زدن این رفاقت رو نمی کشه ماری که تو آستین پرورش دادم رو له می کنه!

آنا متعجب از حرف های به نظرش بی سر و ته او به جمع بندی نرسید و نگران گفت:

- تو رو خدا ولش کن.

- برو خونه! باهاش حرف دارم.

ماهان دست روی دست شاهرخ گذاشت و گفت:

- بازم حرف های تکراری!

این که با آنا تا کجاها پیش رفتی و گذشتتون برای من مهم نیست، گذشته منم آن چنان سفید نیست، تو برو به دختر بازی ها و نامزدی های یک ماهه ات برس، از کی آنا برات با ارزش شد تو که می خواستی دو تایی...

مشت شاهرخ که به صورت ماهان خورد، آنا جیغی کشید و سه ثانیه نشده کل محل در آن جا جمع شدند، ماهان بلند شد و خواست مشتی به شاهرخ بزند که شاهرخ جا خالی داد و دست او را در هوا گرفت و پیچش داد و با مشت به جان شکم او افتاد. ماهان با بلند کردن یک باره سرش و زدن ضربه سر به سر شاهرخ او را از خود جدا کرد و خواست حرکت دیگری بزند که شاهرخ فکرش را خوانده خیز برداشت سمتش و با زانو به شکمش و با آرنج به سر و کتفش کوفت و دلش جنگ و دعوای ابدی با ماهان را می خواست تا دق دلی ها و ناراحتی هایش را سر اوی نامرد بریزد...

جیغ و داد آنا بلاخره مرد های ماست شده را به خود آورد و آن ها را وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

دعوای آن ها کرد...

بعد از یک ربع با وساطت پیرمرد ها هر دو از به میان کشیدن پلیس به میدان خود داری کردند... هر چند شاهرخ ابایی نداشت و به زندان افتادن ماهان بیش تر به نفعش بود.

با رفتن ماهان و خلوتی نسبی کوچه شاهرخ به سمت آنا رفت که در بغل مادرش بود و مثل بید می لرزید.

مریم خانوم شکار از دست شاهرخ خواست نیشش بزند که شاهرخ مقابل آنا نشست و گفت:

- خیلی از اتفاق ها و مسائل هستش که نه تو و نه هیچ کس دیگه ای ازش خبر دار نبود ولی بلاخره تموم شد...

آنا با نگاه به مشت او که خون مردگی های فراوانی داشت با بغض گفت:

- برام مهم نیست...

و های های گریست که شاهرخ دستی به موهای آشفته اش کشید و بلند و وارد خانه شد زیر نگاه های منظور دار و خوشحال مادرش.

دوم فروردین سال جدید...

به ون های کوچک و نقلی رو به رویش چشم دوخت.

سه ماشین ون و چهار ماشین شخصی که یکی برای سهراب بود و دیگری برای ناظران و حامیانی بودند که از انواع ادارات فرهنگی گرفته تا امنیتی و حمایتی قرار بود با آن ها باشند و مسئولیت بعضی هماهنگی ها با آن ها بود که آنا تا به حال ندیده بودشان. خود به خواست خود و جهت رفاه

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده اش در روز های نبودش ماشین را به محمد داده بود. نگاهی به مادرش انداخت و بعد از روبوسی و دادن کارت بانکی دومش به مادرش جهت قرص شدن دل خودش و بغل کردن محیا و محمد سمت ون رفت که بهنوش خنده کنان گفت:

- نریختی!

- اشک!

- زهرمار!

و میان هر هر بهنوش سوار ون شد و با گلی و بهنوش آخرین ردیف نشستند و مشغول گپ و گفت شدند... نیم ساعتی راه رفته بودند که آنا غرق دو روز پیش شد که موقع تحویل سال قدیمی ترین شاگردش او را از تبریک عید نو جا نینداخته بود اما شاهرخ چرا...

آهی کشید و به جاده نسبتا سرسبز خیره شد، بهار زمین آمد اما بهار زندگی او نه...

ماشین که ترمز کرد آنا از لاک سکوت خود درآمد و گفت:

- چی شد!

بهنوش در حالی که دستی به روی شکمش می کشید گفت:

- طبق برنامه الان باید صبحانه بخوریم پس جلوی رستورانی هستیم.

سر هر سه همزمان با تمام شدن حرف او به سمت پنجره کشیده شد و با درست درآمدن حرفش همراه بقیه دخترها از ماشین خارج شدند، دور میز که جمع شدند پچ پچ دختر های دیگر به گوشش رسید.

- دیدی اون آقا پلیسه رو! زیادی خوشتیپه، اون رئیس بانک حامی رو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگو آخه رئیس هم اون قدر جذاب و تو دل برو؟

به خیالات دخترانه آن ها می خندید که با ورود سهراب و کامران و بقیه ی مردها نگاهش زوم شد روی شان، لبخندی زد اما ورود شخص آشنایی بهت زده شده شکل خنده روی صورتش ماسید.

چند بار پلک زد و با مطمئن شدن از آن که آن شخص شاهرخ است و در ح ال نشستن و خوش و بش کردن با سهراب و کامران به خود آمد و از زیر میز به پای گلی که این بار خبری از دامن یا دامن شلواری نبود و شلوار پوشیده بود زد.

گلی اخمی کرد و گفت:

- چته اه...

- شاهرخ!

- شاهرخ چی؟

- اونم این جاست.

گلی همراه بهنوش به آن سمت چرخیدند و تیز بین شده پی شاهرخ گشتند که در این بین صدای پر شوق همان دختر ها بلند شد.

- اومد اومد!

- خیلی جذبه داره...

آنا با چندشی به آن دو نگاه کرد و مشغول صبحانه شد.

صبحانه اش که شامل چند تکه پنیر و گردو بود را خورد و بلند شد تا چایی اش را در هوای آزاد بخورد، گوشی اش زنگ خورد، مهدی بود با لبخندی سرعت گام هایش را بیش تر کرد و تماس را وصل.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الو!

- الو دیوونه خوبی؟

- نه به خوبی شما!

- کجایی؟ شرکت کردی اون جشنواره؟

- آره!

- آفرین بهترین فرصته، شایدم خدا رو چه دیدی شاید بختت باز شد منم از نگرانی در آوردی!

آنا دوری دور حوضچه کوچک آبی زد و نزدیک درخت سیب رفت که در حال زنده شدن بود.

- آخه تو ام دکتری مثلا؟

و غش غش خندید و به دشت مقابلش چشم دوخت.

با خداحافظی که با مهدی کرد و لیوان یک بار مصرفی که به سطل زباله انداخت برگشت و با دیدن جسمی بسیار نزدیک به خود هینی کشید، دو قدم عقب رفت و عبوس توپید:

- هی مگه کوری؟ نمی بینی آدم این جا ایستاده!

- زیبا می خندی، اما هیچ وقت برای من نبود این خنده ها...

آنا نگاهش را میخ شاهرخ کرد و غرید:

- برای چی اومدی؟ عاشق چشم و ابروی من نیستی که احیانا و حتما!

- مجبور بودم و اقتضای کارم!

اون کی بود پشت تلفن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- به تو چه؟

لطفا زیاد تو دید من نباش. ممنون!

خواست از کنارش برود که شاهرخ دست انداخت دور بازوی او و کناز خود نگهش داشت و زیر گوشش گفت:

- اومدم به دستت بیارم! به هر قیمتی که شده.

آنا هیجان زده نگاهش کرد که شاهرخ با عصبانیت گفت:

- رژت رو کم رنگ کن، آرایش چشم هاتم!

- به تو ربطی نداره، پسر خاله!

و بازویش را از دستش رهانید و وارد ون شد.

قلبس تند تند می زد اما شاهرخ واقعا در روزهایی آمده بود که دیگر اثر گذار نبود بودنش...

با حرکت ون و رسیدن به اولین شهر راهی مسافرخانه شدند تا بعد از کمی استراحت به محلی که قبل از وردوشان برای جشنواره آماده شده بود بروند.

با ورود به اتاق، آنا خیلی زود و تند گفت:

- من چون گیتار می زنم تا شب باید استراحت کنم، متاسفم که تو امر دست کشی به اتاق کمکتون نمی کنم!

و ملافه سفیدی را روی تخت یک نفره گوشه اتاق انداخت و خوابید...

بعد از چرت کوتاه و تجدید آرایش و تعویض لباس هایش وارد نمایشگاه شد و سمت بوفه ای که باید در آن جا کار می کرد رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمایشگاه نسبتا شلوغ بود و هر لحظه آدم های بیش تری می آمدند.

گیتارش را کوک کرد و مشغول نواختن شد و چند نفری که آن جا بودند با نیت کمک به بچه های سرطانی پولی را داخل ظرف می گذاشتند...

هر کس مشغول کاری بود و سرگرم مراجعه کنندگان که شاهرخ به سمت آنا رفت که در حال فروختن گیتاری بود، به دیوار کاچویی بوفه لم داد و نگاهش کرد، با حسرت زیر لب گفت:

- ای کاش کمی قد این لباس های یک شکل کمی بلند تر بود.

آنا که نتوانسته بود گیتار را بفروشد با لب های برچیده و نگاهی تخس چرخید تا گیتار را بند آویز های دیوار پشتی بکند که متوجه شاهرخ شد.

- فرمایش؟

شاهرخ لبخندی زد و بدون گفتن حرفی در دل گفت:

- کاش بشه که بدون نبش قبر و توضیح یک سری چیزها برگردی بهم!

نمایشگاه در شهر اول دو روز طول کشید و در این دو روز آنا و شاهرخ با هم جز دیدار های لحظه ای و دور دیدار و حرف زدنی نداشتند، به شهر دوم که رسیدند بعد از گشت و گذاری یک ساعته در جاهای معروف و گشتنی شهر به سمت نمایشگاهی رفتند که طبق معمول گروهی قبل از آن ها آماده اش کرده بودند...

در این بین شاهرخ با سهراب رابطه ی خوبی برقرار کرده بود اما با کامرانی که حسابی سر به سر آنا می گذاشت نه...

بعد از گذاشتن حاج آقا و سایر مسئولین جوانان تصمیم گرفتند که در پارک

رمان بازار
romanbazar.ir

جنگلی سرسبز و زیبای شهر در داخل چادر شب را صبح کنند.

گلی، بهنوش، آنا، نسرین، زیبا همان دختر بور و علی و سهراب و شاهرخ و کامران و مازیار رئیس جوان بانک حامی تشکیل دهنده ی جمع بودند.

سهراب به کمک کامران آتش بزرگی را درست کرد و همه کنار هم نشستند.

بهنوش مغموم از سردی سهراب نسبت به خود و به همراه آوردن آن دختر بور رو به آنا که تیز به شاهرخی نگاه می کرد که با زیبا گرم حرف زدن بود گفت:

- می بینیش؟ من عملا این جا کاری ندارم اما به زور و با بهونه های الکی که تنظیم یک سری چیزها دست منه، منو آورده تو این جشنواره سیار تا من رو با اون دختر بچزونه! چزوندن چیه! تبدیل شدم اسهال...

- اه دختره ی چندش، تو ام محلش نده!

بهنوش آهی کشید و خیره به شعله های آبی و قرمز آتشی شد که رویش قوری فلزی بزرگی گذاشته شده بود.

کامران با انداختن گیتار بغل آنا و نشستن در کنارش گفت:

- بیا جمع ساکت و خلوت رو یکم آتیشی کنیم!

با کف زدن گلی که گل سر بچگانه ای به سر داشت توجه همه جلب آن ها شد.

آنا خجالت زده گفت:

- من فقط گیتار می زنما خجالت می کشم بخونم!

نسرین از آن ور با صدای نازکش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خجالت نداره که خواهش می کنم بخونید.

با اکراه و چشم غره ای به کامران گیتار را در دست گرفت که کامران گفت:

- همون همیشگی!

و بعد از چند دقیقه گیتار زنی شروع به خواندن آهنگ ترکی کرد، بهنوش که نگاهش قفل قفل دست های سهراب و آن دختر بود با دلی پر و چشم هایی پر بلند شد و به سمت داخل جنگل رفت. نوبت که به آنا رسید نگران از وضعیت بهنوشی که سهراب سریع به دنبالش رفته بود گلویش را صاف و با کشیدن نفسی شروع به خواندن کرد...

در حال خواندن خیره ی شاهرخی بود که چشم از او بر نمی داشت و اخم کرده بود با هم خوانی کامران نگاه پر از محبتی به او انداخت و شروع به اوج خوانی در آهنگ کردند که به یک دفعه بازویش کشیده شد و او هراسان گیتار را چسبید تا روی آتش نیفتد.

با گیجی به کسی که او را آن طور بلند کرده بود نگاه کرد، شاهرخ بود.

با چشم غره از او رو گرفت که شاهرخ بی توجه به همهمه و پچ پچ بقیه دست او را کشید و به سمتی برد. قدم های آنا که به خاطر سرعت شاهرخ یکی در میان بلند و دو مانند می شد و باعث اذیتش، بلاخره موجب اعتراضش شد.

- ولم کن هم بازوم درد گرفت هم پاهام... چته تو؟

شاهرخ نیم نگاهی به او انداخت که گیتار را هم همراه داشت.

بازویش را ول کرد و این دفعه از مچ اش گرفت و گیتار را هم از دستش و به راه افتاد.

آنا تخس نگاهش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولم کن اه غول بیابونی، غول جنگلی ولم کن...

شاهرخ سر درد شده از غر غر های یک ریز آنا او را به درختی چسباند و مقابلش ایستاد و گفت:

- خب! بلاخره بیابونی ام یا جنگلی؟

آنا نگاهی به دار و درخت و تاریکی انداخت، با فکر به خرس و مار و جک و جانورها لرزی کرد که شاهرخ عبوس گفت:

- تا چند دقیقه قبل که داشتی چه چه می کردی! الان چی شده؟

آنا با صدای لرزانی گفت:

- برگردیم!

شاهرخ گیتار را گوشه درخت لم داد و بعد دست هایش را از دو طرف آنا ستون کرد و به رویش خم شد و گفت:

- ترسیدنی زیبا تر می شی!

آنا با من من گفت:

- کی گفته من می ترسم؟ تازشم من ترس داشته باشمم از جنگل نیست از توئه!

- چرا؟

آنا گیج گفت:

- چی؟

شاهرخ تنش را به تن او چسباند و گفت:

- چرا از من می ترسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خ... خب... آی

- داری از ترس پس می افتی!

- برگردیم!

شاهرخ با خماری نگاهی به او انداخت و گفت:

- چرا نمی خوای با من حرف بزنی؟ چرا نمی خوای حرف های من رو بشنوی؟

آنا سرش را پایین انداخت و به چمن های زیر پایش چشم دوخت. با فکر به این که ممکن است حشره ای به داخل کفشش برود گفت:

- خواهش می کنم برگردیم!

- من هستم پس جای ترس نداره! جواب من رو بده...

آنا حرصی نگاهش کرد و گفت:

- چی چرا؟ مگه خودت نبودی که می خواستی گم و گور شم؟ خب منم فراموشت کردم! مشکلی داری؟

- آره... الان هم می خوام برگردی، یعنی...

آنا با اخم منتظر بقیه حرف های او شد.

- یعنی باید با هم ازدواج کنیم!

آنا شکه از حرف او با دو دستش او را به عقب راند و شاهرخ که شل ایستاده بود چند قدمی عقب تر رفت. خود نیز خم شد و گیتارش را برداشت و گفت:

- نچایی یک وقت! من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم... بازی جدیدته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا انتقامت رو هنوز کامل نگرفتی!

شاهرخ مرموزانه گفت:

- تو نگران چاییدن من نباش، عروسک هم که هستی! اما در مورد انتقام! انتقامی در کار...

- هی...

با دنبال کردن رد نگاه آنا و رسیدن به سهرابی که بهنوش به بغل در حال آمدن به سمت شان بود دستی داخل موهای سیاه و براق خود کشید و همراه آنایی شد که به سختی با کفش پاشنه بلند و مانتوی بلندی که از دو طرف با پنجه هایش بالا کشیده بودتش به سمت آن دو پرواز می کرد.

آنا نگران در حالی که بهنوش بیهوش زخمی شده را می کاوید گفت:

- چش شده؟

سهراب کلافه گفت:

- پاش گیر کرد افتاد زمین سرش خورد به سنگ!

آنا هی کشید و پشت سر او روانه شد.

لعنتی به خود فرستاد که چرا مانتو و کفش نامناسب پوشیده و راحت نمی تواند حرکت کند که با پیچش پایش و خم شدنش، دستی قفل بازویش شد. آنا نگاهی به شاهرخ انداخت و تشکری کرد اما با برداشت قدمی و فهمیدن این که لبه مانتو به پاشنه کفشش جسبیده عصبی همان طور ماند که شاهرخ گفت:

- راه بیفت دیگه!

- نمی تونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا؟

آنا اشاره ریزی به پایش کرد و گفت:

- مشکل دارم، شما برید منم میام.

شاهرخ با یادآوری مراسم حشن برگشت ماهان از سربازی و اتفاق افتادن همین ماجرا بی چون و چرا نشست و با دقت طوری که به پارچه مانتو آسیبی نرسد آن را از زیر پاشنه در آورد و با نگاهی به پای آنا در کفش بند بندی گفت:

- جوراب بپوش لطفا!

و پای او را زمین گذاشت و بلند شد.

آنا هاج و واج از تغییر رفتار شاهرخی که تا دیروز جوابش را نمی داد و امروز مقابلش روی زانو نشسته و کارهایی می کند که قطب مخالف شخصیتش هست، لال شده به او نگاه می کرد که شاهرخ بشکنی مقابل چشم های او زد و گفت:

- کجایی؟

آنا سرش را تکان داد و با نگاه به آسمان پر ستاره آهی کشید و روی چمن ها نشست و گفت:

- هدفت چیه شاهرخ؟ من رو به نبودنت، بد بودنت، دوست نداشتنم، به تنهایی هام و عشق یک طرفه و بعد سردی و فراموشی محکوم و مجبور ک ردی، عادتم دادی، حالا این رفتار ها چیه؟ برو، به خدا از من و زندگیم دیگه چیزی نمونده! چیزی نیست که بخوای باهاش دلت رو آروم کنی!

شاهرخ ضربه ای به سنگ جلوی پایش زد که خیزی برداشت و دو متر آن ور تر باز به زمین افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من مجبور بودم و فعلا نمی تونم توضیح بدم. ازت شانس و فرصت دوباره می خوام که ندی هم مهم نیست! اول و آخرش مال خودمی.

آنا گیتارش را بغل کرد و نالید:

- شاهرخ باورت ندارم. من همون آنای نوزده ساله نیستم من... من...

بغض خفه اش کرد و شاهرخ ناراحت از این وضعیت و دشواری که می دانست بلاخره روزی گریبانش را می گیرد، دستی به پشت گردنش کشید.

- آنا؟

با صدای گلی، شاهرخ از آنا دور شد و تکیه داده به درخت کاج به رفتن آنا و گلی چشم دوخت زیر لب گفت:

- آنا من هم خستم، من هم خستم! از این اجبارها و مخفی کاری ها!

آنا وارد چادر شد و با دیدن بهنوش غرق در خواب رو به گلی گفت:

- نبریمش دکتر؟

- نه علی دوره کمک های اولیه رو گذرونده نمی دونی که قیافه سهراب دیدن داشت وقتی علی داشت نبض بهنوش رو می گرفت، خودش با فشردن دندون هاش بهم خرد و خمیرشون کرد.

و سپس ریز ریز خندید که آنا گفت:

- پس چرا با اون دختره می پلکه؟

- نمی دونم!

به سومین شهر که رسیدند با غر زدن های گلی به جان سهراب و کامران

رمان بازار
romanbazar.ir

جهت رفتن به بازار بلاخره دخترها با هول و ولا جهت خریدن سوغاتی وارد بزرگ ترین مجتمع بازاری شدند. شاهرخ به سمت آنا رفت و ریز زیر گوشش گفت:

- از کنارم جم نمی خوری!

آنا بدون توجه به او با دیدن پاستیل فروشی در سمت چپ خود سرش را پایین انداخت که شاهرخ گفت:

- صبر کن!

و به سمت پاستیل فروش رفت و با یک پاکت یک کیلویی پاستیل برگشت و به سمت آنا گرفت که آنا عصبی خیره اش شد.

شاهرخ تکانی به پاکت داد و گفت:

- بگیرش برای تو گرفتم!

آنا لب هایش را بهم فشار داد و گفت:

- جای محمد و مامان خالیه واقعا که ببیند من با کی هستم تو یک سفر کاری، تفریحی!

و طعنه زنان گفت:

- ببینم از این پاستیل ها برای افسون و شکوفه و اون دخترهایی که با من و قبل و بعد من باهاشون بودی هم پاستیل خریدی!

شاهرخ ریشخندی به حسادت کلام او زد و خونسردانه گفت:

- اون ها پاستیل دوست نداشتند، قلیون دوست داشتند!

آنا حرصی از خنده روی لب های شاهرخ توپید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عجب!

ولی با فهمیدن نقطه مخفی حرف شاهرخ چشم هایش گرد شد که شاهرخ به اوج خنده اش رسید و بعد از شلیک خنده ای گفت:

- هنوزم زود باوری، زود جوشی، زود به بازی میای!

با رد شدن دو زن چادر پوش از کنارشان، آنا گفت:

- این موارد در مورد تو صدق نمی کنه!

و شاهرخ را با پاکت پاستیل جلوی مغازه جوراب فروشی تنها گذاشت و به سمت دخترها رفت، گلی را در حال نگاه کردن به شال های چروک و پولک دار زشتی دید که با زشتی های شان دل و امان او را برده بودند.

لبخندی زد و چرخید به سمت عروسک فروشی تا برای محیا عروسکی بخرد که همان مرد جوان که رئیس بانک بود به سمتش رفت و گفت:

- خانوم صفایی!

آنا نگاهش را از عروسک های رنگارنگ گرفت و سوق داد سمت او.

- بله!

- اگر می شه برای یک دختر یازده ساله ام یک عروسک انتخاب کنید! من انتخابم اصلا خوب نیست!

آنا ریز سری تکان داد که صدایی از پشت سرشان بلند شد:

- انتخاب خانوم صفایی اصلا خوب نیست.

آنا تند نگاهش به سمت شاهرخ چرخید و با نگاهش به او فهماند که درست می گویی مخصوصا در مورد تو و شاهرخ قبل از باز شدن دهان او تند

گفت:

- البته فقط در این مورد!

مرد جوان با لبخندی تصنعی باشه ای گفت و خود را به بوفه دیگر رساند که شاهرخ به سمت آنا رفت و گفت:

- اون خرسه پشت شیشه شبیه همونیه که برات خریده بودم و تو پسش فرستاده بودی! می خوام بازم برات بخرم.

آنا کفری شده از دست او دندان هایش را بهم سابید و از کنار او رد شد، دیوانه شده بود از دست شاهرخ و چه کسی بهتر از مهدی که از او چاره بجوید!

جمعیت داخل بازار را کنار زد و با برقرای تماس با خوشحالی گفت:

- سلام!

- سلام خوبی دیوونه؟

- مهدی مسئله ای پیش اومده!

- خیر باشه!

آنا به بیرون پاساژ رسید و گفت:

- اه مهدی اومده بودم مثلا حال و هوام عوض شه ولی شاهرخم این جاست!

- نه!

- غیر قابل باوره مگه نه؟

- نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

- مهدی؟

- خب آنا چرا رو نروته؟

- چون زیر زیرکی، ریز ریزکی ابراز علاقه می کنه!

- زیر زیرکی و ریز ریزکی نیست خیلی ام رو رورکیه!

آنا با شنیدن صدای شاهرخ به مهدی که از پشت خط می خندید گفت:

- فعلا بعدا باهات تماس می گیرم!

- باشه اگر می خواهیش و می دونی که صدمه ای بهت نمی زنه فرصت بده بهش.

آنا تماس را قطع کرد و خیره شاهرخ شد.

- تو بلاد کفری! تو...

زورش گرفت و عصبی دوباره وارد پاساژ شد، شاهرخ هم به سمتش رفت و گفت:

- اومدم امانتی رو بدم بهت!

و پاکت را داخل بغل او گذاشت و با نگاه خواهش واری و پر از عشق به او گفت که بس کند این قهر و دوری را.

آنا دل لرزیده از توجه های او پاکت را گرفت و به سمت بقیه رفت.

شاکی بود از خود چون اگر واقعا او را نمی خواست همان دفعه اول که متوجه حضور او شده بود می گریخت از این جمع و با او وارد جر و بحث نمی شد و سعی در کنکاش در گذشته اش نمی کرد، اما از طرفی هم کینه به دل داشت و دلش هم شکسته بود و با تمام بدی هایی که شاهرخ به او کرده بود باز او را می خواست و در دل هزاران بار خاک بر سر خودش می

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخت و لعن و نفرین می کرد خود را...

چند روز مانده بود تا برگشتنشان و در این چند روز محیا با تماس تلفنی به آنا گفته بوده که آرمین با کامبیز حرف زده و زمانی و اجازه برای خواستگاری خواسته که کامبیز گفته بدون آنا نمی شود و آنا خوش حال از نگاه پر محبت کامبیز به خود بی صبرانه منتظر برگشت بود...

غرق فکر و خیال بود که اول دود سیگار و بعد خود کامران را کنار خود حس کرد.

نگاهش را از پنجره نگرفت که کامران گفت:

- چته تو فکری!

- هیچ وقت پس زدن هاش رو، دختر بازی هاش رو، خیانت هاش رو باور نکردم البته جز دو سه دفعه! اما محبت هاش رو چرا! من یک موجود نحسی ام که نگو...

نگاهش را به کامران که ته سیگاری اش را لبه ی پنجره گذاشته بود و دودش را استنشاق می کرد گفت:

- خیلی حال بهم زنم مگه نه؟

- نه... ولی خوب فکرات رو بکن!

آنا نگاهی به سیگار انداخت و گفت:

- چرا بعضیا ته سیگار رو له می کنند بعضی ها نه!

کامران پوزخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیاز نیست به همه چیز نگاه و معنی فلسفی بدی!

آنا پوفی کرد و چتری هایش را از پیشانی اش کنار زد و گفت:

- باشه جناب کامران! رابطه ات با گلی چطوره!

- به این سرک کشی ها هم نیاز نیست!

- ا کامران داشتیم!

کامران لبخندی زد و خیره به درخت انگور داخل محوطه ی مسافرخانه که سقف پهن و سبز و زیبا و خنکی را ارزانی داشته بود برای چند نفری که در حال رفت و آمد بودند گفت:

- شاهرخ بهم گفته زیاد دور و برت نباشم!

آنا ابروهایش در هم کشیده شد و سکوت کرد که کامران ادامه داد:

- من یک مردم، می دونم که می خوادت!

اما بی گدار به آب نزن. باشه؟

آنا با خجالت نگاهش کرد.

- خیلی درگیرشی و معلومه دوسش داری...

آنا باشه ای گفت و سکوت اختیار کرد...

شاهرخ دو سه روز مانده از اتمام جشنواره از جمع جدا شده و رفته بود بدون خداحافظی با آنایی که او را دوباره و دوباره درگیر خودش کرده بود.

آنا در حال تمیز کردن گیتارش بود که با صدای داد و بیداد از بیرون اتاق زود به سمت راهرو رفت و بهنوش را با صورتی سرخ و سینه ستبر کرده مقابل سهرابی دید که دست کمی از او نداشت و زیبا و علی که با بهت به هر دوی آن ها نگاه می کردند.

متعجب سمت بهنوش رفت و گفت:

- بهنوش؟

بهنوش چشم نگرفته از سهراب گفت:

- بله آنا!

- چی شده؟

چرا قیل و قال راه انداختی؟

بهنوش لب هایش را داخل دهانش جمع کرد و چشم هایش را ریز و بعد از چند ثانیه خیرگی در چهره سهراب توپید:

- هر کس به راه خودش بره و دخالت نکنه تو زندگی دیگری این مشکل ها ایجاد و آرامش بقیه ام سلب نمی شه!

سهراب بدون توجه به هر کسی انگشت اشاره اش را به سینه خودش زد.

- من هر کسم؟ تو هر کس منی؟

بهنوش اشاره ی ریزی به زیبا شلیک کرد.

- بله!

- نخیر!

علی که جوگیرانه می خواست حرکتی غیرتی از خود بزند سهراب

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجهش شده با کج و کوله کردن چشم و ابرو و دهانش تو دخالت نکن ی به او گفت و رو به بهنوش که مقابل گلدان بزرگ نخل مصنوعی ایستاده بود گفت:

- نشونت می دم که چه کارت هستم!

و لب های باز شده بهنوش به اعتراض را با بوسه به لب های خود دوخت و راه اعتراض او را مسدود کرد که علی گفت:

- هی چه کار می کنی!

و به سمت او رفت که سهراب کمر باریک بهنوش را بیش تر فشرد و با دستش به سینه علی زد و او را به عقب هل داد.

بهنوش چنگی به کت او زد، تنگی نفس خفیفش الان باعث کم آوردنش شده بود.

آنا که با دهان باز به آن دو نگاه می کرد بلاخره تکانی به خود داد و به سمت شان رفت و سهراب را صدا زد که سهراب چشم هایش را باز کرد و بعد از کمی مکث دستش را از دور کمر بهنوش باز کرد که آنا بهنوش را به خود چسباند.

- سهراب؟

سهراب با صدای زیبا به سمت او برگشت که زیبا خواست سیلی به او زد که سهراب دست او را در هوا گرفت و هوار کشید:

- زیبا من هیچ وقت هیچ قولی به تو ندادم! مواظب حرکاتت باش!

زیبا خنده حرصی کرد و مچش را از دست او رها کرد و گفت:

- خلایق هر چه لایق!

و به سمت مسیر خروجی راه افتاد که علی هم پشت سر او روانه شد.

سهراب به سمت بهنوش چرخید.

- خوبی؟

بهنوش اخمی کرد و بدون جواب به او به آنا گفت:

- بریم اتاق!

- باشه.

و هر دو بدون توجه به سهراب که با لبخند محوی خیره لب های پف بهنوش بود راهی اتاق شدند.

بهنوش با رسیدن به اتاق جیغ خفه ای کشید.

- مردک دیوونه رو ببین آبرو برام نذاشت.

و خود را جلوی آیینه انداخت.

آنا گیج و ویج پرسید:

- این چی بود دیگه!

- هیچی بابا، از بس حرصم داد به علی جواب مثبت دادم بابت آشنایی؛ اونم زد به سرش و این بی آبرویی رو راه انداخت...

آنا لبخندی زد و به سمت گیتارش رفت.

کمی ناراحت شد.

در دل گفت:

- آخرین بوسه ام کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاد نیاورد و دستش را محکم روی تار سفید گیتار کشید که دستش بریده شد، اخمی کرد و به خون جمع شده در نازکی برش زخمش نگاهی انداخت.

بی حوصله از به درازا کشیده شدن جشنواره بلند شد و به بهنوش که هنوز درگیر بوسه چند دقیقه قبل بود خبری از بیرون رفتنش داد و بیرون زد...

هندزفری به گوش، ساعت های ساعت در شهر نا آشنا قدم زد و فکر کرد.

دلش برای شاهرخ می رفت اما همان قدر هم برای خودش می سوخت، برای روزهای هدر شده عمرش، برای اعتمادی که رفته بود...

گویا به شهر وجودش غروبی همیشگی و دلگیر چنبره زده بود و قصد رفتن نداشت.

دو سه روز بعد

چند روزی از آمدنش نگذشته به شهر محیا رفته بود تا در مراسم خواستگاری شدن محیا توسط آرمین حضور داشته باشد.

این بار هم کمی ناراحت بود، دور و بری هایش، همه شان خوش بودند و خرم و رسیده به عشق شان اما او نه.

باز بهم ریخته بود...

بعد از مراسم خواستگاری سرگرم گوشی اش بود که با دیدن آمدن پیامی به قسمت پیام ها رفت، بازش کرد با دیدن اسم ماهان اخم کرده پیام بلند

او را آرام زیر لب خواند:

- سلام خوبی آنا؟

آنا این شاهرخ چی می گه؟

برگشتی بهش؟

لعنتی داغونم...

لعنتی باورش نکن...

کجایی باید باهات حرف بزنم، چیزهایی هست که تو نمی دونی.

اون عوضی فقط یک خودخواهه.

جلوی در خونتونم از صبح تا شب.

آنا بی حوصله گوشی را به کناری پرت کرد و خیره ی نقطه ای شد.

باور نداشت هیچ ابراز علاقه ای را، شاهرخ چه بد چه خوب در او تمام شده بود و نیازی به شنیدن حرف های تازه نداشت. می دانست که همه چیز فقط دوست داشتن نیست.

کلافه پوفی کشید و خیره ی محیایی شد که به سکه ی طلای داخل دستش که از طرف آرمین بود، نگاه می کرد و غنج رفتن دلش از تبسم های کوچک زود به زود آمده روی لب های صورتی اش معلوم بود، لبخندی زد و با پس زدن تار موهایش به پشت گوشش سمت او رفت...

بعد از حلقه انداختن و تعیین زمان عقد برای دو هفته ی بعد به شهرشان برگشتند و زندگی تکراری آنا دوباره شروع شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن حنا که برآمدگی شکمش تابلو شده بود لبخندی زد و خواست به طرفش برود که صدایی از پشت سر توقفش کرد، چرخید و با دیدن ماهان دست هایش مشت شد.

با دقت چهره او را برانداز کرد، رد زرد مشتی روی صورتش جا خوش کرده بود.

ماهان پوزخند تلخی زد و گفت:

- به خاطرت حتی حاضرم بمیرم.

آنا چشم هایش را بست و زیر لب گفت:

- بس کن لطفا!

ماهان با نگاه به دور و برش که سالن هنر کده بود و آدم ها در رفت و آمد بودند، کوتاه و مختصر گفت:

- این جا جاش نیست، لطفا به آدرسی که می گم بیا!

و کاغذی را به سمت او گرفت. آنا نگاه مرددش را بین او و کاغذ چرخاند که ماهان سر به زیر خیره به کفش های پاشنه بلند آنا آرام و ناچار گفت:

- اونم هست، بیا!

آنا چون خوب می دانست که ماهان اهل ضربه زدن به او نیست کاغذ را گرفت و داخل کیف قهوه ای رنگش گذاشت و از کنار او گذشت.

با استرس نگاهی دوباره به آدرس انداخت. همان خانه ی نصف و نیمه ی قبلی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخنش را مابین دندان های جلویی اش کمی جویید و با کمی فکر به بهنوش پیام داد که زود به زود به او زنگ بزند و سپس بلند شد و با نشاندن آرایشی ملایم روی صورتش و پوشیدن لباس های کاملا سیاه از خانه خارج و روانه ی آدرس شد.

با قدم های سست و وجودی به شدت به هیجان کشیده شده به سمت آن خانه راه افتاد.

ماشین هر دوی شان بود.

تقه ای به در زد و وارد شد و نگاهش را داخل خانه نیمه ساز چرخاند و با دیدن صحنه ی مقابلش جیغی کشید و از شدت ترس چشم هایش را بست و سه ثانیه نشده عرق سرد از تیره ستون فقراتش به راه افتاد.

زیر لب گفت:

- نه!

چند عدد موش به نظرش چندش و خیلی خیلی بزرگ گوشه ای روی لاشه ای جمع شده بودند و او ترس این را داشت که به سمت او حمله ور بشوند و به داخل بدنش بروند.

با گوشه چشمش باز به آن صحنه نگاه کرد، اذیت شده با خود گفت:

- چرا خبری ازشون نیست؟

تحمل فضا را نداشت به خاطر همین از خانه بیرون زد... به ماشینش نزدیک شده در ساختمان باز شد و صدای ماهان در فضا پیچید.

- آنا؟

آنا نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن آن دو نفس آسوده ای کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به سمتش رفتند که ماهان گفت:

- چته؟ چرا رنگ به رخ نداری؟

چرا جیغ زدی؟

شاهرخ عصبی از حرف زدن ماهان با آنا گفت:

- به شما ربطی نداره.

و زیر لب ادامه داد:

- موش ها رو دیده.

ماهان بی توجه به شاهرخ به آنایی که نگاه از شاهرخ نمی گرفت، گفت:

- ما بالا بودیم!

آنا نگاهش را با کمی تاخیر به ماهان وصل کرد.

- فهمیدم.

ماهان لبخندی زد و گفت:

- بریم داخل.

آنا به شدت نه ای از دهانش رها کرد که شاهرخ گفت:

- حواسم بهت هست!

این جا نمی شه!

به ناچار و برای فرار از داغی خورشید روی تن و جسمش، همراه کمی ترس با آن ها باز به داخل برگشت.

ماهان جلویش حرکت می کرد و شاهرخ پشت سرش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با ندیدن موش ها و دیدن لاشه لت و پار مار چهره اش جمع شد که شاهرخ از پشت سرش آرام گفت:

- بهش نگاه نکن!

صدای مرتعش و بم شاهرخ که گویا حلزون گوشش قوی ترش کرده بود در تمام وجودش سر ریز شد.

گر گرفته خواست سرعت قدم هایش را بیش تر کند اما با وجود ماهان بادش خوابید.

وقتی به طبقه بالا رسیدند شاهرخ بعد از دم و بازدم سنگین و طولانی گفت:

- می شنویم !

ماهان دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

- باشه ولی!

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

- بعد من این تویی که باید حرف بزنی!

شاهرخ با اخم خیره اش شد.

ماهان به سمت پنجره رفت و پشت به هر دوی آن ها شروع به حرف زدن کرد.

- آنا تو واقعا برات سوال نشده که چرا شاهرخ بعد چند سال برگشته؟

آنا خیره به دیوار در جست و جوی آن یادگاری که حرف اول خودش و شاهرخ را ریز نوشته بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه هیچی برام مهم نیست.

این جام اومدم که من حرف بزنم نه شماها...

صدای گوشی داخل دستش حرفش را برید با دیدن اسم بهنوش رد تماس داد و ادامه داد:

- هر چی بوده برای گذشته بوده!

- برای من مهمه! ماهان حرفت رو بزن.

آنا پوزخندی زد و سکوت کرد که ماهان به سمت شان چرخید و خطاب به شاهرخی که دست هایش را پشت کمرش زده و به دیوار سیمانی لم داده بود گفت:

- این شاهرخی که می بینی دروغ گفته بهت!

زندگیت رو، عمرت رو داده به باد!

به خاطر موفقیت و زندگی خودش، تو رو بازی داده و می ده حتی الانشم!

- خفه شو!

آنا ترسیده از عربده شاهرخ که پژواک پنج باره ای داشت دست هایش را روی گوش هایش نشاند.

ماهان خونسردانه گفت:

- می گی یا بگم؟

شاهرخ به سمتش یورش برد و عربده زد:

- به تو ربطی نداره، خودم اگر خواستم می گم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و یقه او را در مشتش گرفت که ماهان هم یقه ی او را در دست گرفت و به سمت خودش کشید و رخ به رخ او خیره در چشم های آتشینش، عصبی غرید:

- ربط داره! چون اون دختر تموم زندگی منه!

- خفه شو!

مشت هر دو همراه جیغ آنا به هوا رفت.

ماهان به خاطر او زود مشتش را به پایین انداخت و مشت دستش را از یقه تی شرت جذب و سیاه شاهرخ شل کرد و یقه خود را نیز به شدت از دست او رهانید.

- پس خودت بهش بگو!

شاهرخ سرخ شده از حرکت غیر منتظره ماهان دستی پشت گردنش کشید و به سمت آنا چرخید.

- الان وقتش نیست!

ماهان که کنار دیوار بود مشتی محکم به دیوار کوفت و داد زد:

- بگو! لعنتی بگو!

می خوای بعد این که آب از سر گذشت به آنا بگی؟

اون وقتی که دیگه حق انتخاب نداره!

برای یک بارم که شده خودخواهی نکن!

بذار خودش تصمیم بگیره...

رگ های گردن شاهرخ باد کرد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حق انتخاب اون منم، فقط من!

به فرض محال منم نباشم تو نیستی!

آنا گیج و ویج شده گفت:

- شماها دارید در مورد چی حرف می زنید؟

و دوباره گوشی اش زنگ خورد.

دوباره رد تماس داد که ماهان با طعنه و نیش و کنایه گفت:

- شاهرخ هفت ساله که داره بهت دروغ می گه...

اون از اولین سال ها که به خاطر انتقام وارد زندگیت شد اونم از...

بقیه حرفش در لحظه با مشت محکم و فولادی شاهرخ به دهانش تبدیل به خون شد و جیغ آنا خبر از وحشت کردنش داد.

ماهان تلویی خورد و عقب عقب رفت...

پوزخندی زد و خون جمع شده در دهانش را تف کرد و انداخت به جلوی پای شاهرخ و بعد از کشیدن پشت دستش روی لبش گفت:

- از خودت دفاع کن!

آنا نگران شده به سمت ماهان دوید و خیره به لب و دماغ خونی اش خواست حرفی بزند که شاهرخ مچ دستش را گرفتار کرده و به سمت خودش کشید و غرید:

- نزدیکش نشو!

آنا عصبی از فشار زیاد وارد شده به مچش نالید:

- ولم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ دست او را ول کرد و عصبی چشم هایش را بست و خسته از این وضعیت داد زد:

- من مجبورت نکرده بودم!

درسته اوایل به خاطر انتقام داداشم اومدم نزدیکت، اما نشد که انتقام بگیرم چون... چون!

به این جای حرفش که رسید با حرصی مشهود از دست خودش و نقس ناخود مختارش کمی سکوت کرد و سپس خیره در نگاه آنا ادامه داد:

- دوست داشتم و دارم از بچگی تا الان!

قلب آنا خندید بر عکس مغزش که مریض گونه رد می کرد این اعتراف صمیمی شاهرخ را.

- هه!

هه گفتن ماهان اخمی میان ابروهای شاهرخ دواند.

- اصل ماجرا رو بگو!

افسانه ها رو ول کن!

شاهرخ دندان قروچه ای کرد که آنا بی رمق از سر پا ایستادن گفت:

- لطفا بس کنید!

من تو حالت خنثی م؛ دونستن یا ندونستن بعضی قضایا برام مهم نیست!

و پشت کرده به آن ها به سمت پله ها روانه شد که عربده ماهان فضا را پر کرد.

- نذار اونی که ماجرا رو لو می ده من باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نذار بشکنه... بیش تر از این!

تو به فکر خودت نیستی ولی من هستم!

د بگو لعنتی...

آنا ایستاد و به سمت شان چرخید و عصبی داد زد:

- باشه!

و منتظر به شاهرخی که نگاهش گیر آمپول مصرف شده و خاکستر و خودکار سوخته در گوشه ای بود، خیره شد. شاهرخ بدون برداشتن نگاهش از صحنه ای که نشان دهنده پاتوق کردن ساختمان توسط معتادهای ولگرد بود، گفت:

- ماهان برو!

می خوام باهاش تنهایی صحبت کنم!

ماهان بلافاصله خصمانه نگاهش کرد که شاهرخ ادامه داد:

- به خاطر رفاقتی که داشتیم برو!

قول می دم همه چیز رو بگم.

- پایین منتظرم!

و در عرض چند ثانیه با رفتنش خلوتی دو نفره برای آن ها ساخت.

شاهرخ بعد از چند دقیقه فکر و بالا پایین کردن حرف هایش دلش را به دریا زد و گفت:

- خیلی دوست داشتم که باهات باشم! حتی همون سال ها، اما نه کاری نداشتم نه باری و نه خونه و ماشینی... حتی سربازی ام نرفته بودم،

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشجو بودم و منبع درآمدم همون مغازه کوچک شراکتی با ماهان بود! خانوادمم مشکل داشتن پا پیش نمی ذاشتن.

هر دو مون بچه بودیم!

زندگی اون طور که فکر می کردم نبود و نشد آنا!

نخواستم پام بسوزی!

گفتم اگه برم...

سکوت کرد و بعد از به چنگ انداختن موهای براق قهوه ای رنگش گفت:

- این مجبوریت رو هوا معلق مونده، تموم می شه برات!

خودخواهی کردم؛ خودخواهی کردم که جای هر دومون تصمیم گرفتم، غلط کردم که رفتم، اشتباه کردم!

آنا بغض کرده از زنده شدن گذشته اش، قطره اشکی ریخت و با صدایی خفه شده میان مشتِ بغض گفت:

- دیگه مهم نیست! گناه من بوده که کش دادم!

من بودم که حتی بعد مرگتم نخواستم خوب شم!

- نه... دروغ من، ترس من باعث شد!

نفسی کشید و گفت:

- من نمی دونم تو چرا... چرا هیچ وقت شک نکردی که من بهت دروغ گفتم یا حداقلش پنهون کاری کردم!

آنا اخمی میان ابروهایش نشاند و خسته از سر پا ماندن زانویش را خم کرد تا حرکتی به ماهیچه های پایش داده باشد. سپس گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منظور؟

- لعنتی من بعد جدایی ازت رفتم خدمت؛ اون جا هم جذب شدم و پلیس!

درگیر پرونده ای شدم؛ پرونده ای که به خاطرش تا مرز مردن رفتم! نمی گم چیا گذروندم ولی وقتی به خودم اومدم که دیدم به خاطر یک سری مسائل مافوقم اعلام کرده که من مردم!

تو می دونی این یعنی چی؟ چند سال با این که دلت پر پر بزنه برا خانواده ات، برای عشقت اما نتونی چیزی بگی و خودی نشون بدی؟ نتونی داد بزنی و بگی زندم؟

عصبی شد و همراه زدن مشت های پی در پی به دیوار غرید:

- چند بار خواستم بگم که هستم، نشد. ترسیدم اون عشقی که به خاطر مرگ من تو وجودت هنوزم مونده بود و اشتباه هام که حتما ازشون گذشته بودی با فهمیدن این که زنده ام هیچ شه، خود خواهی کردم گفتم بذار تو همون حالت بمونه به وقتش از دلش دربیارم حتی اگه شده چند س ال از عمرش پام بسوزه!

با سقوط به یک باره آنا به روی زمین و بلند شدن گرد و خاک شاهرخ نگران و عصبی گفت:

- چرا تا به حال فکرشم نکردی لعنتی!

به سمتش یورش برد و روی دو زانو مقابلش نشست و بازوهای او را گرفتار دست های خود کرد و فشار داد و غرید:

- من بازیت دادم درست تو چرا به بازی اومدی! چرا نخواستی خوشبخت بشی!

آنا وحشت زده از ظالم بودن شاهرخ بازوهایش را از میان گره دست های

رمان بازار
romanbazar.ir

او باز کرد و با کمک دست هایش عقب عقب رفت و به دیوار تکیه دادنی جیغ زد:

- به من دست نزن!

شاهرخ پوزخندی زد و گفت:

- هنوز مونده!

با خودم عهد بسته بودم نگم که زندم و همون طور مثل یک سایه زندگی کنم اما مجبور شدم برگردم به شهرمون این بار هم نه به خاطر تو بلکه به خاطر شکوفه!

آنا دست هایش را روی گوش هایش گذاشت.

- نمی خوام بشنوم!

شاهرخ به سمتش رفت و دست های او را از روی گوش هایش برداشت و غرید:

- مجبوری بشنوی!

اون دروغ از دست دادن حافظه ام، اون نامزدی مسخره و صوری با شکوفه همشون به خاطر کارم بود نه فراموشی تو! شکوفه نسبت فامیلی داشت با اون باند و من زیر نظر بودم و باید بی گدار به آب نمی زدم! باید نمی فهمیدن که تو رو دوست دارم! نباید من رو با تو تهدید می کردن!

داد زد:

- درسته من کارم رو به تو و عشقمون ترجیح دادم!

آنا خیره به چشم های او سرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ازت متنفرم!

نمی تونستی فقط و فقط به من بگی؟

می دونی چقدر عذاب کشیدم؟

دستی زیر چشم هایش کشید و لب زد:

- چطور دلت اومد؟

و به سینه او که کنارش نشسته بود مشتی زد که رد خاک دستش روی لباسش ماند.

- چرا به من نگفتی؟

چرا این همه زجر رو حق من دونستی؟

چه بدی در حقت کرده بودم؟

و های های گریست که شاهرخ لعنتی زیر زبان گفت و ادامه داد:

- قرار نبود بدونی! قرار نبود!

من... من تا برگشتنم و دیدنت، نفهمیده بودم که چقدر دوستم داری که چقدر دوست دارم!

آنا عاجزانه در خود جمع شد و گفت:

- نمی خوام... نمی خوام.

برو!

شاهرخ دستی به پیشانی عرق کرده خود کشید و خواست حرفی بزند که آنا بلند شد و با تنی لرزان و قامتی خمیده از کنارش گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به آن موش های چندش، حتی بدون توجه به لباس های کثیفش و افت فشاری که داشت و هر چیز دیگری، با گریه از ساختمان بیرون زد و ماهان را تکیه داده به کاپوت ماشین خود دید.

پوزخندی زد و سوار ماشینش شد و آن را روشن کرد و به حرکت انداختش که ماهان هم دل نگران دنبالش روانه شد و شاهرخی را که در ساختمان مانده بود و حرصش را سر پنجره های شکسته خالی می کرد، تنها گذاشت...

اشک های آنا شر شر می ریختند و به او امان نمی دادند که چهره جاده را به درستی تشخیص بدهد.

صدای آهنگ را هم بالا برده بود و تمام حرصش را سر پدال گاز خالی می کرد.

فکر و ذهنش درگیر این چنین سوال هایی شده بود.

- یعنی هفت سال الکی اشک ریختم؟

- چرا بهم نگفت آخه؟

- چرا خواست عذاب بکشم؟

- چرا ترجیحش کارش شد!

- با چه رویی برگشته!

مشتی به فرمان زد و با داد گفت:

- خدا؟

این حق من بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا؟

با بوق زدن ماهان از پشت سرش عصبی از چند ماشین جلویی سبقت گرفت و فاصله اش را با او زیاد تر کرد.

مزاحم نمی خواست.

هیچ کس را نمی خواست؛ جز خلوت با خود را.

همیشه می گفت اگر روزی شاهرخ با دلایل منطقی بیاید و بگوید چرایی رفتارهایش را، سردی هایش را حتماً او را خواهد بخشید اما الان پر شده بود از نفرت، اصلا تبدیل شده بود به خود نفرت!

جیغ زد:

- غلط کردم خدا!

دلیل منطقی ازت خواستم این شد؟

بازیچه شدنم؟

تنهایی هام؟

هفت سال بی دلیل اشک ریختن هام؟

خدا یک دل مگه چند بار می تونه بشکنه!

چرا تموم نمی کنی درد و غم هام رو...

از حرص سرعت ماشینش را بدون توجه به جریمه هایی که دوربین ها برایش ثبت می کردند، زیاد تر کرد.

یک هفته از آن روز نحس می گذشت و آنا سنگ شده به خود قول داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که اجازه ندهد سنگ سیاه وجودش زیر فشار ها بشکند و بلکه تبدیل به الماس بشود! فکرهایی داشت.

با دیدن شماره ناشناس متعجب گوشی را برداشت که صدای الو گفتن دختری را شنید، جواب سلامش را داد که دختر گفت:

- خانوم صفایی، ستاره روشن هستم از مطب دکتر مهدی پیروزی مزاحمتون می شم، چند جلسه است که نیومدید!

آنا متعجب از این که چرا مهدی خود تماس نگرفته گفت:

- از جلسه بعد حتما میام.

و با گوشی حرف زدنی از پله ها پایین رفت که محمد را کنجکاو و خیره به حرکات خود دید.

از عمد به ستاره ای که ساعت و روز جلسه را اعلام می کرد، گفت:

- حتما میام ستاره جون.

با دیدن سرخ شدن چهره محمد مرموز خندید و بعد از چند تکه کوتاه مکالمه تماس را به پایان رساند و کنار محمد سرما خورده که تی شرت سفیدی را پوشیده و به خاطر گرما جلوی کولر دراز کشیده بود رفت و کنار او دراز کشید و گفت:

- برو کنار منم گرممه!

محمد هم کمی خود را کنار کشید که آنا خیره به کولر که صدایش بیش تر از خنکایش بود گفت:

- ستاره بود.

- فهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با گوشه چشم نگاهش کرد. اخم داشت.

- چته؟

محمد چنگی به موهایش زد.

- هیچی.

کمی سکوت کردند که محمد زیر لب گفت:

- آخه یکی نیست بهش بگه دختره خنگ من اگر اون رو فراموش نکرده بودم که نمی اومدم سمتت!

- از چی حرف می زنی؟

محمد با دیدن آنا که حالا شصت تیری نشسته و با هیجان به او نگاه می کند. پوفی کشید.

- دیگه نمی تونم تو خودم نگه دارم.

درد من ستاره اس!

دختره اومده دل من رو برده حالام فهمیده چون قبلا یکی رو دوست داشتم می گه به خاطر فراموش کردن اون اومدی سمتم و...

عصبی مشتی به فرش زد و خیره به لوستر گفت:

- آخه...

و چون عطسه کرد حرفش ناقص ماند.

- جوجه...

حرف ها تا نوک زبانش می آمدند اما نمی توانست بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با خوشحالی بغلش کرد و گفت:

- خوش حالم از کی؟

تو مگه شکوفه رو نمی خواستی؟

محمد بینی اش را بالا کشید.

- شکوفه برای گذشته اس!

اون قدر من رو ندونست.

تازه داره برمی گرده به شوهرش.

من ستاره رو می خوام.

آنا با خنده گفت:

- کی؟

محمد نگاهش کرد و گفت:

- وقت گل نی!

اون موقع که مسافرت بودی یک بار شانسی اومد مغازه.

دو بار هم مامان رو بردم پیش مهدی دیدمش...

خیلی شیرینه!

آنا با خنده ای مغموم به او که نگاهش گیر نقطه ای بود و گویا چهره ستاره را از نظر می گذراند. نگاه کرد...

فهمید که خوشبختی تنها و تنها از او دوری می کند.

با غم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- به نظرت منم می تونم دوباره زندگیم رو بسازم!

با یکی دیگه!

از اول!

می تونم از خیر این هفت سال بگذرم؟

محمد گر گرفته از غبطه آشکار در کلام خواهرش عصبی گفت:

- چرا نشه؟

با دیدن بهنوش که غرق گوشی شده بود و لبخند به لب داشت به سمتش رفت و سلامی رنگ و رو رفته به او داد که بهنوش خیره به صفحه گوشی جواب سلامش را داد. آنا کنارش نشست و گفت:

- می خوام ازدواج کنم!

- چی؟

- چه عجب کنشی، واکنشی!

بهنوش گوشی را روی میز شیشه ای مقابلش کنار بشقاب بیسکوئیت گذاشت و گفت:

- درست و حسابی حرف بزن ببینم چی می گی!

آنا شروع به گفتن همه چیز کرد...

بهنوش با تعجبی که یکی از نشانه هایش بهت داخل چشم هایش بود گفت:

- حالا می خوای چه کار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماهان که هیچ نمی شه ازش بدم میاد، شاهرخم که معلومه، گزینه دیگه ای ندارم جز معین! البته اگه بازم سر حرفش باشه!

- اما!

آنا پوفی کشید و کلافه گفت:

- اما چی؟

اما چی بهنوش؟

تو بگو! تو راه حل بده.

بگو چطور می تونم زندگیم رو، خودم رو نجات بدم و نذارم بد تر از اینی که هست بشه!

- آخه!

آنا تلخ خندید.

- برام دو روز مرخصی رد کن. قراره تا یک هفته زندگیم زیر و رو بشه!

چون تصمیم خود را جهت وداع و خداحافظی با گذشته اش و زندگی فعلی اش گرفته بود؛ راهی شهری شد که زمانی در آن جا مشغول تحصیل بود و اوج رابطه اش با شاهرخ در آن جا بود؛ در روزهای خشک و دلگیر پاییز که در پارک ها با هم قرار می گذاشتند و همدیگر را مهمان عاشقانه ها با بوی خوش قهوه و چایی می کردند... در عصر های سرد زمستان که خیابان ها را قدم به قدم تمام می کردند و سر آخر در کافه ها و رستوران های کوچک و ارزان با ساندویچ های فلافل خستگی در می کردند تا روز ها و شب های بهاری که در شهربازی ها و کهنه بازار ها روزگار می گذراندند با

رمان بازار
romanbazar.ir

چیک چیک های دوربین عکاسی شاهرخی که جز چند کیلو گوشت و چند متر استخوان چیزی در چنته نداشت و اخلاقش بود که دل از آنا می برد؛ از آنایی که به خاطر درس و مشق و مشکلات ملی خانواده اش هرزگاهی عنق شده و به شاهرخ گیر می داد.

رسیده به آن جا از ماشینش پیاده شد، به سرعت از آن طرف خیابان خود را به این طرف رساند و خیره به نمای کافی شاپی شد که روزگاری پاتوق او و شاهرخ بود، پوزخندی زد و دلگیر از هوای بهاری که باز هم بود اما بی او و بی عشق، جمعیت را پس زد و راهی مسیری شد که او را به خوبی می شناخت.

در دل خیره به خیابان و مسیری که همان بود؛ شاید کمی پیرتر و رنگ و رو رفته تر، گفت:

- نپرس ازم که یارم کو!

چند قدمی زد و رسید به دست فروش آشنای چند سال پیشش، همه چی سر جای خود مانده بود؛ گویا اکسیر جاودانگی نوشیده بودند...

تلخ خنده ای زد و زیر لب گفت:

-چرا عشق من و اون نموند!

-دخترم؟

به صدای پیر مرد مسن رو به رویش که پشمک چوبی را مقابلش گرفته بود به خود آمد و گفت:

- جانم!

رمان بازار
romanbazar.ir

- بفرما گل دخترم!

آنا پشمک صورتی را از دست او گرفت و مشغول در اوردن کیف پولش شد که پیرمرد گفت:

- پول نمی خوام دخترم!

خیلی وقته نیومده بودی، چرا تنها اومدی؟

گل دخترم، چون شبیه پدرش با او حرف می زد غرق خوشی می شد.

تکه ای از پشمک را کند و گفت:

- عمو آخرین باره که اومدم این جا!

مرد کلاهش را روی سرش جا به جا کرد و گفت:

- امان از دست شما جوون ها!

خندید و چرخش را به حرکت در آورد و شروع به خواندن نغمه ای کرد.

آنا پشمک به دست راهی آن پارکی شد که ساعت ها در آن جا با شاهرخ حرف می زد و بعد از آن در کوچه پس کوچه های خلوت نزدیکش معاشقه ای کوتاه و هیجان دار با شاهرخ انجام می داد.

وقتی به پارک رسید صدای خاطراتشان و بگو و بخند هایشان به گوشش خورد و زنده شد اولین دیدارشان در جلوی چشم های نم دارش.

با بستن پلک هایش اشکی از چشم هایش آزاد شد. حتی اشک ها هم به او می فهماندند که باید خاطرات را دور انداخت مثل خودشان که آب اضافی بودند و مهمانی بیش نیستند در داخل چشم ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و به سمت همان نیمکت همیشگی شان رف.

دستی به سر و رویش کشید، پیر شده بود و این مسئله از زنگ زدگی اش معلوم بود.

آهی کشید و رویش نشست و چوپ پشمک را به سطل زباله کنارش انداخت و چشم هایش را بست و غرق خاطره ی گفت و گوی کوچکش با او شد.

- آنا؟

- جانم؟

- بذار ببوسمت.

- نه این جا داخل پارک؟

- مگه چی می شه؟

قطره اشک دیگری که از چشمش بارید و روی دستش افتاد او را از از آن خاطره بیردن انداخت.

آمده بود خداحافظی اما زنده شده بودند تمام خاطراتش، عصبی دستی روی گونه های خیس از اشکش کشید و خیره شد به گربه هایی که متفاوت بودند!

پوزخندی زد و این بار به مغازه پاستیل فروشی آشنا و دوست داشتنی نگاه کرد.

اولین هایش، آخرین هایش شده بودند...

دلگیر و ناراحت از بد شدن وضعیتش و باز شدم سر زخم کهنه اش پاهایش را به بالا کشاند و لبه نیمکت قرارشان داد و دست هایش را حلقه شان کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرش را روی زانوهایش گذاشت و گریست که به چند دقیقه نکشیده صدایی آشنا او را به شدت بهت زده کرد؛ صدا برای شاهرخ بود. خیره خ یره نگاهش کرد و هیجان زده بلند شد و کیفش را چنگ زد و دوید که شاهرخ مات برده از واکنش او پی اش رفت و مقابلش ایستاد و گفت:

- چی شد؟ صبر کن، باید باهات حرف بزنم.

آنا گیج و ویج از او پرسید:

- چطوری فهمیدی این جام؟

جوابش پوزخندی بیش تر نبود از جانب او.

عصبی به او نگاه کرد که شاهرخ گفت:

- چرا اومدی این جا؟

می بینی چقدر قشنگ تر شده!

آنا لب برچیده به او زل زد و سکوت اختیار کرد و در داد زنان گفت:

- چی بگم؟ بگم که اومدم وداع! من مثل تو بد نیستم.

حفظ ظاهر کرد و خواست قدمی بردارد که شاهرخ غرید:

- چرا!

-به تو ربطی نداره!

شاهرخ عصبی از دست آنا بازوی او را گرفت و او را در حالی که کشان کشان به سمت ماشینش می برد گفت:

- من اجازه گند زدن به زندگیت رو نمی دم...

و بازوی او را بیش تر فشرد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مال من نباشی مال کسی ام نیستی!

آنا تا ته ماجرا را خوانده عصبی از دهن لقی بهنوش، تمام زورش را به کار برد و بازویش را از دست او که جلوتر از خودش بود رهانید و داد زد:

- من با اون ازدواج خواهم کرد به تو ام ربطی نداره! نمی تونی برای من تصمیم بگیری!

شاهرخ از حرکت ماند و به سمتش چرخید، رگ های برجسته پیشانی اش ک ه نشان از اخم وحشتناکش بود آنا را کمی ترساند.

- خواهیم دید! تو ام دیوونگی کنی من نمی ذارم. اومدم که بمونم.

و دست سرد آنا را داخل دست گرم خود قفل کرد و گفت:

- همه رفتنی ها رو هم می فرستم به درک!

سپس بی توجه به هر چیزی و از روی عصبانیت گذاشت و رفت.

بدون دقت به این که می توانست عاشقانه هایی را رقم بزند برای خود و آنا...

آمده بود حرف بزند، مشکل حل کند، دل به دست بیاورد، غرورش را جلوی گربه های پارک بیندازد، کدورت ها را پاک کند اما حرف آنا آتشش زد. با خود فکر کرد که ماهان بس نبود برای از جلوی راه برداشتن که حالا معین هم اضافه شده بود.

یک هفته از اتفاقات گذشته بود و آنا ناچاراً و نه از روی علاقه در به در پی معینی بود که در این چند وقت خانوادگی به تهران رفته و در آن جا شرکت ی با آرش زده و مشغول کار شده بود و آنا این را دانسته و ضایع شده

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش شاهرخ دنبال گزینه دیگری بود و در این بازه زمانی مازیار رئیس بانکی که در جشنواره همراه آن ها بوده با دادن پیشنهاد کار به آنا در یکی از مراکز نگهداری از کودکان کم توان جسمی تازگی به روزگار آنایی داده بود که شاید بیش تر از روی غرور روی دنده ی لج و لجبازی افتاده بود و به فکر ازدواج حتی با گربه های نر هم می افتاد.

گیر تمیز کردن گیتارش بود که بهنوش کنارش نشست. اخم کرده بدون سلا م گفت:

- هنوز کارت رو فراموش نکردم. برو

بهنوش خندید.

- که چی؟ به قهر بودنت با خودم راضی ام تا گند زدن به زندگی خودت.

- گند زدن؟ من می خواستم فقط این گند رو جمع کنم که نذاشتی. هفت س ال من رو بازیچه داده مردک دیوانه!

شکوفه گیتار را از دست او قاپید.

- خوشی زده زیر دلت بچه! عشق مگه سال و مدت و انتظار و منت می شناسه! حالیشه؟ بیا آدم هایی رو بهت معرفی کنم که ده سال پای کسی موندن اما تهش تلخی موند براشون.

و سپس بی توجه به تاثیر حرف هایش روی آنا پچ زد:

- منم می خوام گیتار زنی یاد بگیرم.

خسته از کمک کردن به بچه ای که نمی توانست گیتار را به علت شل بودن

عضلات دستش بگیرد کمرش را صاف کرد و به فضای حیاط مرکز نگهداری نگاه کرد.

به نظرش هوا خیلی خوب بود و دلنشین..

- خسته نباشید!

آنا بادیدن مازیار ماگ قهوه به دست لبخندی زد.

- ممنون!

مازیار اشاره ای به قهوه ها کرد و تکان شان داد.

- نمی نوشید؟

- چرا ممنون!

و به سمت او رفت که دختر بچه ای از پشت به او چسبید و گفت:

- مامان!

آنا با دلسوزی او را به نرمی از خود جدا کرد و مقابلش روی دو کف ما نشست و در حال قربان صدقه رفتن به او مشغول نوازش موهای لخت و کم پشتش شد و ندید نگاه های نم دار مازیار سی و هشت ساله را...

بعد از کمی آرام کردن دخترک بلند شد و چرخید به گوشه ای که مازیار آن جا ایستاد بود، فکر می کرد که رفته اما با دیدنش لبخندی شیرین زد و نزدیکش شد.

- شرمنده!

- خواهش می کنم. بفرمایید از این طرف.

هم قدم که شدند، مازیار قهوه را به او داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چطور پیش می ره؟

آنا جرعه ای قهوه نوشید و گفت:

- نه عالیه عالی نه بد بد، معمولی معمولی!

مازیار تک خنده ای کرد و خوبه ای گفت که آنا ادامه داد:

- من هیچ وقت برای بچه ها آموزش ندادم، البته روزگاری معلم بودم اما خب وقت نکردم و در اومدم...

جمله اش را قطع کرد و از بعد دیگری ادامه داد:

- یعنی چیزه! این بچه ها متفاوت ان، سخت تره آموزش دادن بهشون.

متوجه ماسیدن لبخند مازیار شده گفت:

- ناراحتتون کردم؟ ببخشید.

مازیار نه ای گفت و او را به نشستن صندلی های داخل آلاچیق کرد...

بعد از آن که نشستند مازیار خیره به چهره زیبای آنا گفت:

- اون دختری که بهتون چسبیده بود دختر منه!

آنا شکه نگاهش کرد که مازیار ادامه داد:

- مادرش رو سر تصادف از دست دادیم و سر زهرا تو اون حادثه دچار مشکل شد.

آنا با صدایی خفه گفت:

- متاسفم! خدا رحمتشون کنه و به شما صبر و آرامش بده.

مازیار آهی کشید و خیره به دختر خود که در حال بازی کردن با بچه های

رمان بازار
romanbazar.ir

قد و نیم قد بود و صدای خنده هایشان حس گلبرگ گونه ای را به فضا بخشیده بود گفت:

- من همیشه خودم رو مقصر می دونستم بابت این اتفاق، به خاطر همین حامی این انجمن شدم تا حتی اگه همسر و پدر خوبی هم نبودم لااقل آدم خوبی بوده باشم!

آنا لب زد:

- شما مقصر نیستید، مرگ حقه، سرنوشت زهرا هم شاید این جور بوده!

مازیار بی میل لیوان قهوه سرد شده اش را فشار داد.

- هر چی! هدف من از گفتن این حرف ها کمک کردنتون به دخترم و بقیه این بچه هاست، دنیای اون ها شکسته اس...

- چشم.

دو هفته هم گذشته بود و ارتباط آنا با مازیار بیش تر شده بود تا جایی که هرزگاهی نگاه های خیره و استرس مازیار حین گفت و گو با او برایش عجیب می آمد و خبر تازه ای جز نامزدی سهراب و شکوفه نبود تا که شاهرخ بعد از چند روز تعقیب و گریز و زیر نظر گرفتن آنا او را جلوی هنرکده خفت کرده و کشان کشان او را به داخل ماشین خود انداخته بود و راهی خارج از شهر شده بود و به ور ور ها و جیغ و تهدید های آنا توجه نمی کرد و مقصدش باغ خودشان بود که روزگاری در پی کشاندن آنا به آن جا بود.

بعد از نیم ساعت رسیدند، شاهرخ پیاده شد و به سمت آنا رفت و در را باز کرد و خیره به دست به سینه بودن او خشک گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پیاده شو!

با نشنیدن جواب و ندیدن واکنشی، بازوی او را چنگ زد و با فشاری او را از ماشین مجبور به پیاده کردن کرد که آنا عصبی جیغ زد:

- ولم کن! آوردیم این جا که چی؟ به خواستت توی اون دخمه نرسیدی، خواستی این جا...

با سوختن صورتش ناباور به شاهرخ نگاه کرد.

در آن واحد عصبی شد و بازویش را محکم از داخل دست او کشید و با داد گفت:

- به چه حقی؟

و شروع به زدن مشت به سینه او همزمان با دادن فحش و بد و بیراه کرد، به شاهرخی که محو او شده بود.

بعد از چند دقیقه شاهرخ او را داخل بغلش قفل کرد و هیشی گفت که آنا گله مند گفت:

- چی می خوای ازم؟ ولم کن شاهرخ!

- خودت رو می خوام!

آنا وولی خورد و با گریه گفت:

- هنوز دلت خنک نشده؟ از من چیزی نمونده، ولم کن. من رو اذیت نکن، این زندگی و تنهایی پر غمم رو ازم نگیر! من تحمل ندارم.

شاهرخ متوجه افت فشار او شده دست زیر زانوهایش انداخت و بلندش کرد. آنا خسته از ورجه وورجه بی سر و ته خود را به او سپرد بدون واکنشی و به خود قول آخرین بار بودن را داد بابت دیدن شاهرخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ او را از از راهی که از دو طرف تحت تسلط بوته های خیار و گوجه فرنگی بود به سمت اتاقک کوچک برد...

آنا سرش را به سینه ستبر او چسبانده به چهره اش که جز سردی و خشم چیز دیگری نمی شد از آن دریافت کرد، نگاهی انداخت. تمام اجزای او را از نظر گذراند، عطرش را داخل ریه هایش حبس کرد...

مشغول سپردن او در خاطرتش بود که با بالا رفتن شاهرخ از پله ها، کمی ت رسید و دست هایش را که روی بدن خود گذاشته بود را حلقه کرد دور گردن او...

شاهرخ با این کار آنا برای لحظه ای ایستاد!

مور مور شده از این کار او، بالا رفتن از پله ها را کمی کش داد...

به جلوی در قهوه ای رسیده کمی چرخید و با آرنجش دستگیره را پایین آورد و در را باز کرد و وارد اتاقک کوچک بیست متری شد و به طرف مبل رفت و آنا را روی آن گذاشت و برای چند لحظه سر هایشان نزدیک هم قرار گرفت و نگاهشان قفل هم شد که شاهرخ خود را کنترل کرد و عقب کشید و آنا هم جمع و جورتر نشست. شاهرخ به سمت یخچال کوچک رفت و پارچ آب را برداشت و لیوان آبی برای او ریخته و به کنارش رفت و لیوان را به سمتش گرفت و گفت:

- بخورش!

آنا لیوان را گرفت که شاهرخ کنارش نشست.

آنا دو جرعه از آب را خورد و خواست لیوان را روی میز مقابلش بگذراد که شاهرخ گفت:

- بدش من.

رمان بازار
romanbazar.ir

و لیوان را از دست او گرفت و لا جرعه سر کشید.

حرکت سیبک گلوی مردانه شاهرخ توجه آنا را به خود حلب کرد، هیجان نزدیک بودنش به او، تنهایی شان با هم، بغل و هر چیز دیگری برای او زیاد بود؛ گر گرفته بلند شد و به سمت پنجره رفت و بعد چند دقیقه فکر، آرام گفت:

- شاهرخ هفت سال عذاب کشیدم، نمی گم مقصر تو بودی یا من، گذشته ها گذشته... من می خوام آینده ام رو بسازم. تو حق این رو نداری که این فرصت رو از من بگیری! تو رو خدا برو! برو و سایه شو...

با حس حضور شاهرخ در پشت سرش جلوی ریزش اشک هایش را با بستن پلک هایش گرفت که شاهرخ او را به سمت خود چرخاند و همین حرکت کافی شد برای ریختن اشک های آنا...

شاهرخ خم شد و رخ به رخ او با نهایت درماندگی لب زد:

- خواهش می کنم فرصت بده به هر دو مون. فکر کن اون هفت سال نبوده! تو فقط روی بد ماجرا رو دیدی. اون پیری رو رد کن.

آنا پوزخندی زد.

- فراموش کنم؟ درسته تو بایدم این حرف رو بزنی زندگی تو نبوده که!

شاهرخ کلافه قامتش را صاف کرد، چند قدم زد و غرید:

- من بیش تر از تو عذاب کشیدم!

اون مازیار رو رد کن، اومده بود در مورد تو از من سوال می پرسید، منم گفتم که قراره با من ازدواج کنی اما اون باور نکرد! چرا باید مردهای دور و بر من به سمت تو بیان؟ به خاطرت باید چند نفر رو دور بزنم؟ روشون خط بکشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا با حیرت نگاهش کرد و گفت:

- تو به چه حقی دروغ گفتی! اصلا می دونی چیه؟ من دوسش دارم منتظرم بیاد خواستگاریم و...

با یورش یک دفعه ای شاهرخ به سمتش و کوبانده شدنش به دیوار پشت سرش حرفش ناقص ماند و عربده شاهرخ در فضا پیچید:

- تو غلط می کنی! بیجا می کنی! نمی ذارم گند بزنی به زندگیمون! به عشقمون، به صبرمون.

آنا ترسیده از چهره کبود و داد و هوار شاهرخ سکوت کرد و حتی به درد پیچیده شده در بازوهایش هم اعتراض نکرد.

شاهرخ عصبی از سرتقی آنا، فشار دست هایش را دور بازوهای او بیش تر کرد و تکانش داد و گفت:

- به خدا می کشم؛ هم اون رو، هم تو رو، هم خودم رو!

آنا برای لحظه ای بارقه ای از شاهرخ قدیمی را در او دید. تلخ خندید و گفت:

- یادته اون دوران هم وقتی ازت قهر می کردم می گفتی می ری خودت رو بکشی؟ اما هیچ کاری نمی کردی! این حرفتم مثل اون حرفاته!

شاهرخ از او جدا شد.

- امتحانش کن! جرات داری سمتش برو.

آنا خسته از جر و بحث گفت:

- برو بابا، کاری به کارم داشته باشی می کشمت! مظلوم گیر آوردی؟ من فقط بابام زنده نیست، خدا که دارم، داداش که دارم، حق انتخاب و عقل

رمان بازار
romanbazar.ir

که دارم، ولم کن.

و به سمت در رفت که شاهرخ زود خود را به او رساند و در باز شده را با کف دستش بست و چسبید به آنا.

آنا معذب از برخورد او به خود از پشت، دستش را از روی دستگیره برداشت و مشتش کرد، شاهرخ دست هایش را محکم دور کمر او حلقه کرد و سرش را روی شانه ظریف او گذاشت و پچ زد:

- من بد بودم، کم بودم تو خوب بمون؛ مثل همیشه... لطفا!

آنا با ناراحتی گفت:

- شاهرخ همه چیز فقط دوست داشتن نیست! ما نمی تونیم خوشبخت بشیم، نمی تونیم... چون من گذشته رو نمی تونم فراموش کنم!

- می تونی تو کاری نکن، همه چیز رو بسپر به من.

و نفس عمیقی کشید و نفسش را روی صورت او پخش کرد.

- بهت فرصت فکر کردن می دم. به زودی ام میام خواستگاریت.

و او را از آغوشش جدا و در را باز کرد که آنا با سرعتی خرگوشی به بیرون پرید. نفس عمیقی کشید و خیره به آسمان صاف گفت:

- این دیگه چی بود؟

شب شده بود و آنا برای بار هزارم اتفاق های چند ساعت پیش را مرور می کرد. دست حس های متناقض خود مانده بود؛ خواست دراز بکشد که صدای گوشی اش بلند شد. با دیدن شماره ناشناسی که قبلا هم ذخیره اش کرده بود اخمی کرد و وارد قسمت پیامک شد، پیام را با تن صدای آرام

رمان بازار
romanbazar.ir

خواند:

- سلام آنا، شاهرخم!

هول شده بلند شد و گوشی روی فرش گل گلی زیر پایش افتاد. خم شد و گوشی را برداشت و زل زد به صفحه و دومین پیام را هم خواند:

- هستی؟ دو روز دیگه میام خواستگاریت!

طاقت نیاورد و نوشت.

- نیا جوابم منفیه! من برای فراموش کردن اون روز های چرک هفت سال وقت لازم دارم، چکاریه خب! می رم پی زندگی تازه!

و منتظر به صفحه چشم دوخت تا جوابی از شاهرخ بیاید. با شناختی که از او داشت می دانست که حتما الان عصبی است.

- زندگی جدیدت رو با من تازه بساز!

کلافه پوفی کشید و گوشی را خاموش کرد و زیر پتو خزید.

با بلند شدن صدای آیفون، هراسان بلند شد. محمد متوجه این قضیه شده گفت:

- چته؟

- هیچی!

محمد دکمه آیفون را زده و در را باز کرد و با دیدن شاهرخ و پدر و مادرش متعجب دمپایی هایش را پوشید و به حیاط رفت و مریم خانوم هم از روی کنجکاوی چادری برداشت و حین پوشیدنش به سمت در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا هم به کنار در رفت و با دیدن اینکه محمد جلوی شاهرخ کت و شلوار پوش گل و شیرینی به دست ایستاده نگران شد و به گفت و گوی آن دو گوش داد. کمی که گذشت صدای محمد را شنید که حرصی می گفت:

- برای چی اومدی شاهرخ؟

و شاهرخی که با اشاره ریز به گل و شیرینی گفت:

- برای امر خیر مزاحم شدیم.

آنا دمپایی های سیاهش را پوشید و وارد حیاط شد و پشت مادرش ایستاد.

محمد پوزخندی زد و گفت:

- امر خیر؟ جوابمون نه هستش، از همون راهی که اومدی برو اجازه بازی دادن خواهرم رو بهت نمی دم!

این دفعه صدای پدر شاهرخ به نشانه ی اعتراض بلند شد:

- حرمت همسایگی پس چی پسر جان؟

محمد با عصبانیت گفت:

- حرمت؟ دقیقا از کدوم حرمت حرف می زنید؟ مثلا از حرمت این چند سالی که همسایه ی دیوار به دیوار بودیم و یک بار حال خواهرم رو نپرسیدید که یک بار پسرتون رو تنبیه کنید که یک بار معذرت خواهی کرده باشید؟ من حرمت نگه داشتم که با مشت و لگد شاهرخ رو بیرون نداختم، پس برید.

شاهرخ دو قدم به او نزدیک شد و گفت:

- هر کاری بکنی از تصمیمم برنمی گردم، پس سنگ نداز جلوی پام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا ترسیده از دست مشت شده ی محمد گوشه چادر مادرش را زیر دستش فشرد و با دیدن خوردن مشت محکم محمد به صورت شش تیغه ی شاهرخ از ترس هینی کشید.

محمد به او اجازه نداده از کتش گرفت و به سمت دیوار آجری هلش داد که دسته ی گل همراه جعبه شیرینی از دست شاهرخ سر خوردند و به زمین افتادند و در نهایت که محمد از روی آن ها رد شد و یقه ی شاهرخ را گرفته داد زنان و تهدید وار گفت:

- اون رو زدم به خاطر اون همه سال هایی که زجرش زدی، اینم می زنم تا بدونی نمی تونی با خواهرم بازی کنی چون من دیگه هستم.

و مشت دیگری نیز به زیر چانه او زد و جدا شد و گفت:

- به سلامت.

و با چند قدم خود را به مادر و خواهرش رساند و آن ها را به سمت خانه هدایت کرد.

آنا رسیده به خانه، ترسیده از داد و فریاد محمد گفت:

- به خدا من بهش گفتم که نیاد!

و جلدی خود را داخل اتاقش انداخت. جلوی آیینه ایستاد و گفت:

- خود بی غرورتم باز بخوایش بقیه نمی ذارن، ولش کن. اونم دیگه نمیاد.

و شروع به غر غر کردن به جان خود کرد که صدای پیامک گوشی اش بلند شد.

شاهرخ بود.

- هزار بارم پس زده شم بازم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد که مادرش وارد اتاقش شد و هیجان زده مشغول گرفتن اطلا عات از آنا شد، آنا هم خلاصه وار همه چیز را به او گفت که مریم خانوم بلند شد و گفت:

- مطمئنی همه چیز رو گفتی؟

آنا مشکوک گفت:

- آره، چطور؟

مریم خانوم دوباره نشست و نگاهش افتاده به موی سر چسبیده آنا روی پتوی تخت گفت:

- ماهان چند روز پیش رنگ زده بود همه چیز رو گفت.

مغموم نگاهش کرد و پچ زد:

- حلالت نمی کنم اگه بخوای دوباره برگردی به اون!

و خم شد و آن مو رو برداشت و بدون نگاه کردن به آنا از اتاق خارج شد و آنا را غرق ناامیدی کرد...

میان خواب و بیداری بود که حس نوازش شدن موهایش او را هوشیارتر کرد.

چشم هایش را باز کرد و با دیدن سایه ای مقابلش هینی کشید که زود دستی روی لب هایش نشست و هیس گفت.

آنا ساکت شد و سایه پچ زد:

- منم شاهرخ!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا تندی خیز برداشت و نشست. با آن لباس خواب نازک و موهای باز مقابل او بود و تنها تاریکی اتاق پوشش بود و حتی پتو هم به زیر تخت افتاده بود.

با خجالت گفت:

- برای چی اومدی! این جا چکار می کنی؟ چطور اومدی!؟

شاهرخ تک خنده ای کرد و گفت:

- اومدم ببرمت به جایی!

آنا اخمی کرد و پچ زد:

- بازم دلت کتک می خواد؟ برو شاهرخ.

- اگه نیای خیمه می زنم روت و جیغ و دادت رو می برمت بالا تا با رسوایی زنم بشی!

آنا هینی کشید و گفت:

- وای تو دیوونه ای.

- دیوونه تو ام.

آنا نگاهی به چهره او که حالا تا حدودی به خاطر عادت کردن چشم هایش به تاریکی مشخص بود انداخت و گفت:

- من می ترسم، مادرم گفته به سمتت بیام، حلالم نمی کنه!

شاهرخ به سمتش خم شد و آنا هم به طبع عقب تر رفت و با برخورد سرش به پشت تخت نالید:

- جلو تر نیا تمومش کن.

شاهرخ نفسش را روی صورت او رها کرد و گفت:

- پس من رو می خوای! مهم تویی! اگر نذارن می دزدمت چاره چیه!

آنا دستش را روی سینه او گذاشت تا به عقب هلش بدهد و شاهرخ از این فرصت سو استفاده کرد و مچ او را گرفت و روی سینه اش به سمت قلبش برد و گفت:

- به خاطر تو زده تو این چند سال! وگرنه هر لحظه اون قدر از خودم بدم میومد که می خواستم سر به تنم نباشه که ناراحت نگهت داشتم.

آنا نفس لرزانش را بیرون داد و سکوت کرد که شاهرخ خیره به لب های او گفت:

- حیف که قسم خوردم! آماده شو باید بریم.

و بلند شد و با احتیاط در را باز کرد و بیرون رفت تا آنا راحت لباس بپوشد.

آنا چراغ قوه گوشی اش را روشن کرد و به سمت کمدش رفت و مانتوی کوتاهی برداشت، پشت به در ایستاد و لباس خواب را از تنش در آورد که نگاه شاهرخ از درز در روی او ثابت ماند.

آنا بی دقت مو هایش را هم جمع و شالی به سرش انداخت و چرخید و نگاه میخ شده شاهرخ به خود را شکار کرد. با فکر به این که شاهرخ کمر و پاهای لخت و موهای او را دیده گونه هایش آتش گرفت.

شاهرخ سرش را داخل اتاق کرد و آرام گفت:

- بیا دیگه!

دیوانگی بود رفتن با شاهرخ اما تنها چاره آن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی اش را برداشت و چراغ قوه را خاموش کرد و به سمت شاهرخ رفت ، او هم جلو تر از آنا به آرامی از پله ها پایین رفت و با شنیدن صدایی ایستاد و بینی آنا از پشت به تیغه ستون فقراتش خورد.

با روشن شدن چراغ سرویس بهداشتی، شاهرخ رو به او که بینی اش را می مالید گفت:

- باید زود تر بریم!

و دست او را گرفت و در حالت دو خودشان را به ایوان رساندند و آنا به سمت جا کفشی رفت و کفش پاشنه بلندی برداشت که شاهرخ کلافه گفت:

- کفش ورزشی بپوش، دمپایی بپوش!

و دست دراز کرد و از بند کفش کشید و گفت:

- تو این سال ها لباس پوشیدنت بد شده.

آنا لج کرد و کفشش را کشید و گفت:

- همینی که هست دوست نداری برو!

- این در چرا بازه!

صدا برای مریم خانوم بود.

شاهرخ نگاهی به در پذیرایی انداخت؛ باز مانده بود.

آنا لب زد:

- داره میاد چکار کنیم؟

شاهرخ دست او را کشید و غر زد:

- بهت می گم دمپایی بپوش!

رمان بازار
romanbazar.ir

و دست او را گرفت و پشت ستون برجسته ای که مابین دو پنجره بود رفت و آنا را به خود چسباند.

مریم خانوم وارد ایوان شده گفت:

- باز این دختره دیوونه بازش گذاشته!

اما آنا و شاهرخ گم شده بودند در هم و در آغوش هم.

شاهرخ سفت از او چسبیده بود و دستش را نوازش گونه روی کمر او می کشید، آنا هم تمام وزنش را روی او انداخته بود و هی آب دهان قورت می داد.

با بسته شدن در، آنا نفس آسوده ای کشید و با سرفه کوچکی از بغل او بیرون خزید و دولا شد و کفش هایش را پوشید اما اولین قدم را برنداشته صدای پاشنه کفشش در فضا پیچید و باعث در هم پیچیده شدن اعضای صورتش در هم شد و گفت:

- این بار دیگه لو رفیتم!

که با فرو رفتن در آغوش شاهرخ هینی کشید.

شاهرخ تند تند پله ها را پیمود و در باز شده از قبل توسط خود را باز تر کرد و بیرون جهید و نزدیک ماشینش شده آنا را پیاده کرد. در را باز کرد و بعد از نشستن آنا، خود نیز پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

آنا با اخم گفت:

- فکر بی جا نکنی فقط به خاطر اون تهدیدت اومدم.

شاهرخ باشه ای زیر لب گفت و حواسش را به رانندگی داد...

به بلند ترین نقطه ی شهر رسیدند و تمام شهری را که شبیه آسمان پر ستاره

رمان بازار
romanbazar.ir

بود را از نظر گذراندند.

- خب می شنوم!

- من می خوام تمام سوء تفاهم ها رو حل کنم!

آنا نگاهش کرد و منتظر بقیه حرف های او شد.

شاهرخ چند ضربه به فرمان ماشین زد و گفت:

- می خوام اون شاهرخ تقلبی رو از ذهنت پاک کنم! من هیچ وقت با دختری حرف نزدم، با شکوفه هم عقد نکردم و هر چیزی که دیدی از طرف اون بود نه من. من فقط محکوم به سکوت بودم. من همیشه فقط تو رو دوست داشتم و دارم.

آنا در دل خوشحال از اعترافات شاهرخ و در ظاهر بی خیال و طعنه زنان گفت:

- چرا باید باورت کنم!

- چون دروغ بودند و اثبات دروغ خیلی راحت تر از اثبات حقیقته، چون هیچ وقت نبوده... نبوده که این جام.

آنا دست به سینه شد.

- مهم نیست، هیچ ضمانتی وجود نداره که تو دوباره نری!

- آنا!

به سمت او چرخید و با عصبانیت گفت:

- بهت اعتماد ندارم!

شاهرخ به سمتش خم شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دوسم که داری!

- دوست داشتن کافی نیست!

و مثل او خیره اش شد.

- پس دوسم داری!

آنا متعجب از حرف او ابروهایش را هم کسید و با لحنی تند شروع به دفاع از خود کرد.

- کی گفته دوست دارم؟ من دوست ندار...

- منم دوست دارم!

با این حرف شاهرخ حرفش ناقص ماند و بغض کرد.

شاهرخ ادامه داد:

- دوسم داری که این جایی!

و خیره نگاهش کرد.

- بغض نکن.

آنا نگاهش کرد، به نظرش این قرار و اعتراف چیزی کم داشت، چیزی شبیه بوسه؛ شبیه آن بوسه های گرم و شیرین.

با طولانی شدن قفل شدن نگاه هایشان در هم عقب کشید و باز به چهره ی زیبای شهر نگاه کرد.

یک ماهی از آن شب گذشته و رابطه آنا و شاهرخ بیش تر شده و شاهرخ پنج بار به خواستگاری رفته بود و حتی در هم به رویش باز نشده بود تا که آنا اعترافی سخت انجام داده و محمد با پیش کش کردن هزاران شرط

راضی شده و بلاخره مراسم خواستگاری انجام شده بود و الان آنا و شاهرخ در داخل اتاق با هم حرف می زدند.

شاهرخ بعد از شنیدن تهدید ها و شروط همیشگی آنا جلوی آیینه ایستاد و گفت:

- می گم آنا بازم به دماغم جوش در اومده!

آنا با یاد آوری آن خاطره ای که در آن جوش چرکی شاهرخ را ترکانده بود و شاهرخ کلی اخ و اوخ راه انداخته بود خندید و بلند شد و به سمت او رفت و او را چرخاند و به دیوار تکیه دادش و مقابلش ایستاد و وقتی نگاه متعجب شاهرخ را دید، گفت:

- مگه همیشه باید پسرها دختر ها رو بکوبن به دیوار؟

و فرصت نداده به شاهرخ جوش او را فشرد.

شاهرخ از درد چهره اش در هم پیچید و تا خواست اعتراضی بکند، صدای مادر آنا در راهرو پیچید.

- بچه ها لطفا بیاید پایین.

شاهرخ زمزمه کرد:

- مردم با صورت سرخ و لب پف می رن بیرون و بله رو می گن، ما با دماغ خونی!

آنا بلند خندید و زیبایی لبخندش شاهرخ را لال کرد.

- اصلیش مونده!

و از اتاق خارج شد.

یک هفته از خواستگاری گذشته و خبری از شاهرخ و خانواده اش نشده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و آنا باز به اخلاق های بقیه مشکوک شده بود و در این بین، بهنوش و گ لی، آنا را به بهانه خرید به بازار کشانده بودند و آنایی که الان روی ابر ها پرواز می کرد و صدقه سر غر زدن ها و غیرتی شدن های شاهرخ در همان روز خواستگاری، طرز لباس پوشیدنش را کمی تغییر داده بود، الان با کمی نق همراهی آن دو را قبول کرده بود.

وسط خرید بود که گلی به بهانه دستشویی بهنوش را همراه خود کرد و آنا را تنها گذاشتند، آنا با دقت به لباس های مجلسی مقابلش نگاه می کرد که با بلند شدن صدای ماشین پلیس و پیچیدن صدای همهمه کنجکاو به بیرون رفت. با دیدن جمعیت نسبتا زیادی در خیابان ترس برش داشت، تصویر رو به رویش شبیه تصادف بود. دلشوره گرفت و جمعیت را پس زد و وارد گردی صحنه شد. با ندیدن اثری از تصادف و چهره های خندان آدم ها خجالت کشید، لبش را گزید و با خود گفت:

- خاک تو سرت فضول بودنت رو همه فهمیدن!

- آنا؟

با شنیدن صدای شاهرخ با چشم هایش دنبالش گشت، شاهرخ با دسته گلی به سمتش آمد و با صدای بلند گفت:

- یک روزی، دختری تو این خیابون درست تو همین نقطه مقابل همین مسجد و بازار به خاطر یک سری دلایل با گریه و خون دل خوردن، بی توجه به همه عشق خودش رو نسبت به منی که مجبور بودم مخفی بمونم رو جار زد، حالا وقته جبرانه!

با صدای جیغ و دست مقابل آنا زانو زد و گفت:

- با من ازدواج می کنی؟

آنا با ریخته شدن برف شادی در بالای سرش هیجان زده نگاهش را روی

صورت بقیه چرخاند.

چند نفری را نشناخت اما خانواده اش را، دوستانش را، همکارانش را و خانواده شاهرخ را شناخت.

با تردید نگاهش را از مادرش که اعلام رضایت کرد، بله را گفت و صدای کف زدن و سوت بلبلی فضا را اشغال کرد.

شاهرخ حلقه را دست او انداخت و با به آغوش کشیدن آنا گفت:

- پلیس بودن هم واسه خودش خوبه ها! سرهنگ مملکت باشی و این کار رو بکنی!

آنا دیوانه ای به او گفت و طعم خوشبختی را تمام و کمال چشید.

از حمام در آمده بود و با حوله کوتاه جلوی آیینه ایستاده بود که طبق عادت این چند وقته شاهرخ از پنجره اتاق داخل جهید.

آنا شرم زده چرخید و حوله را سفت تر چسبید. شاهرخ لعنتی زیر زبان به محمد گفت که هنوز هم آن چنان دلش صاف نشده بود و او را مجبور به این دزدکی آمدن ها می کرد و او مجبور به پریدن از تراس طبقه دوم خانه خودشان به حیاط و سپس بالا آمدن از ساختمان و ورود به اتاق آنا از طریق پنجره می شد. نفسی کشید و دست آنا را گرفت و در حالی که روی تخت می نشست او را هم روی پاهایش نشاند و گفت:

- اول لب بده!

و لب های آنا را بوسید. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه تا که طاقت سریده ، او را روی تخت انداخت و خیمه زد رویش و بوسه دیگری روی لب های آنا زد و چنگ زد برجستگی های آنا را از روی حوله ای که مزاحمی بیش نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا لب هایش را از لب او جدا کرد و گفت:

- نه شاهرخ! فقط لب.

شاهرخ ای بابایی گفت اما با دیدن حالات عجیب آنا ترسیده سنگینی تن فیل گونه خود را از روی او برداشت و گفت:

- ببخشید آنا، نترس.

آنا از حوله اش چسبید و بلند شد و نشست و دستی به موهای خیسش کشید و آرام گفت:

- یک چیزی هست که تو نمی دونی!

شاهرخ با جدیت به او زل زد.

- م... من رو...

ترسیده حرفش را قطع کرد که شاهرخ بلند شد و گفت:

- تو رو چی؟

- من رو قبلا یک دزد بی شرف بوسید، به خدا من همراهیش نکردم ولی وقتی به هوش اومدم دیدم روی تختم نمی دونم کی بود!

شاهرخ ته ریشش را خاراند و عصبی گفت:

- خب؟

- خب گفتم که چیزی ازت قایم نکرده باشم!

شاهرخ پشت به او چرخید.

- به جان خودم من همراهی نکردم، زورش زیاد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ به سمتش چرخید و موشکافانه پرسید:

- دیگه کی تو رو بوسیده؟

لحنش آن قدر ترسناک بود که آنا خیره به فرش زیر پایش گفت:

- تو!

لرزش صدای آنا دلش را لرزاند، به سمتش رفت و وحشیانه لب های او را شکار کرد و با زدن گازی و گذاشتن رد خیسی روی لب های او گفت:

- اون دزد من بودم!

- چی؟

شاهرخ دست زیر زانو و کمرش انداخت و بلندش کرد و به سمت تخت ر فت و نشست و سر او را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- پنج بار اومدم. یک بار سر مراسم برگشتن محمد از سربازی، دستبندمم موند این جا، سه بارم اومدم ولی یک بار زدم به کاهدون چون تو نخوابیده بودی! قسم خورده بودم تا محرمم نشی نبوسمت تا اعتمادت درست شه ولی اون شب...

نگاه نیازدارش گم شد در نگاه نازدار آنا و ادامه داد:

- مثل امشب بیش تر از همیشه دلبر تر بودی! بغلت کردم و آوردم گذاشتم اتاقت، حوله تم افتاده بود و همه جات رو دیدم!

آنا خجالت کشیده از حرف شاهرخ ورجه وورجه کرد که شاهرخ خندید و دیوانه ای نثار او کرد و گفت:

- دروغ گفتم، ولی آنا! خیلی لاغر شدی می خوام که چاق شی! چون این لا غریت از برای روزهای نبود من بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنا از خجالت سرش را پایین برد و سکوت کرد که شاهرخ گفت:

- البته اندازه سینه هات فرقی نکرده!

و محکم یکی از سینه های او را چنگ زد که آنا عصبی دست او را پس زد و این بار برای رهایی از این حس معذب گونه لب های شاهرخ را آبدار بوسید و خفه اش کرد.

بعد از کمی لب بازی، شاهرخ نفسی طولانی کشید و گفت:

- ادامه ندیم که نمی تونم خودم رو کنترل کنم!

آنا ریز خندید و پاهایش را تکان داد و محکم تر خود را به او فشرد که شاهرخ او را از خود جدا کرد و بلند شد و به سمت پنجره رفت و گفت:

- فردا می ریم یک جایی! آماده باش.

آنا متعجب از نماندن شاهرخ مثل هر شب در کنار خود باشه ای گفت و با فرستادن بوسه رو هوایی از او خداحافظی کرد.

با ظرف دلمه برگ سوار ماشین شد و سلامی به شاهرخ داد.

شاهرخ با بو کشیدن عطر غذا گفت:

- به به!

- سلامت به به؟

- غرغر تم قشنگه!

به جلوی خیابانی که رسیدند آنا گفت:

- این جا یک بار پسری مزاحمم شده بود، یک نفر اومد نجاتم داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ با خنده خیره به صحنه گفت:

- یادمه!

آنا متعجب به او زل زد و شاهرخ بی توجه به او ادامه داد:

- خب من خیلی عاشق تر و دیوونه تر از اونی که فکرش رو می کنی بودم! رد یاب وصل کرده بودم به ماشینت و هرزگاهی نگاه می کردم ببینم کجایی بیام دیدنت!

آنا با شگفتی گفت:

- بیش تر بگو!

شاهرخ دنده را عوض کرد.

- چرا؟

- خوشم میاد خب!

شاهرخ به فکر فرو رفت و بعد از چند دقیقه گفت:

- ببین آنا تا رسیدن به مقصد هر سوالی رو بگی جوابش رو می دم ولی دیگه تو اون مقصد لطفاً حرفی از بقیه پیش نکش!

- چشم.

و کمی فکر کرد و گفت:

- ناراحت نشو ولی می خوام از شکوفه و اون دختره افسون یک چیزایی رو بدونم!

شاهرخ خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حسود! شکوفه که فقط برای رد گم کنی بود و قسم می خورم حتی برای یک بار هم دستش رو نگرفتم حالا اون همیشه سعی در نزدیکی داشت بماند، روی تو ام حساس بود هر وقت می دیدت خودش رو بهم می چسبوند و منم به خاطر این که مجبور بودم وارد نقش می شدم حتی اون دزدی که زده بود خونتون، قصدش چیز دیگه ای بود، قصدش شکوفه و من بودم... اون اتفاق باعث شد من بترسم! بترسم که بخوان بهت آسیب بزنند، به خاطر همین ازت دور تر شدم.

- بسه!

با عصبی شدن آنا زیر لب باشه ای گفت و ادامه داد:

- افسون زن رفیقم علی بود! حامله بود و باز به خاطر کارم باهام اومده بود این جا و چون حامله بود و افسرده می بردمش پیش همون دکتری که تو ام می رفتی!

آنا حالش گرفته از شنیده هایش به بیرون خیره شد که شاهرخ دست او را گرفت و گفت:

- گیتار بزن و بخون برام لطفا!

بعد از یک ساعت راه و رسیدن به ورودی شهر شاهرخ به آنا گفت:

- داشبورد رو باز کن و دستمال رو بردار و ببند به چشم هات.

آنا باشه ای گفت، به شاهرخ اعتماد داشت.

شاهرخ وقتی به مقصد اصلی رسید، ماشین را پارک کرد و گفت:

- تا نگفتم چشم هات رو باز نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و از ماشین پیاده شد و در سمت او را باز کرد و کمکش کرد تا از ماشین پیاده شود، سپس پشت سرش ایستاد و در حل باز کردن گره دستمال کنار گوشش پچ زد:

- خریدمش برای تو!

با کنار رفتن دستمال، دهان آنا از شدت تعجب باز ماند، جلوی همان کافه گی لاس همیشگی شان بودند با این تفاوت که اسمش، آنا و شاهرخ بود.

خندید از ته دل، به سمت شاهرخ چرخید و خود را به بغلش انداخت، گور بابای دنیا و آدم هایش!

- مرسی، مرسی، مرسی...

شاهرخ خندید و خیره به چراغ های تزئینی کافه گفت:

- طبقه دومش برای کلاس گیتارت طبقه سومشم خونمون!

آنا با شوق و ذوق گفت:

- به به!

نگران مادرش نبود چون می دانست به همین زودی ها محمد دست ستاره را گرفته و به خانه پدری خود عروس می برد.

با ذوق بالا پایین پرید که شاهرخ دستش را به سمت او گرفت و گفت:

- بریم برای قدم زدن؟ مثل همیشه؟

آنا با چشم هایی پر از اشک شوق به او خیره شد و دستش را داخل دست او گذاشت و گفت:

- بذار با چشم هاش ازش عکس بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ محو خندید، دنیا با تمام خوشبختی هایش برای اون در آنا و شیرین بازی هایش خلاصه و جمع می شد.

همان خیابان ها را با هم پیمودند تا که رسیدند به همان مرد پشمک فروش که این بار بستنی می فروخت.

مرد با دیدن شاهرخ گفت:

- دیدی بلاخره عمو جون! گفتم می شه که بشه!

شاهرخ سر به زیر گفت:

- عمو یک ذره جذبه داشتم پیش این ضعیفه که به باد هوا دادیش!

مرد خندید و به آنا که هاج و واج به گفت و گوی آن دو نگاه می کرد گفت:

- من همیشه شما دو تا رو کنار هم می دیدم این جا تا روزی که این پسره ماشاالله دار هی تنها این جاها پرسه می زد تو گرمای تابستون و سرمای زمستون و من رو کرده بود همدم درد هاش و ساعت ها می نشست این جا و گریه...

- عمو!

عمو تک خنده ای کرد و با باشه گفتنی از کنار آن ها گذشت. شاهرخ کلافه دستی پشت سرش کشید و گفت:

- بستنی نشد بخریم! کارت عروسی رو هم نشد بدیم!

آنا ریز خندید و گفت:

- اشکال نداره بریم از اون پاستیل فروشه نزدیک پارک، پاستیل بخریم!

شاهرخ باشه ای گفت و شروع به قدم زدن با هم کردند که باران بهاری هم

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به بارش کرد. هر دو مثل دیوانه ها خندیدند و با دو به سمت مغازه رفتند. به عمد فراموش کرده بودند که شاهرخ ماشین دارد.

هر دو خیس باران به داخل مغازه رفتند.

آنا با دیدن مرد جوان آشنای چند سال پیش که الان کمی چاق تر و تاس تر شده بود و بچه ای در آغوش داشت، بلند سلامی داد که مرد فروشنده (چنگیز) به احترامشان بلند شد و خیره به آن دو نگاه کرد.

آنا ناخواسته دل او را هم زیر و رو کرده بود اما از آن نوعی که دل او را با عشق واقعی آشنا ساخته بود...

بعد از خریدن پاستیل و خوش و بش و دعوت او به مراسم عروسی شان و دادن کارت بیرون جهیدند و آنا عطر خنک خاک خیس شده از باران را بویید و گفت:

- به به!

شاهرخ دست او را گرفت و به سمت کوچه خلوت کشاند و با دیدن همان دا لان تنگ و کوچک او را به آن جا کشاند و در حالی که قطرات باران از سر و رویش به سر و صورت آنای کوتاه قد می چکید گفت:

- می چسبه گرمی لب هات توی خنکی این هوا!

و مشغول بوسیدن او شد که در دهانش پاستیلی داشت...

با عشق بوسید، با شور، با خوشحالی، بدون استرس، بدون ناراحتی، بدون دلخوری و این شاید اولین بوسه واقعی آن دو بود!

با تمام شدن باران خسته از یک ربع لب بازی از آن جا بیرون آمدند و به سمت پارک رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهرخ اشاره ای به نیمکت کرد و گفت:

- درسته که خیسه! اما بشینیم!

و کتش را درآورد و روی نیمکت انداخت تا آنا بنشیند.

روی صندلی نشستند و در سکوت به درختان که هنوز قطرات باران از سر و روی شان در حال چکه بود زل زدند.

آنا در دل به یاد پدرش و خوابی که دیده بود آهی کشید و با بغض گفت:

- بوی خوشبختی می ده! بهار منم اومد دیگه! اون همه ناراحتی می ارزید به این همه خوشبختی! درسته می تونست بهتر بشه اما خب گذشته ها...

و همزمان با شاهرخ که او را سفت به آغوشش کشیده بود گفت:

- گذشته!

و سر آخر صدای خنده هایشان که در فضای خیس پارک پیچید...

و این بود سرانجام قصه ی دلدادگی دختری به اسم آنا که بیش تر از زلیخای یوسف، قدرت و عشق و باور داشت در چنین روزگاری که پیدا کردن عشق واقعی و پایبند بودن به آن بسیار سخت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

"بوی ریحان"

"من نرگسی در شوره زارم.

آوای باد در نی زارم

زاغ سیم های پریشانم

عشق است کار و بارم

آری، من همان حوای دزدم

دندان سگ ها را می شکانم

چون گیلاس ها را دوست دارم

بترس از من و زاد مرد هایم

ای خاکستری محض، ای آدم!

اما نترس، بگذار قفل تنت شم

تا سفیدی را برایت ارزانی دارم

انگشتانت را هی بلغزان جانم

لبالب در جای جای وجودم

و آن گه که تو را برد رعدم

هوش را ببر از یادمانم..."

"تلخی نده به شیرینی احساسم...

نگذار بشوم حوای بی آدم

نکن زلیخای بی یوسفم...

"ای چهارچوپ زرد دو هزاری

الو الو های بی جوابم...

بر من نگیر خرده جانم

من گرگ ها را نمی شناسم...""

"ترسو نباش عشق خاردارم

خیز بردار سمت آغوشم

شور باش برای زندگانی ام

بشو مجنون و جنون دیارم

پروانه شو و بچرخ دورم

با شمع اشتباه بگیرم

نوروز جان را هی بچرخان

در پس کوچه های شعرهایم

با تو در روی زمین، پر عشقم

گل های ریز چادر نمازم

گر تو باشی قبله گاهم!"

"ای هق هق بغض چشم هایم

من از رفتن ها می ترسم

من از نبودن ها می هراسم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تو لاشه ای تنفس دارم
بی تو جهنم ها را می سوزانم
بی تو بهشت ها را پس میزنم
می دانی در اصل، دیوانه ام
بی تو پوچم، هیچم، نیستم.
تناقضی بیش نیستم جانانم
ترسی همراه با شجاعتم
گسم، ملسم، ترش و شیرینم."
"اصلا نیا نمی خواهم
شاعر بودن را دوست دارم.
بگذار بگذرد این آخرین روز
در اولین روز پاییز ببوسم
من شیرین و زلیخای زمینم
الهه ی عشق و طوفانم
من قدرت هزاران دخترم
مادر ده ها و صد ها پسرم
روح شاملو ها و شهریارهایم.
گه گداری با پروین ها تاخته ام.
در قصه ی های با عشق، توام

رمان بازار
romanbazar.ir

بداهه نواز یک تنه ام

درد بی درمان منم من!

قشاعی عاشق شده ام!

من خود مفهوم عشقم.

آری؛ من زنم، من زنم، من زنم!"

"این نوشته را جان نثار می کنم

به جانم، عمرم، نفسم، مادرم!"

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان